دانلود
کتاب



اتاق

نویسنده : اما داناهیو

اتاق

اما داناهیو

ترجمه: علی منصوری

کودک من

چه مشقت‌هایی من دارم.

و تو به خواب رفته‌ای و آرام است دلت؛

در بیشه‌ای غم‌افزا رویا می‌بینی؛

در شبی مفرغ کوب

در تیرگی آبی رنگ، آرام خفته‌ای و می‌درخشی.

سیمونیدس

(۵۵۶- ۴۸۶ ق.م)

دانائه

کادوها

امروز پنج سالم شد. دیشب که می‌رفتم تو کمد بخوابم چهار سالم بود، ولی وقتی توی تاریکی، تو رختخواب بیدار شدم، پنج سالم شده بود، اجی مجی لاترجی. قبلش سه سالم بود، بعد دو، بعد یک، بعد صفر. «من منفی ساله هم بودم؟»

ماما خودش رو کش و قوس می‌ده و می‌گه: «ها؟»

«اون بالا تو بهشت. یعنی منفی یه ساله، منفی دو ساله، منفی سه ساله بودم؟»

«نه، تا نیای این پایین شماره‌ها شروع نمی‌شن.»

«از تو پنجره سقفی می‌دیدم که همیشه ناراحت بودی. تا وقتی که بالاخره اومدم تو دلت.»

«راست می‌گی.» ماما روی تخت دراز می‌شه تا لامپ رو روشن کنه. آقا لامپه یهو همه چی رو روشن می‌کنه. درست همین موقع من چشمام رو می‌بندم، بعد لای یکی‌شون رو باز می‌کنم، بعدم هر دو رو.

ماما بهم می‌گه: «انقدر نشستم و گریه کردم که دیگه اشکی برام نمونه بود، همین جور دراز کشیده بودم و ثانیه‌ها رو

می‌شمردم.»

من ازش می‌پرسم: «چند ثانیه مثلا؟»

«میلیون‌ها و میلیون‌ها.»

«نه، دقیقا چند ثانیه؟»

ماما می‌گه: «شمارش از دستم در رفته.»

«بعدش آرزو کردی و آرزو کردی و آرزو کردی تا وقتی دلت گنده شد.»

پوزخند می‌زنه و می‌گه: «تا وقتی دیدم داری لگد می‌زنی.»

«به چی لگد می‌زدم؟»

«معلومه، به من.»

همیشه از این جاش یه خرده خنده‌ام می‌گیره.

«از اون تو هی بوم، بوم.» ماما لباس خوابش رو می‌زنه بالا و شکمش رو می‌پرونه. «با خودم گفتم جک دیگه داره پیداش می‌شه. اولین اتفاق صبح روز بعد این بود که تو با چشمای باز، سر خوردی و افتادی رو قالیچه.»

به خانم قالیچه نگاه می‌کنم با اون قرمزی‌ها و قهوه‌ای‌ها و سیاهی‌هاش که کج و معوج دور هم پیچیده‌ان. یه لک هم هست که من موقع تولد اشتباهی انداخته‌م روش. به ماما می‌گم: «تو بندم رو بریدی و من آزاد شدم، بعد تبدیل به یه پسر شدم.»

«خب راستش تو همون موقعش هم پسر بودی.» از روی تخت بلند می‌شه و می‌ره سراغ ترموستات تا هوا رو گرم کنه.

فکر نکنم دیشب بعد از نُه اون اومده باشه، هر وقت می‌آد هوا یه جور دیگه‌ست. از ماما چیزی نمی‌پرسم چون دوست نداره راجع به اون حرف بزنه.

«خب بگو ببینم آقای پنج ساله، همین الآن کادوت رو می‌خوای یا بعد از صبحونه؟»

«چیه؟ چیه؟»

اون می‌گه: «می‌دونم ذوق داری، ولی یادت باشه نباید انگشتهات رو بجویی، ممکنه میکروبها دزدکی برن اون تو.»

«که مریضم کنن، مثل اون وقتی که سه سالم بود و هی عُق می‌زدم و اسهالی بودم؟»

ماما می‌گه: «حتی بدتر از اون، میکروبها می‌تونن باعث مرگت بشن.»

«که زودتر برگردم برم بهشت؟»

«هنوز که داری گازشون می‌زنی.» دستم رو می‌گیره و می‌کشه عقب.

«ببخشید.» می‌شینم روی دست بَده. «بازم بهم بگو آقای پنج ساله.»

اون می‌گه: «خب آقای پنج ساله، الآن یا بعدا؟»

می‌پرم روی صندلی ننویی و ساعت رو می‌بینم که می‌گه الآن هفت و چهارده دقیقه‌ست. می‌تونم بدون این که خانم صندلی رو بگیریم روش اسکیت برم ولی به جاش شیرجه می‌زنم رو ملافه و اسکی رو یخ می‌رم. «کی کادوها باید باز شن؟»

«هر دو جورش خوبه. می‌خوای من برات انتخاب کنم؟» ماما می‌پرسه.

«نه من دیگه پنج سالمه، خودم باید انتخاب کنم.» انگشتم دوباره رفته توی دهنم، می‌کنمش زیر بغلم و محکم نگهش می‌دارم. «من الآن رو انتخاب می‌کنم.»

اون یه چیزی از زیر بالش‌اش در می‌آره، فکر کنم تمام شب همونجا قایم بوده. یه لولهٔ کاغذیه که دورش اون روبان بنفشه بسته‌ست که مال هزارتا شکلاتیه که تو کریسمس گرفتیم. بهم می‌گه: «آروم بازش کن.»

گره‌شو وا می‌کنم و کاغذ رو از توش در می‌آرم، از پشتش پیداست که نقاشیه، فقط با مداد سیاه، رنگ نداره. نمی‌دونم چیه، بعد برش می‌گردونم: «منم!» عین تو آینه، ولی بیشترم پیداست، سرم و دستهام و شونه‌هام با لباس خواب. «چرا چشمهام بسته‌ان؟»

ماما می‌گه: «چون خواب بودی.»

«تو چه طوری تو خواب نقاشی می‌کشی؟»

«نه، من بیدار بودم. دیروز و پریروز و پس پریروز صبح زود، چراغ رو روشن کردم و کشیدمت.» یهو لبخندش می‌ره. «چی شده جک؟ دوستش نداری؟»

«نه آخه... وقتی تو روشن بوده‌ای من خاموش بوده‌ام.»

«خب نمی‌تونستم وقتی بیداری بکشمت، دیگه اینجوری که اسمش سورپریز نبود، بود؟» ماما صبر می‌کنه. «فکر می‌کردم از سورپریز خوشت می‌آد.»

«دوست دارم سورپریز رو، ولی به شرطی که خودمم بدونم.»

یه خرده می‌خنده. می‌رم رو صندلی ننویی تا از تو گربهٔ روی قفسه یه سوزن بردارم، منهای یه سوزن دیگه یعنی دیگه هیچی از پنج تا سوزن‌مون نمی‌مونه. قبلا شیش تا بودن ولی بعد یکی‌شون گم شد. یکی از اونها پشت صندلی ننویی «شاهکارهای هنری غرب شماره ۳: باکره و کودک با سنت آنا و سنت جان تعمید دهنده» رو به دیوار نگه داشته و یکی دیگه‌شون «شاهکارهای هنری غرب شماره ۸: امپرسیون: طلوع خورشید» رو کنار حموم به دیوار چسبونده و یکی‌شون اختاپوس آبی رو به دیوار زده و اون یکی هم یه اسب دیوونه رو سوزن کرده به دیوار که اسمش هست «شاهکارهای هنری غرب شماره ۱۱: گرونیکا». این شاهکارها رو از

روی بسته‌های برشتوک کنده‌ایم، ولی آقا اختاپوسه کار خودمه، بهترین نقاشی ماه مارس‌مه که بخار حموم یه خرده کج و معوجش کرده. سورپریز ماما رو می‌زنم وسط دیوارِ تخت. اون سرش رو تکون می‌ده. «اونجا نه.» نمی‌خواد نیک پیره ببینه‌تش. می‌پرسم: «تو کمد چی، پشتش.»

«فکر خوبیه.»

کمد چوبیه، واسه همین باید یه عالمه زور بزنم تا سوزن توش فرو بره. درهای خنگولش رو می‌بندم، همیشه قیژقیژ می‌کنن، حتی بعد این که روغن آفتابگردون ریختیم روی لولاهاش. از لای شکافها نگاه می‌کنم ولی خیلی توش تاریکه. یه خرده بازش می‌کنم، نقاشی سفیده و فقط یه سری خط خاکستری داره. لباس آبیه ماما یه خرده جلوی چشمهای خوابیدهٔ من رو می‌گیره، یعنی چشمهای توی نقاشی‌ام رو، ولی لباسه راس راستی توی کمده. بوی ماما رو از پشت سرم احساس می‌کنم، من بهترین دماغ رو توی خونواده دارم. «آخ، یادم رفت یه خرده بخورم.»

«اشکالی نداره. شاید حالا که پنج سالت شده یه وقتایی بشه فراموشش کرد.»

«عمرا.»

ماما دراز می‌کشه رو سفیدی ملافه و منم دراز می‌کشم و یه عالمه می‌خورم.

* * *

صد تا برشتوک می‌شمرم و شیر رو که انگار به سفیدی کاسه‌هاست می‌ریزم روشون، یه قطره هم نمی‌ریزم روی زمین، از مسیحِ کودک تشکر می‌کنیم. من قاشق آب شده‌هه رو با اون دستهٔ سفید گیگیلی‌دارش ور می‌دارم که وقتی اشتباهی به دیگ ماکارونی تکیه داد، این بلا به سرش اومد. ماما از قاشق آب شده‌هه خوشش نمی‌آد، ولی اون قاشق مورد علاقهٔ منه چون با بقیه فرق داره. خراشهای روی خانوم میز رو ناز می‌کنم تا خوب شن. اون یه گردالی سفیده که از جای چاقوهایی که باهاشون غذا ریز ریز شده، خراشهای خاکستری برداشته. همین جور که غذا می‌خوریم با هم هوم بازی می‌کنیم، یعنی یکی با دهن بسته آهنگ می‌زنه و اون یکی باید حدس بزنه چیه. چون این یه بازی‌ایه که به دهن احتیاج نداره. من «ماکارنا» و «اون از پشت کوه می‌آد» و «آرام برقص ارابهٔ عزیز» رو حدس می‌زنم که آخری‌اش غلط از آب در می‌آد و جواب درستش «هوای طوفانی» بود. واسه همین امتیازم می‌شه دو و دو تا بوس جایزه می‌گیرم.

من «رو رو در قایق» رو با دهنم می‌زنم و ماما فوری حدس‌اش می‌زنه. بعد «جارزنی» رو با دهنم می‌زنم، ماما صورتش می‌ره تو هم و می‌گه: «آه، می‌دونم کدومه، همونیه که در مورد افتادن و دوباره پاشدنه. اسمش چی بود؟» بعد درست لحظهٔ آخر جواب درست یادش می‌آد. دفعهٔ سوم می‌رم سراغ «نمی‌تونم از سرم بیرونت کنم.» هیچی به فکر ماما نمی‌رسه. «کلک زدی... اینو از تلویزیون شنیدی؟»

«نه، از خودت.» شروع می‌کنم به خوندن شعرش، ماما می‌گه چه خنگی‌ام.

«خنگول». من‌ام دو تا بوس بهش جایزه می‌دم.

صندلی رو می‌برم طرف سینک تا ظرفها رو آروم بشورم ولی می‌تونم قاشقها رو جلینگ جلینگ به هم بزنم. توی آینه زبونم رو در می‌آرم، ماما پشت سرمه، صورتم جلوی صورت اون رو گرفته و شده عین اون ماسکی که تو هالووین درست کرده بودیم و گذاشته بودیم رو صورتمون. اون می‌گه: «کاش نقاشیم بهتر بود، ولی خب لااقل نشون می‌ده که تو الآن چه شکلی هستی.»

«چه شکلی‌ام؟»

می‌زنه رو آینه، همونجایی که عکس پیشونیم افتاده. دستش یک لکهٔ گرد جا می‌ذاره. «با من مو نمی‌زنی.»

«برای چی مو نمی‌زنم؟» لکهٔ گرد پاک می‌شه.

«یعنی که شبیه منی. فکر می‌کنم به خاطر این که از خود من درست شده‌ای، مثل موهام. همون چشمهای قهوه‌ای، همون دهن بزرگ، همون چونهٔ نوک تیز...»

من هم زمان هم به خودمون نگاه می‌کنم به عکس خودمون توی آینه که دارن به ما نگاه می‌کنن. «ولی دماغهامون مثل هم نیست.»

«خب، فعلا دماغت بچه‌گونه‌ست.»

دماغم رو می‌گیرم توی دستم. «بعدا این می‌افته و یه دماغ بزرگونه جاش در می‌آد؟»

«نه، نه. همین بزرگتر می‌شه. همون موهای قهوه‌ای...»

«ولی موهای من کوتاهه و موهای تو تا سر شونه‌هات اومده.»

«آره، درسته.» ماما این رو می‌گه و دستش رو به سمت خمیر دندون دراز می‌کنه. «سلول‌های تو دو برابر از سلولهای من زنده‌ترن.»

من نمی‌دونستم که بعضی چیزها می‌تونن نصفه زنده باشن. دوباره به آینه نگاه می‌کنم. پیرهن خواب‌ها و زیر شلواری‌هامون با هم فرق می‌کنن. زیر شلواری اون خرس نداره. وقتی دفعهٔ دوم کفها رو از دهنش تف می‌کنه، نوبت من می‌شه که برم سراغ مسواک، دندونام رو خوب مسواک می‌زنم. کفها رو می‌شورم و یه لبخند خون‌آشامی می‌زنم.

ماما جلوی چشاشو می‌گیره: «آه، دندونات خیلی تمیزن، دارن چشمم رو می‌زنن.»

دندونهای اون حسابی پوسیده‌ان برای این که یادش رفته مسواک بزنه، الآن پشیمونه و دیگه یادش نمی‌ره ولی خب بازم دندوناش پوسیده‌ان. صندلی‌ها رو می‌صافونم و دولا می‌کنم، می‌ذارم طرف در جلوی آقای چوب رختی که همیشه غر می‌زنه و

می‌گه جا نداره ولی اگه خوب سیخ وایسته به اندازهٔ کافی جا هست. منم می‌تونم دولا بشم ولی به خاطر ماهیچه‌هام خیلی نمی‌تونم خودم رو تا کنم. آقای در از آهن براق ساخته شده، بعد از ساعت نُه که من باید توی کمدم خوابیده باشم، اون بیب بیب می‌کنه.

صورت زرد خدا امروز در نیومده، ماما می‌گه نمی‌تونه از پشت برفا بیاد بیرون.

«کدوم برف؟»

اون می‌گه: «ببین» و به بالا اشاره می‌کنه. یه خرده نور بالای پنجرهٔ سقفی هست، ولی بقیه‌اش تاریکه. برف توی تلویزیون سفیده ولی واقعی‌اش این طور نیست، عجیبه. «چرا نمی‌ریزه رومون؟»

«برای این که بیرونه.»

«یعنی فضای بیرون؟ ای کاش این تو بود، بعد می‌تونستم باهاش بازی کنم.»

«آخه اون وقت آب می‌شد، چون اینجا حسابی گرمه.» بعد شروع می‌کنه با دهن بسته هوم هوم کردن و من فورا حدس می‌زنم که اسم آهنگش چیه. «بذار برف بیاد.» من تیکهٔ دومشو می‌خونم. بعد آهنگ «سرزمین عجایب برف» رو می‌خونم و مامام با صدای بلندتر همراهی‌ام می‌کنه.

هر روز صبح هزار تا کار دارم که باید انجام بدم، مثلا گلدون رو بذارم توی سینک تا وقتی بهش آب می‌دم سرریز نکنه، بعد دوباره بذارمش روی زیر گلدونی‌اش توی قفسه. گلدونه قبلا روی میز زندگی می‌کرد اما بعد صورت زرد خدا یکی از برگهاش رو سوزوند. حالا نُه تا برگ براش مونده، که هر کدوم‌شون اندازهٔ دست من‌ان و همه‌جاشون پشمالونه، مثل سگها که ماما می‌گه پشمالوئن. ولی سگها فقط تو تلویزیون هستن. من از نُه خوشم نمی‌آد. یه برگ کوچولو پیدا می‌کنم که داره سبز می‌شه، این جوری برگها می‌شن ده تا.

عنکبوت واقعیه. من دو دفعه تا حالا دیدمش. الآنم دنبالش می‌گردم ولی فقط تارش رو پیدا می‌کنم که بین پایهٔ خانم میز و صفحهٔ روش بسته. خانم میزه خوب تعادلش رو حفظ می‌کنه، خیلی جالبه آدم بتونه یه پایی این همه مدت وایسته، ولی من همیشه می‌خورم زمین. به ماما چیزی در مورد عنکبوت نمی‌گم. اون تار عنکبوتها رو پاک می‌کنه و می‌گه کثیفن، ولی به نظر من که مثل نقره‌های خیلی خیلی باریک می‌مونن. ماما حیوونهایی رو که توی سیارهٔ حیات وحش دنبال هم می‌کنن و همدیگه رو می‌خورن دوست داره، ولی واقعی‌ها رو نه. یه دفعه وقتی چهار سالم بود داشتم مورچه‌هایی رو می‌دیدم که از اجاق می‌رفتن بالا و اون دوید لهشون کرد تا نرن غذاهامون رو بخورن. یه دقیقه اونا زنده بودن و یه دقیقه بعد خاک شده بودن. انقدر گریه کردم که چشمام نزدیک بود در بیاد. یه دفعه دیگه هم شب یه چیزی وززززز وززززکنون اومد و نیشم زد و ماما کوبیدش به دیوارِ پایین قفسه، اون یه پشه بود. لکه‌اش حتی بعد از این که ماما پاکش کرد روی چوب پنبهٔ دیوار مونده، اون خونیه که پشه‌هه مثل یه خون‌آشام کوچولو از من دزدیده بود. این تنها باری بود که خونم در اومد. ماما قرصش رو از یه بستهٔ نقره‌ای که بیست و هشتا سفینهٔ کوچولو داره در می‌آره و یک ویتامینم از توی شیشه‌ای بیرون می‌آره که روش یه پسری داره معلق می‌زنه و یه دونه دیگه‌ام از توی شیشه‌ای که روش عکس یه زنیه که داره تنیس بازی می‌کنه. ویتامینها دواهایی هستن که آدم می‌خوره تا مریض نشه و برگرده بره بهشت. من که هیچ وقت دلم نمی‌خواد برم اونجا، من از مردن خوشم نمی‌آد ولی ماما می‌گه وقتی که صد سالمون بشه و از بازی کردن خسته بشیم چیز بدی نیست. اون یه مسکن هم می‌خوره، بعضی وقتهام دو تا می‌خوره، ولی هیچ وقت

بیشتر از دو تا نمی‌خوره، برای این که درسته بعضی چیزها برامون خوبن ولی زیادی‌شون یهو برامون بد می‌شه.

ازش می‌پرسم: «دندون بده‌ست؟» دندونه اون بالا آخرای دهن‌شه، اون از همه بدتره. ماما سرش رو تکون می‌ده.

«چرا هر روز دو تا مسکن نمی‌خوری؟»

شکلک در می‌آره و می‌گه: «برای این که اون وقت گرفتار می‌شم.»

«یعنی چی که...؟»

«مثل گیر افتادن توی قلاب، برای این که بعدا مدام به اون قرصها احتیاج پیدا می‌کنم. بعدا هی بیشتر و بیشتر لازم دارم.»

«خب مگه چیه لازم داشته باشی؟»

«توضیحش سخته.»

ماما همه چیز رو می‌دونه، به جز چیزهایی که نمی‌خواد یادشون بیاره یا چیزایی که می‌گه من فعلا خیلی کوچیکم که اون بتونه برام توضیح‌شون بده.

ماما می‌گه: «اگه راجع بشون فکر نکنم، دندونام بهتر می‌شن.»

«چه طوری؟»

«بهش می‌گن قدرت ذهن. اگه به چیزی فکر نکنیم، یادمون می‌ره.»

وقتی یه جای من درد بگیره، همه‌اش بهش فکر می‌کنم. ماما شونه‌هام رو می‌ماله، ولی شونه‌هام درد نمی‌گیرن، دوست دارم این جوری می‌کنه.

هنوز چیزی از تار عنکبوت بهش نگفته‌م. عجیبه که یه چیزی داشته باشم که فقط برای خودم باشه و مال ماما نباشه. بقیهٔ چیزا مال هر دوی ماست. فکر کنم بدنم مال منه و همین طور فکرهایی که به سرم می‌آد. ولی سلولهای من از سلولهای اون ساخته شده‌ان و پس من یه جورایی مال اونم. تازه وقتهایی که من به اون می‌گم به چی فکر می‌کنم و اونم بهم می‌گه به چی فکر می‌کنه، فکرهامون هم می‌رن توی سر همدیگه، مثل وقتی که مداد آبی رو روی زردی‌ها می‌کشی و سبز می‌شن.

۸:۳۰ دکمهٔ تلویزیون رو فشار می‌دم و سه تا کانالش رو بالا پایین می‌کنم. «دورای ماجراجو» رو پیدا می‌کنم، هوراا!. ماما گوش خرگوشی‌های تلویزیون رو خیلی خیلی آروم می‌چرخونه تا تصویر توش بهتر شه. یه روز وقتی چهار سالم بود تلویزیون مُرد و من گریه کردم، ولی شب نیک پیره یه جعبهٔ عجیب با خودش آورد و تلویزیون رو دوباره زنده کرد. کانالهای دیگه برفکی‌ان و چشمهامون رو اذیت می‌کنن، فقط اگه آهنگ داشته باشن ما یه پتو می‌کشیم روش و به صداش گوش می‌دیم و قمبل‌هامون رو می‌لرزونیم. امروز من انگشتهام رو می‌ذارم روی سر دورا تا بغلم کنه و به ماما در مورد قدرتهای فوق‌العادهٔ پنج سالگی‌ام می‌گم،

اون می‌خنده. دورا بلندترین موها رو داره که مثل یه کلاه قهوه‌ای نوک تیز می‌مونه، سرش هم به بزرگی جاهای دیگه‌شه. می‌رم رو تخت و می‌شینم رو پای ماما که بقیهٔ برنامه رو ببینم، انقدر وول می‌خورم تا دیگه استخونهای نوک تیزش زیرم رو اذیت نکنن. اون نرم نیست، فوق نرمه... دورا یه چیزهایی می‌گه که به زبون واقعی نیستن، اسپانیایی‌ان، مثلا می‌گه لو هیکیموس. اون همیشه یه کوله پشتی می‌اندازه که یه عالمه چیز توشه و هرچی لازم داشته باشه از توش می‌کشه بیرون؛ مثل نردبون و لباس فضانوردی و هر چیزی دیگه‌ای که برای رقصیدن و فوتبال و فلوت زدن و ماجراجویی‌هاش با چکمه‌ٔ که میمون و بهترین دوست‌شه، لازم داشته باشه. دورا همیشه می‌گه که به کمک من احتیاج داره، انگار که من بتونم یه چیز جادویی پیدا کنم، اون صبر می‌کنه تا من بگم «آره». من فریاد می‌کشم: «پشت نخل» و فلش آبی درست پشت درخت نخل رو نشون می‌ده، اون می‌گه: «ممنون». بقیهٔ آدمهای توی تلویزیون حرف آدم رو گوش نمی‌کنن. نقشه هر بار سه جای مختلف رو نشون می‌ده که باید اولی رو رد کنیم که به دومی و بعدش سومی برسیم. من با دورا و چکمه راه می‌رم و دستهاشون رو می‌گیرم، باهاشون همهٔ شعرها رو می‌خونم با همهٔ کله معلق زدنها و رقصهای خل و چلی. باید حواسمون به اون ناخونک آب زیرکاه باشه و سه بار داد بزنیم: «ناخونک ناخنک نزن» تا عصبانی بشه و بگو «ای بابا!» و بعد در بره. یه دفعه ناخونک یه روبو ـ پروانه درست کرده بود که از راه دور کنترل می‌شد، ولی اون اشتباهی رفت و نقاب و دستکش‌های خودش رو برداشت که خیلی بامزه بود. بعضی وقتا ما ستاره‌ها رو می‌گیریم و می‌ذاریم‌شون توی جیب کوله پشتی‌مون، من اون ستارهٔ پر سر و صدا رو انتخاب می‌کنم که همه رو از خواب بیدار می‌کنه و اون

ستاره‌ای رو که می‌تونه شکل همه چی بشه. تو سیاره‌های دیگه آدمهاش انقدر کوچیکن که صدتا شون با هم توی صفحهٔ تلویزیون جا می‌شن، مگه این که یکی‌شون خیلی نزدیک و بزرگ بشه. اونها جای پوست لباس دارن و صورتهاشون صورتی یا زرد یا قهوه‌ای یا وصله پینه‌ای یا موداره با دهنهای قرمز و چشمهای بزرگ و لباس‌های سیاه. اونها می‌خندن و کلی سر و صدا راه می‌اندازن.

من دوست دارم مدام تلویزیون تماشا کنم، ولی اون مغزمون رو خراب می‌کنه. قبل از این که من از بهشت بیام به دنیا، ماما تمام روز تلویزیون رو روشن می‌ذاشته و واسه همین شده بوده عین یه زامبی. واسه همین همیشه اون بعد از یه برنامه خاموشش می‌کنه و سلول‌های مغزمون دوباره توی روز چند برابر می‌شن و ما می‌تونیم بعد از شام یه برنامهٔ دیگه ببینیم تا دوباره وقتی خوابیم مغزمون خوب بشه.

«یه دونه دیگه، فقط یه دونه دیگه، چون تولدمه. باشه؟»

ماما دهنش رو باز می‌کنه و بعد می‌بنده. بعد می‌گه: «چرا که نه؟» صدای آگهی‌ها رو می‌بنده چون اونها زودتر از بقیهٔ برنامه‌ها مغز رو خمیر می‌کنن، واسه همین نباید صداش بره تو گوشمون. من اسباب بازی‌ها رو تماشا می‌کنم، یه کامیون عالی و تور آکروبات بازی و آدم‌های آهنی. دو تا پسر با مبدل‌هایی که توی دست‌شون دارن با هم می‌جنگن ولی با هم دوستن مثل اون بچه

بدها نیستن. بعد برنامه شروع می‌شه، باب اسفنجی شلوار چارگوش. می‌دونم می‌رم به اون و پاتریکِ ستاره دریایی دست بزنم، ولی به اختاپوسه دست نمی‌زنم، آخه چندِشه. قصه امروزش یه داستان وحشتناکه در مورد یه مداد گنده، من از لای انگشتهای ماما که بزرگی‌شون دو برابر انگشتهای منه تماشا می‌کنم. هیچی ماما رو نمی‌ترسونه. شاید جز نیک پیره. ماما بیشتر اون صداش می‌کنه، من حتا اسم راس راستی اون رو نمی‌دونستم، تا این که یه کارتون دیدم در مورد یه مردی که شبها می‌اومد و اسمش نیک پیره بود. من اسم اون مرد واقعیه رو گذاشتم نیک پیره چون اونم شبها می‌آد، ولی شبیه اون مردِ توی تلویزیون نیست که ریش و شاخ و از این جور چیزها داشت. یه دفعه از ماما پرسیدم که اون پیره و اونم گفت که تقریبا سنش دو برابر اونه و این یعنی که خیلی پیر.

تا تیتراژ برنامه می‌رسه اون پا می‌شه و تلویزیون رو خاموش می‌کنه. ویتامینها رنگ جیش‌مو زرد کرده‌ان. می‌شینم تا پی‌پی کنم. بعد بهش می‌گم: «بای بای، برو تو دریا.» بعد از این که سیفون رو می‌کشم، توی تانکر رو نگاه می‌کنم که قلپ قلپ آب توش صدا می‌ده. بعد انقدر دستهام رو می‌شورم که حس می‌کنم پوستم داره ور می‌آد، همیشه این جوریه که می‌فهمم به اندازه کافی دستم رو شسته‌م.

«یه تار زیر میزه.» این رو می‌گم بدون این که خودم بدونم می‌خواستم بگم. «مال یه خانوم عنکبوته. واقعیه. دو دفعه تا حالا

دیده‌مش.» ماما لبخند می‌زنه، ولی نه واقعی. «تو که جاروش نمی‌کنی، خواهش می‌کنم. چون اصلا اون الآن اون جا نیست، ولی شاید دوباره برگرده.»

ماما می‌ره پایین رو زانوهاش و زیر میز رو نگاه می‌کنه. نمی‌تونم صورتش رو ببینم تا وقتی که موهاش رو جمع می‌کنه پشت گوشش. «خب حالا می‌گم چی‌کار می‌کنیم، می‌ذاریم همین جا بمونه تا وقتی که بخوایم تمیزکاری کنیم. باشه؟»

روز تمیزکاری سه‌شنبه‌ست، تا اون موقع سه روز مونده. «باشه.»

«می‌دونی چیه؟» ماما پا می‌شه وا می‌ایسته. «باید قدت رو علامت بزنیم، الآن پنج سالته.»

می‌پرم رو هوا. معمولا اجازه ندارم رو هیچ چیزی از اتاق یا مبل‌ها نقاشی بکشم. وقتی دو سالم بود روی پایهٔ خانوم تخت خط خطی کردم، همون پایه‌اش که نزدیک کمده، واسه همین هر وقت که داریم تمیزکاری می‌کنیم ماما می‌زنه رو خط خطی‌ها و می‌گه: «ببین، حالا تا آخر عمرمون باید با این زندگی کنیم.» ولی قد روز تولدم فرق می‌کنه، فقط یه سری عدد کوچولو پشت در، یه ۴ سیاه، زیرش یه ۳ سیاه و یه ۲ قرمز چون خودکار قدیمی‌مون قرمز بود تا که تموم شد و اون زیر زیرم یه ۱ قرمز.

ماما می‌گه: «صاف وایستا.» خودکار بالای سرم رو قلقلک می‌ده. وقتی می‌آم کنار، یه ۵ سیاه، یه خرده بالاتر از ۴ می‌بینم. من از پنج بیشتر از بقیهٔ عددها خوشم می‌آد، چون توی هر کدوم از دست‌ها و پاهام پنج تا انگشت دارم، ماما هم همین طور چون ما با

هم مو نمی‌زنیم. از نُه هم کمتر از بقیه خوشم می‌آد. «درازیم چه قدره؟»

ماما می‌گه: «بلندی‌ات... خب، دقیقا نمی‌دونم. شاید یه وقتی بتونیم یه متر اندازه‌گیری بخوایم، مثلا برای سفارش یکشنبه‌مون.»

من فکر می‌کردم مترهای اندازه‌گیری فقط توی تلویزیون هستن. «نه، بیا شکلات سفارش بدیم.» انگشتم رو می‌ذارم روی ۴ و روبه‌روش وامی‌ایستم، انگشتم به موهام می‌خوره.

«اندفعه خیلی بلندتر نشده‌م.»

«طبیعیه.»

«طبیعی چیه؟»

«یعنی...» ماما دهن‌شو این ور اون ور می‌کنه. «یعنی خوبه. مشکلی نیست.»

«ببین چه قدر ماهیچه‌هام بزرگ شده.» می‌پرم روی تخت و می‌شم جکِ قاتلِ غول پیکر با چکمه‌های پرنده.

ماما می‌گه: «عظیم.»

«غول پیکر.»

«گنده.»

«تنومند.»

ماما می‌گه: «بزرگ.»

«غول‌مند.» به این می‌گن لغت‌سازی، یعنی وقتی دو تا کلمه رو با هم قاطی می‌کنی.

«خوب بود.»

به ماما می‌گم: «می‌دونی چیه؟» وقتی ده سالم بشه، دیگه بزرگ شده‌ام.»

«آره؟»

«هی بزرگتر و بزرگتر و بزرگتر می‌شم تا آدم بشم.»

ماما می‌گه: «راستش همین الآنم تو آدمی. من و تو آدم‌ایم.»

فکر می‌کنم این کلمه در مورد ما واقعی باشه. آدم‌های تلویزیون از رنگ ساخته شده‌ن.

«نه یعنی یه زن بشم که توی شکمش یه تخم مرغ داره که ازش یه پسر واقعی می‌آد بیرون. یا این که یه غول بشم، ولی از اون مهربوناش و قدم تا اینجا برسه.» می‌پرم بالا تا دستم رو بزنم به دیوار کنار تخت، نزدیک اونجایی که کجی سقف شروع می‌شه.

ماما می‌گه: «عالیه.»

صورتش صاف شده، یعنی این که من حرف اشتباهی زده‌ام، ولی نمی‌دونم کدوم حرفم اشتباه بوده.

به ماما می‌گم: «از توی پنجرهٔ سقفی می‌رم توی فضا و بین سیاره‌ها قام قام می‌کنم. می‌رم دورا و باب اسفنجی و همهٔ دوستهام رو می‌بینم، یه سگ برای خودم می‌گیرم اسمش هم می‌ذارم لاکی.»

یه لبخند می‌شینه رو صورت ماما. داره مداد رو می‌ذاره سرجاش توی قفسه.

ازش می‌پرسم: «تولدت بشه تو چند ساله می‌شی؟»

«بیست و هفت.»

«اووه.»

فکر نکنم از این خوشحال باشه. همین طوری که آب حموم بازه، ماما می‌ره هزارتو و قلعه رو از بالای کمد برام می‌آره. از وقتی که دو سالم بود داریم این هزارتو رو با دستمال توالت می‌سازیم که پر از تونله و کلی راه پر پیچ و خم داره. توپ فنریه عاشق اینه که توی هزارتو گم بشه یا خودش رو قایم کنه و من مجبور می‌شم داد بزنم صداش کنم و هزارتو خانوم رو تکون بدم و کج و معوجش کنم تا اون بالاخره بیافته بیرون، آخیش. بعد من بقیهٔ چیزا رو می‌فرستم توی هزارتو، مثل نارگیل و تیکه‌های مداد شمعی آبیه و یه دونه ماکارونی کوچولو رو که پخته نشده. اونا یواشکی توی تونل‌ها دنبال هم می‌گردن و بعد یهو می‌پرن جلوی هم و همدیگه رو می‌ترسونن. من نمی‌تونم ببینم‌شون ولی از پشت مقوا گوش می‌کنم و می‌تونم سر در بیارم که اون تو چه خبره. آقای مسواک می‌خواد یه دوری اون تو بزنه ولی من بهش می‌گم متاسفم، چون خیلی قدش بلنده. به جاش اون می‌پره توی قلعه تا از یه برج

نگهبانی کنه. قلعه از قوطی‌ها و شیشهٔ ویتامین‌ها درست شده، ما هر دفعه که یه قوطی خالی گیرمون می‌آد بزرگترش می‌کنیم. قلعه می‌تونه از همه طرف ببینه، اون روی دشمناش روغن داغ می‌پاشه و تازه اونها از دندونه‌های چاقویی‌اش خبر ندارن، ها ها. من دوست دارم اونم با خودم بیارم توی وان تا مثل یه جزیره بشه، ولی ماما می‌گه چسبش ور می‌آد.

دم اسبی‌های موهامون رو باز می‌کنیم و می‌ذاریم موهامون رو آب شنا کنن. من روی ماما دراز می‌کشم، هیچی نمی‌گم، دوست دارم صدای تالاپ تولوپ قلبش رو بشنوم. وقتی نفس می‌کشه یه خورده بالا پایین می‌ریم. چون تولدمه من انتخاب می‌کنم که هر دومون چی بپوشیم. لباسهای ماما توی طبقهٔ بالایی گنجه زندگی می‌کنن و لباسای من تو طبقهٔ پایینی. من برای اون شلوار جین آبی مورد علاقه‌اش رو که کوک‌های قرمز داره انتخاب می‌کنم که چون سر زانوهاش داره پوسیده می‌شه فقط توی مناسبت‌های خاص می‌پوشه. برای خودم بارونی کلاه‌دار زردم رو انتخاب می‌کنم، کشو رو می‌بندم ولی هنوز لبه‌اش بیرونه و ماما باید فشارش بده تا بره تو. کلاهم رو می‌کشم روی سرم. اون اولش صورتم رو می‌خوره ولی بعد درست می‌شه.

ماما می‌گه: «چه طوره یه خرده برات کوتاهش کنم؟»

«اصلا و ابدا.»

برای ورزش صبحگاهی، جورابامون رو در می‌آریم، چون پا برهنه سُر نمی‌خوریم. امروز من مسیر شمارهٔ یک رو انتخاب می‌کنم،

میز رو سر و ته بر می‌گردونیم روی تخت و صندلی ننویی رو هم می‌ذاریم روش و قالیچه رو هم روی جفتشون می‌اندازیم. مسیر دور تخت رو می‌چرخه و از کمد تا لامپ ادامه پیدا می‌کنه، روی زمین یه شکل C سیاهه. «هی، نگاه من رفت و برگشت رو با شونزده قدم تموم می‌کنم.»

ماما می‌گه: «اووه. وقتی چهار سالت بود، با هجده تا قدم می‌رفتی، نه؟ امروز چند بار رفت و برگشت رو تمرین می‌کنی؟»

«پنج بار.»

«با پنج تا پنج تا چه طوری؟ این می‌شه مجذور عدد مورد علاقه‌ات.»

با انگشتهامون ضرب دو تا پنج رو حساب می‌کنیم. جواب من می‌شه بیست و شش اما ماما می‌گه می‌شه بیست و پنج واسه همین دوباره حساب می‌کنم و منم می‌رسم به بیست و پنج. ماما از روی ساعت برام می‌شمره. «دوازده.» داد می‌زنه. «هفده قدم. آفرین کارت عالیه.»

به نفس نفس افتاده‌م هووو هووو هووو.

«تندتر...»

سرعتم رو بیشتر می‌کنم، مثل سوپرمن وقتی که پرواز می‌کنه. وقتی نوبت ماما می‌شه که بدونه من باید روی دفترچهٔ یادداشت

شمارهٔ شروع و پایان رو بنویسم، بعد اونها رو از هم کم می‌کنیم تا ببینیم چه قدر تند رفته. امروز مال اون از من نه ثانیه بزرگتره، یعنی من برنده شده‌ام، واسه همین می‌پرم بالا و پایین و شیشکی در می‌کنم. «بیا یه مسابقه هم بدیم.»

ماما می‌گه: «خوبه، ولی یادته یه دفعه اومدیم مسابقه بدیم کتفم خورد به گنجه؟»

بعضی وقتها وقتی من یه چیزهایی رو فراموش می‌کنم و ماما بهم می‌گه و من بعدش دوباره یادم می‌آد. ما چیز میزا رو از روی تخت می‌آریم پایین و قالیچه رو سر جاش پهن می‌کنیم تا نیک پیره نتونه C روی زمین رو ببینه.

بعد ماما جفتک چهارگوش رو انتخاب می‌کنه که توش خودم تنهایی رو تخت بپر بپر می‌کنم چون اگه ماما بیاد روش ممکنه بشکنه. همین جور که من می‌پرم رو هوا اون گزارش می‌کنه: «یک آفتاب بالانس جسورانه از قهرمان جوان آمریکا...»

انتخاب بعدی من «سایمون می‌گه» ست، بعد ماما می‌گه جورابامون رو بپوشیم که «مردن بازی» بازی کنیم که یعنی مثل یه ستاره دریایی با ناخنهای نرم و ناف نرم و زبون نرم و حتی مغز نرم دراز بکشیم و اصلا جم نخوریم. پشت زانوی ماما به خارش می‌افته و تکون می‌خوره، بازم من برنده می‌شم.

۱۲:۱۳ شده، پس می‌تونیم ناهار بخوریم. غذای مورد علاقه‌ام نون‌نه. من رئیسِ بازی‌هام ولی ماما رئیس غذاهاست، چون اگه اون نذاره صبح‌ها برشتوک و ظهرا و شبا غذا بخوریم، مریض می‌شیم و اگه زیاده‌روی هم کنیم زود تموم می‌شن. وقتی من صفر ساله و یه ساله بودم، ماما غذاها رو برام تیکه تیکه می‌کرد و می‌جوید، می‌ذاشت دهنم، ولی بعد بیست تا دندونم در اومد و تونستم هر چی که می‌خوام رو با دندونم خرد کنم. ناهار امروز ماهی تون و بیسکوئیته، وظیفهٔ من اینه که در قوطی رو باز کنم، چون مچ ماما نمی‌تونه از پس این کار بربیاد.

من یه خرده عنق‌ام واسه همین ماما می‌گه بیا ارکستر بازی کنیم، که باید توش این ور اون ور بریم و ببینیم از کوبیدن به هر چیز چه صدایی در می‌آد. من روی میز طبل می‌زنم و ماما تق تق می‌زنه رو پایهٔ تخت و بعد گروپ گروپ روی بالش، من با قاشق و چنگال دینگ دینگ روی در می‌زنم و بوم می‌زنم روی اجاق، ولی بیشتر از همه دوست دارم که با پام روی پدال سطل آشغال بکوبم چون درش با یه بینگ باز و بسته می‌شه.

ساز مورد علاقهٔ من اسمش دنگ‌نه که خودم با جعبه خالی‌های برشتوک و تیکه پاره‌های کاتالوگ‌ها و یه کش درستش کرده‌ام. نیک پیره دیگه برامون کاتالوگ نمی‌آره که از توش لباسامون رو انتخاب کنیم، ماما می‌گه اون داره بدجنس‌تر می‌شه.

می‌پرم روی صندلی ننویی تا کتاب‌ها رو از روی قفسه بردارم و یه آسمون‌خراش «ده طبقه» روی قالیچه می‌سازم. ماما می‌گه «ده طبقه» و می‌خنده، اونقدرا هم بامزه نبود.

ما نُه تا کتاب داریم ولی فقط چهار تاشون عکس دارن...

کتاب شعر کودکان

دیلنِ حفار

خرگوش گریزپا

کتاب برجستهٔ فرودگاه

پنج تا کتاب دیگه هم هستن که فقط روی جلدشون عکس هست...

کلبه

گرگ و میش

نگهبان

تلخ و شیرین عشق

رمز داوینچی

ماما خیلی کم کتابهای بدون عکس رو می‌خونه، به جز وقتایی که ناراحت باشه. وقتی چهار سالم بود یه کتاب عکس‌دار دیگه برای سفارش یکشنبه‌مون خواستیم و سر و کلهٔ آلیس در سرزمین عجایب پیدا شد. من ازش خوشم می‌آد ولی خیلی کلمه توشه و خیلی‌هاشونم قدیمی هستن.

امروز من دیلن حفار رو انتخاب می‌کنم، اون زیر میز است و برای همین آسمون‌خراشم خراب می‌شه و گومپ می‌ریزه پایین.

ماما شکلک در می‌آره و می‌گه: «بازم دیلن،» و بعد صدا کلفته‌ش رو در می‌آره:

«ایییییییییین دیلن‌نه، حفار مشهور!

چاله‌هایی که می‌کنه بزرگتر و بزرگتر می‌شن.
دست‌های بزرگ‌شو ببین که چه طوری روی زمین فرو می‌ره.
هیچ حفاری نیست که این قدر خوردن خاک رو دوست داشته باشه.
این کج بیل بزرگ غلت می‌خوره و دور زمین می‌چرخه
می‌کنه و صاف می‌کنه شب و روز.»

توی عکس دوم یه گربه هست و توی عکس سوم یه کپه صخره. صخره یه جور سنگه، یعنی مثل همون کاشی‌هایی که توی وان و سینک و توالت هست ولی مثل اونا سُر نیست. گربه‌ها و صخره‌ها فقط توی تلویزیون هستن. توی عکس پنجم گربه‌هه می افته، ولی گربه‌ها نه تا جون دارن، نه مثل من و ماما که هر کدوم فقط یه دونه جون داریم.

ماما تقریبا همیشه «خرگوش گریزپا» رو انتخاب می‌کنه، به خاطر این که آخرش مامان خرگوشه بچه خرگوشه رو می‌گیره و بهش می‌گه «هویج‌ات رو بخور.» خرگوش‌ها هم توی تلویزیون هستن ولی هویج‌ها واقعی‌ان، من سر و صداشون رو دوست دارم. عکس مورد علاقهٔ من بچه خرگوشه‌ست که تبدیل شده به یه صخره توی کوه و مامان خرگوشه باید ازش بالا و بالاتر بره تا پیداش کنه. کوه‌ها خیلی بزرگتر از اونی هستن که بخوان واقعی باشن، من یکی‌شون رو توی تلویزیون دیدم که یه زنی با طناب ازش آویزون شده بود. زن‌ها اونجوری که ماما واقعی‌یه، واقعی نیستن و دخترها و پسرها هم همین طور. مردها هم به جز نیک

پیره واقعی نیستن و واقعا مطمئن نیستم که اونم واقعا واقعی باشه. شاید نصفه واقعی باشه؟ اون با خودش خواربار و سفارش یکشنبه‌ها رو می‌آره و آشغال‌ها رو ناپدید می‌کنه، ولی مثل ماها آدم نیست. اون فقط شبا پیداش می‌شه، مثل خفاش‌ها. شایدم در با صدای بیب بیب‌اش اون رو بیدار می‌کنه. فکر کنم ماما دوست نداره در موردش حرف بزنه که نکنه یه وقت واقعی‌تر از اینی که هست بشه.

حالا روی پای ماما جنب می‌خورم تا به نقاشی مورد علاقه‌ام از مسیح کودک نگاه کنم که داره با جان تعمیددهنده که هم دوست‌شه و هم پسر عموش بازی می‌کنه. ماری هم اونجاست، اونم روی پای ماماش نشسته که می‌شه مامان بزرگ مسیح کودک، مثل مامان بزرگ ابولای دورا. عکس عجیبیه بدون رنگ و بعضی از دست و پاها توش پیدا نیست. ماما می‌گه نقاشیه کامل نیست. چیزی که مسیح کودک رو توی شکم ماماش گذاشت یه فرشته بود که از آسمون اومده بود پایین، مثل یه روح ولی یکی از اون خوبهاش که بال‌های پرپری دارن. ماری غافلگیر شده بوده و گفته: «چه طور ممکنه؟» ولی بعدش گفت: «باشه، بذار باشه.» وقتی مسیح کودک روز کریسمس از بدنش افتاد بیرون، اون رو با خودش برد توی آخور نه برای این که گاوها بجونش، فقط برای این که با نفس اونها گرمش کنه، برای این که اون یه معجزه بود. ماما لامپ رو خاموش می‌کنه و دراز می‌کشیم، اول دعای شبان رو که در مورد چراگاه‌های سبزه می‌خونیم، فکر کنم اونها مثل لحاف می‌مونن ولی به جای این که صاف و سفید باشن گولی گولی و سبزن.

یه خرده از سمت راستیه می‌خورم، چون سمت چپیه دیگه خیلی توش نمونده. وقتی سه سالم بود هنوز یه عالمه می‌خوردم، ولی از وقتی چهار سالم شده انقدر سرم گرم کارهای دیگه‌ست که فقط یه خرده شبا و یه خرده روزا می‌خورم. کاش هم می‌تونستم حرف بزنم و هم بخورم، آخه فقط یه دهن دارم. تقریبا دارم خاموش می‌شم ولی نه واقعا. فکر کنم ماما خاموش شده، به خاطر شکل نفس کشیدنش.

* * *

بعد از چرت ماما می‌گه فهمیده که لازم نیست متر سفارش بدیم، چون خودمون می‌تونیم خط‌کش درست کنیم. جعبهٔ برشتوک اهرام مصر باستان رو بازیافت می‌کنیم. ماما نشونم می‌ده که چه طوری یه نوار به اندازهٔ پاش می‌بره، به خاطر همینه که بهش می‌گن پا ، بعد دوازده تا خط کوچولو روش می‌کشه که هر کدوم می‌شه یه اینچ. من دماغش رو اندازه می‌گیرم می‌بینم درازی‌اش دو اینچ نه. دماغ خودم یک اینچ و یک چهارمه، اینو می‌نویسم. ماما خط‌کش رو کج و معوج می‌کنه و می‌چسبونه به دیوارِ در که قدم رو روش نوشته‌ایم و می‌گه قدم سه پا و سه اینچ نه.

می‌گم: «هی، بیا اتاق رو اندازه بگیریم.»

«چی؟ همه‌ش رو؟»

«مگه کار دیگه‌ای داریم؟»

یه جور عجیبی نگاهم می‌کنه و می‌گه: «فکر نکنم.»

من همهٔ عددها رو می‌نویسم، مثلا بلندی دیوارِ در تا سقف می‌شه شش پا و هفت اینچ. به ماما می‌گم: «حدس بزن چی، هر کاشی چوبی توی دیوار تقریبا یه خرده از خط‌کش‌مون کوچیکتره.»

«اَه» این رو می‌گه و می‌زنه رو پیشونی‌اش. «فکر کنم اندازهٔ اونا یه پای مربع باشه، باید خط‌کش رو یه خرده کوچیکتر درست می‌کردم. بیا فقط آجرها رو بشمریم. این جوری راحت‌تره.»

من شروع می‌کنم به شمردن بلندی دیوارِ تخت، ولی ماما می‌گه دیوارها همه‌شون یه اندازه‌ان. قانون بعدی اینه که پهنای دیوار به اندازه پهنای زمینه و من می‌شمرم از هر دو طرف یازده پا می‌شه، و این یعنی که زمین مربع‌ئه. میز دایره‌ست واسه همین من گیج می‌شم، ولی ماما از وسطش که پهن‌تر جاهای دیگه‌ست اندازه می‌گیره که می‌شه سه پا و نه اینچ. صندلی من دو پا و نه اینچ بلندی‌شه، صندلی ماما هم دقیقا همین طوره فقط یه اینچ کوتاه‌تره. بعد ماما از اندازه‌گیری خسته می‌شه و برای همین تمومش می‌کنیم.

من روی هر عدد رو، با پنج تا مداد رنگی‌ای که داریم یه رنگ می‌کنم؛ یعنی آبی، نارنجی، سبز، قرمز، قهوه‌ای و وقتی کارم تموم

می‌شه صفحهٔ کاغذی خط‌کش می‌شه مثل یه قالیچه ولی قر و قاطی‌تر، ماما می‌گه چه طوره موقع شام ازش به عنوان زیر بشقابی استفاده کنم.

امشب برای شام ماکارونی انتخاب می‌کنم، یه کلم قمری تر و تازه هم هست که من انتخابش نمی‌کنم ولی برامون خوبه. من کلم قمری رو با چاقو خرد می‌کنم، بعضی وقتا، وقتی ماما نگاه نمی‌کنه یه خرده‌شو می‌خورم و بعد اون می‌گه: «آه نه، پس اون تیکه‌اش کجا رفت؟» ولی واقعی عصبانی نمی‌شه برای این که چیزهای خام ما رو زنده‌تر می‌کنن. ماما غذا رو با دو تا شعلهٔ اجاق که قرمز شده‌ان گرم می‌کنه، من اجازه ندارم که به دستگیره‌ها دست بزنم چون این کار مامانه که مطمئن بشه هیچ وقت مثل توی تلویزیون آتیش سوزی راه نمی‌افته. اگه یه وقت چیزی روی صفحه‌های گرد شعله بیافته مثلا کهنهٔ ظرف خشک کنی یا حتی لباسامون، شعله‌ها با زبونه‌های نارنجی از راه می‌رسن و اتاق رو با ما که توش سرفه می‌کنیم و از بدترین درد فریاد می‌کشیم، خاکستر می‌کنن. من از بوی کلم قمری که داره می‌پزه خوشم نمی‌آد، ولی اون به بدی لوبیا سبز نیست. سبزی‌ها همه‌شون واقعی هستن ولی بستنی توی تلویزیون‌ئه، ای کاش اونم واقعی بود. «گیاه توی گلدونم یه چیز خام ئه؟»

«آره، ولی خوردنی نیست.»

«چرا دیگه گل نمی‌ده؟»

ماما شونه‌شو می‌اندازه بالا و ماکارونی رو هم می‌زنه. «خسته شده.»

«خب بگیره بخوابه.»

«وقتی بیدار می‌شه هم هنوز خسته‌ست. شاید خاک توی گلدونش دیگه خیلی غذا نداشته باشه.»

«خب می‌تونه کلم قمری من رو بخوره.»

ماما می‌خنده. «نه از اون غذاها، غذای گیاه.»

«خب می‌تونی بگی، سفارش یکشنبه.»

«همین حالاشم یه لیست بزرگ برای درخواست دارم.»

«کجا؟»

«توی سرم.» ماما این رو می‌گه و یکی از کرم‌های ماکارونی رو بیرون می‌کشه و گاز می‌زنه. «فکر کنم ماهی دوست داشته باشن.»

«کیا؟»

«گیاه‌ها، از ماهی گندیده خوش‌شون می‌آد، یا از استخوون ماهی.»

«آه.»

«شاید دفعه دیگه که کنسرو ماهی داشتیم بتونیم یه خرده‌اش رو توی گلدون دفن کنیم.»

«ولی نه از ماهی‌های من.»

«باشه، یه تیکه از ماهی‌های خودم.»

این که چرا من ماکارونی رو بیشتر از همهٔ غذاها دوست دارم به خاطر آهنگ کوفته قلقلیه، وقتی غذا رو می‌کشه با ماما می‌خونیم‌اش. بعد از شام یه کار عالی می‌کنیم، یه کیک تولد درست می‌کنیم. شرط می‌بندم حسابی خوش‌مزه بشه با شمع‌هایی به اندازهٔ سن من و آتیش که تا حالا واقعی‌ش رو ندیده‌ام. من بهترین تخم‌مرغ سوراخ کن‌ام. همچین یه سره هر چی مایع چسبی توی تخم‌مرغ‌هاست، در می‌آرم. برای کیک باید سه تا تخم‌مرغ سوراخ کنم. برای این کار از سنجاق امپرسیون: طلوع خورشید استفاده می‌کنم چون فکر کنم اسب دیوونه‌هه عصبانی شه اگه گرونیکا رو بیارم پایین. ماما فکر می‌کنه گرونیکا بهترین شاهکاره برای این که از همه واقعی تره، ولی راستش خیلی قر و قاطیه، اسبی که با یه عالمه دندون داره جیغ می‌کشه چون یه نیزه رو توش فرو کرده‌ان، به اضافهٔ یه گاو و یه زن که یه بچهٔ نرمولی رو نگه داشته که سرش پایین‌نه و یه لامپ که مثل یه چشم می‌مونه و بدتر از همه یه پای گندهٔ چاق گوشهٔ نقاشیه که من همیشه خیال می‌کنم می‌خواد بهم لگد بزنه.

قاشق رو بر می‌دارم و می‌لیسم‌اش، بعد ماما کیک رو می‌ذاره تو دل داغ اجاق. سعی می‌کنم با همهٔ پوست تخم‌مرغ‌ها تردستی کنم. ماما یکی‌شون رو روی هوای می‌گیره. «می‌خوای براشون چشم و ابرو بکشی؟»

من می‌گم: «نه.»

«می‌خوای خمیرشون کنیم؟ اگه فردا یخ اون چغندرها رو آب کنیم می‌تونیم آب‌شون رو بگیریم و اینها رو بنفش کنیم...»

من سرم رو تکون می‌دم. «بیا بچسبونیم‌شون به مارتخم‌مرغی.»

مار تخم‌مرغی درازتر از کل اتاقه و از وقتی که من سه سالم بوده داریم درستش می‌کنیم، اون زیر تخت زندگی می‌کنه و همونجا چنبره زده تا از ما مراقبت کنه. بیشتر تخم مرغ‌های اون قهوه‌ای‌ان ولی بعضی‌هاشونم سفیدن، روی بعضی‌هاشون با مداد سیاه یا مداد رنگی نقاشی شده یا تیکه‌های خمیر به‌شون چسبیده، یکی‌شون هم یه تاج زرورقی داره و یه کمربند روبانی زرد و دستمال کاغذی رشته رشته‌ای به جای مو. زبون ماره یه سوزن‌نه که نخ قرمزی رو که از توش می‌گذره نگه داشته. ما خیلی مار تخم‌مرغی رو از زیر تخت بیرون نمی‌آریم چون بعضی وقتها اون پیچ می‌خوره و تخم مرغ‌ها ترک بر می‌دارن یا حتی کنده می‌شن و بعدش ما مجبور می‌شیم از اونا برای درست کردن موزائیک‌هامون استفاده کنیم. امروز من سوزن اون رو توی سوراخ تخم‌مرغ جدید فرو می‌کنم، باید آویزونش کنم تا نوک تیزش از اون سر تخم‌مرغه بیاد بیرون. حالا ماره سه تا تخم مرغ درازتره، من خیلی خیلی آروم جمع‌اش می‌کنم تا دوباره همه‌اش زیر تخت جا بگیره.

منتظر کیک موندن ساعت‌ها و ساعت‌ها طول می‌کشه، ما توی اون هوای دوست داشتنی و خوشمزه نفس می‌کشیم. بعد وقتی که داره سرد می‌شه یه چیزی درست می‌کنیم که بهش می‌گن شیره ولی مثل شیر سفید نیست و با شکر و آب درست می‌شه.

ماما همه‌جای کیک می‌مالدش. «حالا تا من ظرفا رو می‌شورم تو می‌تونی روش شکلات بریزی.»

«ولی شکلات نداریم که.»

«آها،» ماما این رو می‌گه و یه بسته شکلات جلوم تکون می‌ده، «من از چند هفته پیش چند تا پس‌انداز کردم.»

«ای مامای شیطون. کجا؟»

ماما زیپ دهنش رو می‌کشه. «اگه قرار باشه یه بار دیگه هم یه جای مخفی لازم داشته باشم چی؟»

«بگو بهم!»

«جک...»

«دوست ندارم جای مخفی داشته باشیم.»

«مگه چیه؟»

«زامبی‌ها.»

«آه.»

«یا غول‌ها، یا خون‌آشام‌ها...»

اون در کابینت رو باز می‌کنه و قوطی برنج رو بیرون می‌آره. بعد به اون تو اشاره می‌کنه.

«همین جا پیش برنج‌ها قایم‌شون کرده بودم. باشه؟»

«باشه.»

«هیچ چیز ترسناکی نمی‌تونه تو این سوراخ کوچولو جا بشه. هر وقت که بخوای می‌تونی امتحان‌اش کنی.»

پنج تا شکلات توی کیسه هست، صورتی، آبی، سبز و دو تا قرمز. وقتی دارم اونا رو کیک می‌ذارم بعضی از رنگ‌هاش به دستم می‌چسبه، من ظرف شیره رو برمی‌دارم و تا ذرهٔ آخرشو لیس می‌زنم. بعد نوبت شمع‌ها می‌رسه، ولی از شمع خبری نیست.

«باز داری داد می‌زنی.» ماما اینو می‌گه و گوش‌هاش رو با دستش می‌گیره.

«ولی تو گفتی کیک تولد، این که نمی‌شه کیک تولد تا پنج تا شمع روشن روش نداشته باشه.»

ماما نفسش رو پوف می‌کنه بیرون. «باید بهتر برات توضیح می‌دادم. این همون چیزیه که این پنج تا شکلات دارن می‌گن، اونا می‌گن که تو پنج سالت شده.»

«من این کیک رو نمی‌خوام.» متنفرم از وقت‌هایی که ماما ساکت می‌مونه. «کیک بو گندو.»

«آروم باش جک.»

«باید برای سفارش یکشنبه شمع می‌خواستی.»

«خب، هفتهٔ پیش ما مسکن لازم داشتیم.»

من فریاد می‌زنم: «من که لازم نداشتم، تو داشتی.»

ماما جوری نگاهم می‌کنه که انگار من صورت جدیدی دارم که اون تا حالا ندیده. بعد می‌گه: «به هرحال یادت باشه، ما باید چیزهایی رو انتخاب کنیم که اون راحت بتونه پیداشون کنه.»

«ولی اون هر چی بخواد می‌تونه گیر بیاره.»

اون می‌گه: «خب آره، ولی اگه به مشکل بر بخوره..»

«چرا به مشکل بر بخوره؟»

«خب یعنی می‌گم ممکنه اون بره دو سه تا فروشگاه و این کفری‌اش کنه. و تازه اگه نتونه پیداش کنه، احتمالا هیچ چیزی نصیب‌مون نمی‌شه.»

من می‌افتم به خنده. «ولی ماما، اون که نمی‌ره فروشگاه. فروشگاه‌ها فقط توی تلویزیون هستن.»

ماما لب‌شو می‌جونه، بعد به کیک نگاه می‌کنه. «خب، به هر حال، متاسفم، فکر کردم شکلات‌ها هم همون کار رو می‌کنن.»

«مامای نادون.»

«خنگول.» با دست می‌زنه روی پیشونی‌اش.

من می‌گم: «ابله،» ولی جور بدی این رو نمی‌گم. «هفتهٔ دیگه که شیش سالم شد بهتره شمع بگیری برام.»

ماما می‌گه: «سال دیگه، منظورت سال دیگه‌ست.» چشم‌هاش بسته شده‌ان. اونا بعضی وقتها این جوری می‌شن و اون برای یه دقیقه هیچی نمی‌گه. وقتی کوچیکتر بودم فکر می‌کردم باتری‌اش تموم شده مثل اون یه دفعه‌ای که باتری ساعت تموم شد و ما مجبور شدیم برای سفارش یکشنبه از اون باتری تازه بخوایم.

«قول؟»

«قول» اون اینو می‌گه و چشم‌هاش رو باز می‌کنه.

برام یه تیکهٔ خیلی گنده می‌بره و وقتی حواس‌اش نیست من هر پنج تا شکلات رو کش می‌رم، دو تا قرمز، یه صورتی، یه سبز و یه آبی و بعد اون می‌گه: «اوه، نه، یکی همه رو کش رفته، چه طور این طوری شد؟»

من مثل ناخونک که وقتی از دورا یه چیزهایی کش می‌ره می‌گم: «هیچ وقت سر در نمی‌آری ها ها ها.» یکی از قرمزها رو بر می‌دارم توی دهن ماما می‌ذارم. اونم هلش می‌ده طرف دندون‌های جلویی‌اش که کمتر پوسیده هستن و با لبخند می‌جوه‌تش.

می‌گم: «نگاه کن، جای شکلات‌ها توی کیک سوراخ شده.»

ماما می‌گه: «مثل دهانه‌ها.»

«دهانه‌ها چیه؟»

«حفره‌هایی که وقتی مثلا آتش‌فشان می‌شه یا یه چیزی منفجر می‌شه درست می‌شن.»

من شکلات سبز رو می‌ذارم روی دهانه‌اش و بعد می‌شمرم ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک، بووووم. اون پرتاب می‌شه به فضا و می‌ره توی دهنم. کیک تولدم بهترین چیزیه که تا حالا خورده‌ام. ماما اصلا گرسنه‌اش نیست. پنجرهٔ سقفی

داره تموم نورها را بیرون می‌کشه، تقریبا دیگه تاریک شده. ماما می‌گه: «نقطهٔ اعتدال بهاری رسیده، یادمه صبحی که تو به دنیا اومدی این رو توی تلویزیون می‌گفتن. اون سالم تا این وقت برف بود.»

«اعتدال چیه؟»

«یعنی مساوی، یعنی وقتی که روشنایی و تاریکی روز یه اندازه می‌شه.»

به خاطر کیک دیگه وقتی برای تلویزیون دیدن نمونده، ساعت می‌گه ۸:۳۳. وقتی ماما بارونی زردم رو از تنم در می‌آره تقریبا سرم پاره می‌شه. پیرهن خوابم رو می‌پوشم و دندونم رو مسواک می‌زنم. ماما هم کیسهٔ زباله رو گره می‌زنه و اون رو با لیستی که من نوشته‌ام، می‌ذاره کنار در، امشب توی لیست این چیزها نوشته شده:

لطفا پاستا، عدس، تون ماهی، پنیر (ارزون)

او. جی

ممنون

«می‌شه انگورم بخوایم؟ برامون خوبه.»

ماما زیر لیست اضافه می‌کنه: اگه ممکنه انگور (یا هر میوهٔ تازه یا کنسروی)

«می‌شه یه قصه برام بگی؟»

«یه دونه کوچولو. جک زنجبیلی چه طوره؟»

ماما تند تند و خنده‌دار داستان رو تعریف می‌کنه، جک زنجبیلی از اجاق می‌پره پایین و می‌دونه و غلت می‌زنه و غلت می‌زنه و انقدر سریع می‌دونه که دست هیشکی بهش نمی‌رسه، نه اون خانوم پیر، نه اون پیرمرد، نه خرمن‌کوب‌ها، نه گاوآهن‌ها. ولی آخر سر اون احمق می‌شه و می‌ذاره روباهه از رودخونه ردش کنه و بعد یه لقمهٔ چپش کنه.

اگه من از کیک درست شده بودم، خودم قبل از هر کس دیگه‌ای، خودم خودم رو می‌خوردم. یه دعای تند می‌خونیم با دستهای به هم قلاب شده و چشای بسته. من برای جان تعمیددهنده دعا می‌کنم و مسیح کودک تا یه وقتی بیان اینجا با دورا و با هم بازی کنیم. ماما دعا می‌کنه تا نور خورشید برفا رو از روی پنجرهٔ سقفی آب کنه.

«می‌شه یه خرده بخورم؟»

«فردا اولین چیز،» ماما اینو می‌گه و لباس‌شو می‌کشه پایین. «امشب، نه.»

به ساعت اشاره می‌کنه که می‌گه ۸:۵۷ است، سه دقیقه تا نه مونده. واسه همین می‌دوم توی کمد و سرم رو می‌ذارم روی بالش و روی خودم اون پتونه رو می‌اندازم که خاکستری و نرمه با خال خالی‌های قرمز. درست زیر نقاشی خودم خوابیدم که یادم رفته

بود اونجاست. ماما سرشو می‌کنه تو: «سه تا بوس؟»

«نه پنج تا، آقای پنج ساله.»

ماما پنج تا بوس بهم می‌ده و بعد در رو می‌بنده.

هنوز از لای در نور می‌آد تو و واسه همین می‌تونم یه خرده از نقاشیم رو ببینم، اون جاهاییم که شبیه مامانه و دماغم که شبیه خودمه. کاغذ رو ناز می‌کنم، نرمه نرمه. خودم رو سیخ می‌کنم و سر و پاهام می‌خوره به کمد. گوش می‌کنم که ماما پیرهن خوابش رو می‌پوشه و مسکن می‌خوره، همیشه شبا دو تا می‌خوره، چون می‌گه درد مثل آب می‌مونه، اگه دراز بکشه درد همه جاش پخش می‌شه، خمیر دندون رو تف می‌کنه.

اون می‌گه: «دوستمون زک می‌خوره کتک.»

منم فکر می‌کنم که یه دونه بگم. «دوستمون زلان می‌گه فلان.»

«دوستمون دورا می‌ره به فروشگورا.»

ماما می‌گه: «این قافیه‌ات تقلبیه.»

«ای بابا،» مثل ناخونک غرغر می‌کنم. «دوستمون مسیح کودک می‌خواد یه سوپ اردک.»

«دوستمون هورا شعر می‌خونه واسه ماه.»

ماه صورت نقره‌ای خداست که فقط یه وقتایی خودش رو نشون می‌ده. پا می‌شم و صورتم رو می‌چسبونم به شکاف کمد، یه خرده از تلویزیون رو می‌بینم که خاموشه، توالت، حموم، عکس اختاپوس آبی‌ام که داره کج و معوج می‌شه، ماما داره لباس‌هامون رو می‌ذاره توی گنجه.

«ماما؟»

«هوم؟»

«چرا من مثل شکلاتها باید قایم باشم؟»

فکر کنم نشسته روی تخت. اون خیلی آروم حرف می‌زنه و من به زور حرفاش رو می‌شنوم. «من نمی‌خوام اون تو رو ببینه. حتی وقتی بچه هم بودی، همیشه قبل از این که بیاد تو، می‌پیچیدمت لای پتو.»

«درد داره؟»

«چی درد داره؟»

«اگه اون نگاهم کنه؟»

«نه، نه. حالا بگیر بخواب.»

«سوسک‌ها رو بخون.»

«شب به خیر به پس، شب به خیر پیش. بخواب که سوسک‌ها نزنن نیش.»

سوسک‌ها نامرئی هستن ولی من بضی وقت‌ها روشون پا می‌ذارم و می‌شمارم‌مون، آخرین بار به ۳۴۷ رسیدم. صدای تق کلید برق می‌آد و لامپ همون لحظه خاموش می‌شه. صدای ماما می‌ره زیر لحاف.

من بعضی شب‌ها نیک پیره رو از لای شکاف کمد دیده‌ام، ولی هیچ وقت از نزدیک ندیده‌مش. موهاش یه خرده سفیدی داری و از گوش‌هاش کوتاه‌تره. شاید چشم‌هاش بتونن من رو سنگ کنن. زامبی‌ها بچه‌ها رو گاز می‌گیرن تا اونا رو زنده‌خوار کنن، خون‌آشام‌ها هم خون بچه‌ها رو تا قطرهٔ آخر می‌مکن، هیولاها هم اونا را از پا آویزون می‌کنن و همون جوری می‌خورن‌شون. غول‌ها هم همون قدر می‌تونن بد باشن: زنده باشه یا مرده من استخوون‌هاش رو پودر می‌کنم تا باهاش برای خودم نون درست کنم، اما جک با مرغ طلایی فرار کرد و تندِ تند از لوبیای سحرآمیز اومد پایین. غول هم داشت از لوبیا پایین می‌اومد، ولی جک ماماشو صدا کرد و گفت تبر رو بیاره، که مثل همون چاقو می‌مونه ولی بزرگتره و ماماش انقدر ترسیده بود که نمی‌تونست تنهایی

لوبیای سحرآمیز رو ببره ولی وقتی جک به زمین رسید با هم کمک کردن و غوله از اون بالا افتاد و له لورده شد ها ها ها. بعد از اون جک تبدیل شد به جکِ غول کش. نمی‌دونم ماما خاموش شده یا نه. توی کمد من همیشه سعی می‌کنم که چشم‌هامو محکم ببندم و تندی خاموش بشم تا نشنوم که نیک پیره کی می‌آد، بعد وقتی بیدار می‌شم صبح شده و من با ماما توی تخت‌ام و همه چیز رو به راهه. ولی امشب هنوز روشن‌ام، کیک داره توی شکم‌ام فش فش می‌کنه. با زبونم دندون‌های بالایی‌م رو از راست به چپ می‌شمرم تا می‌رسم به ده، بعد دندون‌های پایینی‌م رو از چپ به راست تا باز می‌رسم به ده و دو تا ده تا می‌شه بیست تا. این تعداد دندون‌هاییه که من دارم. هیچ بیب ببیی نیست، خیلی باید از نه گذشته باشه. دوباره دندون‌هام رو می‌شمرم و این دفعه به نوزده می‌رسم، یا باید اشتباه کرده باشم یا یکی از دندون‌هام غیب شده. یه خرده از یه انگشتم رو می‌خورم و بعد یه خرده از یه انگشت دیگه. چند ساعت صبر می‌کنم. بعد آروم می‌گم: «ماما؟»

«نمی‌خواد بیاد؟»

«انگار، بیا بیرون.»

می‌پرم بالا و در کمد رو باز می‌کنم، دو ثانیه نشده توی تخت‌ام. زیر لحاف حسابی گرمه، واسه همین باید پاهامو بیرون بذارم تا اون زیر نسوزن. اول چپی و بعد راستی. نمی‌خوام بخوابم چون بعدش دیگه تولدم نیست.

* * *

یه نوری چشمک می‌زنه و می‌ره توی چشمم. بیرون لحاف رو نگاه می‌کنم ولی با چشم نیمه باز. ماما کنار لامپ وایستاده و همه چیز روشنه، بعد کلید رو می‌زنه و دوباره همه چی تاریک می‌شه. دوباره نور می‌آد و ماما سه ثانیه نگه‌اش میداره و بعد تاریکی، بعد دوباره یه ثانیه روشنایی. ماما به پنجرهٔ سقفی خیره شده. دوباره تاریکی. اون شبا این کارو می‌کنه، فکر کنم این کار بهش کمک می‌کنه که دوباره خوابش ببره. صبر می‌کنم تا لامپ خاموشِ خاموش بشه. بعد تو تاریکی آروم می‌گم: «تموم شد؟»

ماما می‌گه: «ببخشید، بیدارت کردم؟»

«اشکالی نداره.»

اون سردتر از من بر می‌گرده تو تخت، من دستم رو دورش گره می‌زنم.

* * *

حالا من پنج سال و یه روزمه. جیش احمقم هر روز صبح باید درد بگیره و من با دست فشارش بدم پایین. وقتی بعد از جیش کردن دستامون رو می‌شوریم من شعر «اون همهٔ دنیا رو تو دستاش داره» رو می‌خونم. بعدش چیز دیگه به ذهنم نمی‌رسه که توش دست داشته باشه به جز «پرنده کوچولو» که در مورد انگشت‌هاست.

«پرواز کن پیتر

برگرد پیش‌ام پال.»

ماما می‌گه: «خب راستش اونا فرشته‌ان.»

«ها؟»

«یا که نه ببخشید، قدیس‌ان.»

«قدیس چیه؟»

«یعنی آدم‌های فوق مقدس. مثل فرشته‌های بدون بال.»

من گیج شده‌ام. «چه طوری پس اونها از روی دیوارها می‌پرن؟»

«نه، اون پرنده کوچولوهان که می‌تونن از روی دیوارها پر بزنن. نه منظورم اینه که اسم این پرنده‌ها رو از روی سنت پیتر و سنت پال انتخاب کرده‌ان که دوست‌های مسیح کودک بودن.»

من نمی‌دونستم که اون به جز جان تعمیددهنده دوست دیگه‌ای هم داشته.

«خب راستش سنت پیتر یه بار هم افتاد توی زندان...»

من می‌خندم. «بچه‌ها که نمی‌رن زندان.»

«این وقتی اتفاق افتاد که اون‌ها همه‌شون بزرگ بودن.»

من نمی‌دونستم که مسیح کودک بزرگ هم شده بوده. «سنت پیتر آدم بدیه؟»

«نه، نه، اون اشتباهی افتاده بود زندان، یعنی که یه سری پلیس بد انداخته بودنش اونجا. به هر حال اون دعا کرد و دعا کرد و دعا کرد و می‌دونی چی شد؟ یه فرشته اومد پایین و در رو براش شکست.»

«آخ جون.» این رو می‌گم ولی بیشتر من وقتی رو ترجیح می‌دم که همهٔ اونا بچه بودن و لخت و برهنه این ور و اون ور می‌رفتن.

یه صدای بنگ و خرش خرش بامزه می‌آد. روشنی داره از پنجرهٔ سقفی می‌آد پایین، برف‌های تاریک تقریبا رفته‌ان. ماما هم داره بالا رو نگاه می‌کنه، یه لبخند روی صورت‌شه، فکر کنم دعاش معجزه کرده.

«هنوز اون چیز مساوی هست؟»

ماما می‌گه: «اوه، اعتدال روز و شب؟ نه دیگه کم‌کم نور زورش بیشتر می‌شه.»

اون می‌ذاره که من برای صبحونه کیک بخورم، هیچ وقت این کارو نکرده‌م. یه خرده خشک شده ولی هنوز خوبه. توی تلویزیون حیوونای شگفت انگیز هستن، خیلی خش خشیه، ماما گوش خرگوشی‌های تلویزیون رو می‌چرخونه ولی خیلی فرقی نمی‌کنه. من روی سیم‌اش یه روبان بنفش گره می‌زنم. ای کاش «حیات خلوتی‌ها» رو نشون می‌داد، خیلی وقته ندیدم‌شون. هنوز خبری

از سفارش‌های یکشنبه نیست، چون نیک پیره دیشب نیومد و راستش این بهترین قسمت تولدم بود. چیزایی که خواسته بودیم هم به هر حال خیلی جالب نبودن. شلوار جدید چون شلوار سیاهه‌ام دیگه به جای زانو دو تا سوراخ داره. من اهمیتی به سوراخ‌ها نمی‌دم ولی ماما می‌گه اونها من رو شبیه بی‌خانمان‌ها می‌کنن، هرچند نمی‌تونه توضیح بده که بی‌خانمان چی هست.

بعد از حموم من با لباس‌ها بازی می‌کنم. دامن صورتیه ماما امروز صبح یه ماره که داره با جوراب سفیدهای من دعوا می‌کنه.

«من بهترین دوست جک‌ام.»

«نه، من بهترین دوست جک‌ام.»

«من می‌زنم‌ات.»

«من له‌ات می‌کنم.»

«من با پمپ تیرانداز فواره‌ایم بهت شلیک می‌کنم.»

«آره؟ خب من یه مبدل انفجاری جامبو مگاترون دارم...»

ماما می‌گه: «هی، می‌خوای توپ بازی کنیم؟»

من یادش می‌آرم: «ما که دیگه توپ بادی نداریم.» اون اشتباهی وقتی که من خیلی محکم به طرف کابینت لگدش کردم ترکید.

من می‌خواستم جای اون شلوار احمق یه دونه دیگه از اونا سفارش بدم. ولی ماما می‌گه خودمون می‌تونیم یه دونه درست کنیم، همهٔ ورق کاغذهایی که من توشون تمرین نوشتن کرده‌ام رو مچاله می‌کنیم و یه پاکت خواربار رو بر می‌داریم و دور اونا می‌پیچیم و انقدر مچاله می‌کنیم تا شکل توپ می‌شه. توپ کلمه‌ای مثل توپ بادی هوا نمی‌ره ولی هر بار که می‌گیریمش خشی صدا می‌ده. ماما تو گرفتن توپ بهترین‌نه، فقط بعضی وقت‌ها مچ بدش درد می‌گیره و من هم توی انداختن بهترین‌ام.

چون صبحونه کیک خوردیم در عوض کلوچه‌های یکشنبه رو جای ناهار می‌خوریم، دیگه خیلی کلوچه نمونده و اینهایی هم که مونده‌ن له و لورده شدن، که من از اینش خوشم می‌آد. من تاشون می‌کنم و بعضی‌هاشون خرد می‌شن. خیلی ژله نمونده واسه همین توش آب می‌ریزیم. یه تیکه از مال من می‌ریزه زمین و ماما با اسفنج پاکش می‌کنه. ماما با دندون‌های بسته شده‌اش می‌گه: «چوب پنبهٔ کف داره می‌پوسه. پس چه طوری باید تمیزش کنیم؟»

«کجاش؟»

«اینجا، جای پاهامون ساییده شده.»

من می‌رم زیر میز، یه سوراخ توی زمینه با یه سری چیز میز قهوه‌ای زیرش. با ناخنم بهش ور می‌رم.

«بدترش نکن جک.»

«نمی‌کنم، فقط دارم با انگشتم می‌بینمش.» مثل یه دهانه می‌مونه. میز رو می‌کشیم کنار حموم تا بتونیم روی قالیچه زیر پنجره سقفی که از همه جا گرم‌تره حموم آفتاب بگیریم. من «آفتابی نیست» رو می‌خونم، ماما «آفتاب در می‌آد» رو می‌خونه و بعد من «تو آفتاب منی» رو انتخاب می‌کنم. بعد یه خرده می‌خورم، چپیه امروز بعد از ظهر حسابی خامه‌ای شده. صورت زرد خدا از پشت پلک‌هام قرمزه. وقتی بازشون می‌کنم خیلی روشنه و نمی‌تونم ببینم. انگشتام روی قالیچه سایه کرده‌ان، سایه‌های کوچیک له و لورده. ماما داره چرت می‌زنه. یه صدایی می‌شنوم، آروم بلند می‌شم تا بیدارش نکنم. بالا کنار اجاق، یه صدای خش خش کوچولو. یه چیز زنده، یه حیوون، واقعی واقعی نه توی تلویزیون. روی زمین‌نه، یه چیزی می‌خوره، شاید یه تیکه کلوچه. یه دم داره، فکر می‌کنم این چیز همون چیزی باشه که بهش می‌گن موش. نزدیک‌تر می‌رم و ویژژژژ می‌دونه می‌ره زیر اجاق و واسه همین به زور می‌تونم ببینمش، نمی‌دونستم چیزی می‌تونه انقدر سریع باشه. «موشی موشی،» یه جوری آروم اینو می‌گم تا نترسه. اینجوری باید با موش‌ها حرف بزنیم، توی کتاب آلیس هم هست، فقط وقتی که اون اشتباهی در مورد گربه‌اش دایانا حرف می‌زنه، موشه می‌ترسه و در می‌ره. دستهام رو مثل وقت دعا تو هم گره می‌کنم: «موشی موشی برگرد بیا، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...» کلی صبر می‌کنم ولی نمی‌آد. ماما کاملا خوابه. من در یخچال خانوم رو باز می‌کنم، توش خیلی چیزی نیست. موش‌ها پنیر دوست دارن، ولی هیچی برامون نمونده. نون رو در می‌آرم و یه تیکه‌شو توی ظرف خرد می‌کنم و می‌ذارمش همونجایی که موشه بود. دولا می‌شم و بازم کلی منتظر می‌مونم. بعد فوق‌العاده‌ترین چیز، موشه دهن‌شو می‌آره

بیرون، نوک تیزه. چیزی نمونده که بپرم رو هوا، ولی این کار رو نمی‌کنم، همین جوری فوق آروم می‌مونم. او می‌آد سراغ خرده نون‌ها و بو می‌کشه. من فقط دو پا اون طرف‌ترم، ای کاش آقای خط‌کش دم دستم بود تا اندازه بگیرم، ولی الآن اون توی جعبه زیر تخت بسته‌بندی شده و من نمی‌خوام جم بخورم تا موشه بترسه. دست‌هاشو، سیبیل‌هاشو، دم فرفری‌شو نگاه می‌کنم. اون واقعا زنده‌ست، اون بزرگ‌ترین زنده‌ایه که تا حالا دیده‌ام، چند میلیون برابر بزرگ‌تر از مورچه‌ها یا عنکبوت.

یه چیزی محکم می‌خوره به اجاق، دررررنگ. من فریاد می‌کشم و اشتباهی روی طرف وامی‌ایستم، موشه رفته، کجا رفته؟ یعنی کتابه شکسته‌تش؟ کتاب برجستهٔ فرودگاه، لای صفحه‌هاشو نگاه می‌کنم ولی اونجا نیست. صفحهٔ چمدان‌هایی گم‌شده پاره شده و دیگه بالا وانمی‌ایسته.

ماما صورت عجیبی داره. سرش داد می‌زنم: «تو فراری‌اش دادی.»

جارو خاک‌انداز دست‌شه و تیکه شکسته‌های ظرف رو جارو می‌کنه. «این ظرف روی زمین چی کار می‌کرد؟ حالا فقط دو تا ظرف بزرگ داریم و یه ظرف کوچیک، همین...»

سرآشپز توی کتاب آلیس ظرف‌ها رو به بچه‌هه پرت می‌کرد و یه ماهی‌تابه تقریبا می‌خورد به دماغش.

«موشه از خرده نون‌ها خوشش اومده بود.»

«جک!»

«واقعی بود، من دیدمش.»

اون اجاق رو می‌کشه جلو، یه ترک پایین دیواره، یه بسته فویل آلومینیومی می‌آره و شروع می‌کنه به فرو کردن گوله‌های آلومینیومی توی ترک.

«خواهش می‌کنم، نکن.»

«متاسفم، ولی وقتی یکی‌شون بیاد ده تا می‌شه.»

این جور حساب کردن مسخره‌ست. ماما فویل رو می‌ذاره زمین و محکم شونه‌هام رو می‌گیره. «اگه بذاریم اینجا بمونه، خیلی زود اینجا پر می‌شه از بچه‌هاش. اونها غذاهامون رو می‌دزدن و با پنجه‌های کثیف‌شون میکروب می‌آرن...»

«اونا می‌تونن غذای منو بخورن، من گرسنه نیستم.»

ماما گوش نمی‌ده به حرفام. اجاق رو هل می‌ده سر جاش. بعدش از یه تیکه چسب استفاده می‌کنیم تا صفحهٔ آویزون فرودگاه برجسته رو بهتر کنیم، ولی چمدون‌های گم شده خیلی پاره‌تر از اونه که بشه درستش کرد.

ما توی صندلی ننویی کز می‌کنیم و ماما دیلن حفار رو سه دفعه می‌خونه، این یعنی که متاسفه. من می‌گم: «بیا برای سفارش

یکشنبه یه کتاب تازه بخوایم.» ماما دهن‌شو تاب می‌ده. «من چند هفته پیش خواستم، می‌خواستم برای کادوی تولدت بهت بدمش. ولی اون گفت که اذیتش نکنیم مگه یه قفسهٔ پر کتاب نداریم.»

من از بالای سرش به قفسه نگاه می‌کنم، اگه بقیهٔ چیزایی که روش گذاشتیم رو می‌ذاشتیم زیر تخت کنار مار تخم مرغی، می‌شد روی اون صد تا کتاب دیگه هم جا داد. یا مثلا بالای کمد... ولی اونجا جاییه که هزارتو زندگی می‌کنه. خیلی بامزه‌ست که آدم خونهٔ هر چیزی رو بلد باشه، ماما بعضی وقت‌ها می‌گه یه چیزهایی رو باندازم توی سطل آشغال، ولی من معمولا یه جایی براشون پیدا می‌کنم.

«اون فکر می‌کنه ما می‌تونیم تمام مدت تلویزیون نگاه کنیم.» به نظر من که این بامزه می‌آد ولی ماما می‌گه: «که بعد مغزمون گندیده بشه، مثل مغز خودش.» خم می‌شه تا کتاب شعر کودکان رو برداره. از هر صفحه شعری رو که من انتخاب می‌کنم برام می‌خونه. بهترین شعرای من اونایی‌یه که توش جَک داره، مثل جک ماهیه یا جک کوچولوی شیپورچی.

جک فرز باش،

جک تندتر،

جک از روی شمعدون بپر.

فکر کنم اون می‌خواسته ببینه می‌تونه لباس خوابش رو بسوزونه یا نه. توی تلویزیون پسرها جای پیرهن خواب پیژامه دارن و دخترها شب‌لباس. پیرهن خواب من بزرگترینه، روی شونه‌اش یه سوراخ داره که دوست دارم وقتی دارم خاموش می‌شم انگشتم رو بکنم توش و خودم رو قلقلک بدم. شعر جکی وکی پودینگ و پای هم هست که وقتی خودم تونستم بخونمش دیدم در اصل اسمش جورجی پورجی‌نه. ماما اسم‌ش رو عوض کرده بوده تا مناسب من بشه، این دروغ گفتن نیست، اسمش وانمود کردنه. همین کارم با این یکی کرده بود:

جک جک، فلوت زن بی‌باک

یه خوک دزدید و فورا زد به چاک.

در اصل توی کتاب اسم پسره تام‌نه ولی خب جک بهتر به نظر می‌آد. دزدی یعنی وقتی که یه پسری یه چیزی رو برداره که مال یه پسر دیگه‌ست، چون توی کتاب‌ها و تلویزیون همهٔ آدم‌ها چیزایی دارن که مال خودشون‌نه، خیلی پیچیده‌ست.

۵:۳۹ است، پس می‌تونیم شام بخوریم، نودلِ حاضری داریم. وقتی که اونا دارن توی آب داغ می‌شن، ماما از روی جعبهٔ شیر کلمه‌های سخت رو پیدا می‌کنه تا من رو امتحان کنه، مثل مغذی که یعنی غذا و پاستوریزه که یعنی تفنگ‌های لیزری‌ای که میکروب‌ها رو می‌کشن. من باز هم کیک می‌خوام ولی ماما می‌گه اول باید چغندر ریز شده بخورم. بعدش من کیک می‌خورم که

حالا دیگه حسابی خشک شده و ماما هم یه خرده ازش می‌خوره. من روی صندلی ننویی وامی‌ایستم تا جعبهٔ بازی‌ها رو ته قفسه پیدا کنم. امشب بازی چکرز رو انتخاب می‌کنم و خودم می‌خوام قرمز باشم. مهره‌هاش مثل شکلات‌های ریز می‌مونن، ولی من قبلا یه عالمه بار لیس‌شون زده‌ام و دیدم که هیچ مزه‌ای ندارن. اونا با جادوی مغناطیس می‌چسبن به صفحهٔ بازی. ماما شطرنج دوست داره، ولی اون بازی سر من رو درد می‌آره. وقت تلویزیون، ماما سیارهٔ حیات وحش رو انتخاب می‌کنه که لاک‌پشت‌هایی رو نشون می‌ده که دارن تخم مرغاشونو توی شن‌ها دفن می‌کنن. وقتی آلیس می‌ره که قارچ‌ها رو بخوره، کبوتره عصبانی می‌شه چون خیال می‌کنه آلیس یه مار زشته که اومده تخم مرغ‌هاش رو بخوره.

حالا بچه لاک‌پشت‌ها از توی تخم‌هاشون می‌آن بیرون، ولی مادر لاک‌پشت‌ها دیگه رفته‌ان. عجیبه. به این فکر می‌کنم که یعنی اونا یه جایی توی دریا همدیگه رو می‌بینن؟ مادرها و بچه‌ها، یعنی ممکنه همدیگه رو بشناسن یا فقط همین جوری با هم شنا می‌کنن؟

حیات وحش خیلی زود تموم می‌شه واسه همین می‌رم روی اونی که توش دو تا مرد شورت و کتونی پوشیده‌ان و دارن کتک‌کاری می‌کنن. من به‌شون می‌گم: «وای وای، کتک زدن مجاز نیست، مسیح کودک عصبانی می‌شه.»

اون مردی که شورت زرد پوشیده می‌زنه زیر چشم اون یکی که پشمالونه. ماما ناله می‌کنه انگار دردش گرفته باشه. «باید این رو

ببینیم؟»

من به‌اش می‌گم: «یه دقیقه دیگه پلیس‌ها می‌آن ویووووو ویووووو ویووووو و اون آدم بدها رو می‌اندازن تو زندان.»

«در اصل این اسم‌اش بوکس‌نه... کار زشتیه ولی یه جور بازیه، یه جورایی اگه اون دست‌کش‌ها دست‌شون باشه، مجازه. حالام دیگه وقتت تموم شد.»

«فقط یه دونه طوطی بازی، آخه برای یادگرفتن کلمه‌های جدید خیلی خوبه.»

«باشه.» اون می‌ره روی اون سیارهٔ مبل‌های قرمز که یه زن مو ویز ویزی که رییس‌نه توش از بقیهٔ آدم‌ها سوال می‌کنه و صد نفر دیگه براش دست می‌زنن. من فوق سخت به حرفاش گوش می‌دم، اون داره با یه مرد یه پایی حرف می‌زنه، فکر کنم اون یکی‌اش رو توی جنگ گم کرده.

ماما داد می‌زنه: «طوطی» و بعد با دکمه صدای اونا رو بند می‌آره.

«فکر می‌کنم گزنده‌ترین جنبهٔ ماجرا برای بیشتر بیننده‌های ما اینه که بدونن چه چیزی بیشتر از هر چیز شما رو به پایداری تشویق می‌کنه...» کلمه‌هام تموم می‌شن.

ماما می‌گه: «چه تلفظ خوبی. گزنده یعنی ناراحت‌کننده.»

«جایزه.»

«از همین برنامه؟»

«نه، یکی دیگه.»

یه دونه از اون اخباری‌هاش رو پیدا می‌کنه که سخت تر هم هست. «طوطی.» دوباره صدا رو می‌بنده.

«آه، با تمام بحث‌ها و منازعات قانون کم در رابطه با مسالهٔ بهداشت ـ درمانی و البته در نظر داشتن مسایل کنونی...»

«بازم می‌خوای؟» ماما صبر می‌کنه. «بازم خوب بود. ولی اون قانون کار بود نه قانون کم...»

«یعنی چی؟» این رو می‌گم و یه خمیازهٔ گنده می‌کشم.

«مهم نیست.» ماما لبخند می‌زند و تلویزیون رو خاموش می‌کنه.

متنفرم از وقتی که تصویرها ناپدید می‌شن و صفحهٔ تلویزیون دوباره خاکستری می‌شه. همیشه گریه‌ام می‌گیره ولی فقط برای یه ثانیه.

می‌رم روی صندلی ننویی و روی پای ماما می‌شینم و پاهامون رو تکون تکون می‌دیم. اون یه جادوگره که تبدیل به یه اختاپوس گنده شده و منم شاهزاده جکر جک‌ام و آخر سر از دستش فرار می‌کنم. ما قلقلک و بپر بپر می‌کنیم و روی دیوارِ تخت سایه‌بازی می‌کنیم. بعد من می‌گم جکر جک خرگوشه رو بازی کنیم، اون همیشه برای بِرِر روباهه حقه‌بازی می‌کنه. اون دراز می‌کشه توی

جاده و وانمود می‌کنه که مرده و بِرِر روباهه بوش می‌کنه و می‌گه: «بهتره با خودم نبرمش خونه، خیلی بوگندونه...» ماما همه‌جامو بو می‌کشه و شکلک‌های وحشتناک در می‌آره و من سعی می‌کنم که خنده‌ام نیاد تا بِرِر روباهه نفهمه من زنده‌ام، ولی همیشه خنده‌ام می‌گیره.

برای آهنگ درخواستی من یه آهنگ خنده‌دار می‌خوام و ماما شروع می‌کنه به خوندن: «کرم‌ها بیرون کرم‌ها تو...»

من می‌خونم: «می‌آن بخورن چشم‌هاتو...»

«می‌آن بخورن دماغتو...»

«کثیفی انگشت‌هاتو...»

روی تخت یه عالمه می‌خورم ولی دهنم خوابش می‌آد. ماما می‌بره‌تم توی کمد، پتو رو زیر گردنم فرو می‌کنه، بازم منگولی‌هاش رو می‌گیرم و با انگشت‌هام نخ‌های قرمزش رو گیلی گیلی می‌کنم. بیپ بیپ، صدای دره. ماما می‌پره و یه صدایی می‌کنه. فکر کنم سرش خورد به یه جایی. در کمد رو محکم می‌بنده. هوایی که می‌آد تو یخه، فکر کنم از فضا باشه، بوش خوشمزه‌ست. در صدای تلق‌شو می‌ده که یعنی نیک پیره حالا تونه. من دیگه خواب‌آلو نیستم. روی زانوم بلند می‌شم و از لای شکاف‌ها نگاه می‌کنم، ولی فقط گنجه رو می‌بینم و حموم و یه خرده از کجی میز رو.

«خوشمزه به نظر می‌رسه.» صدای نیک پیره فوق کمه.

ماما می‌گه: «اوه اون باقی موندهٔ کیک تولده.»

«باید یادم می‌انداختی، می‌تونستم یه چیزی براش بیارم. حالا چند سالشه؟ چهار سال؟»

صبر می‌کنم تا ماما بگه، ولی نمی‌گه. من آروم می‌گم: «پنج.»

ولی لابد ماما صدام رو شنیده که می‌آد کنار کمد و با صدای عصبانی می‌گه: «جک.»

نیک پیره می‌خنده. نمی‌دونستم که می‌تونه بخنده. «حرفم می‌زنه.» پس می‌خواست حرف نزنم؟ «می‌خوای بیای شلوار جین جدیدتو امتحان کنی؟»

ماما نیست که اینو بهم می‌گه، اونه. قلبم شروع می‌کنه به تالاپ تولوپ تالاپ تولوپ.

ماما می‌گه: «داره می‌خوابه.»

نه، خوابم نمی‌آد. ای کاش آروم نگفته بودم پنج که اون صدامو بشنوه. ای کاش هیچ کاری نکرده بودم. یه چیز دیگه که درست نمی‌شونم‌اش...

نیک پیره داره می‌گه: «باشه، باشه. می‌شه یه تیکه‌شو بخورم؟»

«داره بیات می‌شه. ولی اگه واقعا دلت می‌خواد...»

«نه، فراموش‌اش کن، رئیس تویی.»

ماما هیچی نمی‌گه.

«من که فقط یه پادو ام که خریدها رو می‌کنه، آشغال‌ها رو می‌بره بیرون، می‌ره تو قسمت پوشاک بچه‌ها خرید می‌کنه، از نردبون می‌ره بالا تا پنجره سقفی‌تون رو تمیز کنه، خلاصه که در خدمت‌ایم خانوم...»

فکر کنم داره کنایه می‌زنه، یعنی که همهٔ این‌هایی که می‌گه رو با یه صدایی می‌گه که معلومه منظورش بر عکسه.

«ممنون‌ام بابت اون.» صدای ماما مثل همیشه‌اش نیست. «خیلی روشن‌تر شد.»

«خب این درد داشت؟»

«ببخشید، خیلی ممنون.»

نیک پیره می‌گه: «مثل دندون کشیدنه بعضی وقت‌ها.»

«و ممنون‌ام بابت خواربار و شلوار.»

«قابلی نداره.»

«بیا ظرفش رو برات می‌آرم، شاید وسطش خوب باشه.»

صدای ترق و توروق می‌آد، فکر کنم داره بهش کیک می‌ده. کیک من رو. بعد از یه دقیقه حرف زدنش نامعلوم می‌شه. «آره، حسابی بیاته.» دهنش از کیک من پُره. لامپ یهو خاموش می‌شه و منو از جا می‌پرونه. من از تاریکی نمی‌ترسم ولی دوست ندارم وقتی یهو غافلگیرم می‌کنه. زیر پتوم دراز می‌کشم و منتظر می‌مونم. صدای تلویزیون رو می‌شنوم که روشن شده، سیارهٔ اخبارهاست، یه تیکه‌هایی‌ش رو از لای شکاف‌ها می‌بینم که داره تانک‌ها رو نشون می‌ده و خیلی جالب نیست. سرم رو می‌برم زیر پتو. ماما و نیک پیره یه خرده حرف می‌زنن ولی من دیگه گوش نمی‌دم.

* * *

توی تخت بیدار می‌شم و می‌بینم که داره بارون می‌آد، این جور وقت‌ها پنجره سقفی همه‌اش تاریکه. ماما بهم یه خرده می‌ده بخورم و خیلی آروم «آواز در باران» رو می‌خونه. راستیه خوشمزه نیست. یادم که می‌افته پا می‌شم می‌شینم. «چرا قبلش به اون نگفته بودی که تولدمه؟»

ماما لبخندش رو تموم می‌کنه. «تو باید قبل از اومدن اون خوابت ببره.»

«ولی اگه بهش گفته بودی یه چیزی برام می‌آورد.»

ماما می‌گه: «یه چیزی برات می‌آورد، خودشم همین رو می‌گه.»

«چه جور چیزی؟» صبر می‌کنم. «باید یادش می‌انداختی.»

ماما دستاشو بالای سرش کش و قوس می‌ده. «من نمی‌خوام اون برای تو چیزی بیاره.»

«پس سفارش‌های یکشنبه...»

«اون فرق می‌کنه جک، من چیزهایی رو که لازم داریم از اون می‌خوام.»

به گنجه اشاره می‌کنه، یه چیز آبی روش تا شده. «راستی اون شلوار جین جدیدته.» خودش می‌ره اون ور که جیش کنه.

«باید ازش می‌خواستی یه کادو برای من بیاره. من هیچ وقت توی زندگی‌ام هیچ کادویی نگرفته‌ام.»

«کادوت رو من بهت دادم، یادت نیست؟ یه نقاشی بود.»

«من اون نقاشی خنگول رو نمی‌خوام.» گریه می‌کنم.

ماما دست‌هاش رو خشک می‌کنه و می‌آد بغلم می‌کنه. «اشکالی نداره.»

«شاید...»

«نمی‌فهمم چی می‌گی. یه نفس عمیق بکش.»

«شاید...»

«بگو چی شده.»

«شاید یه سگ بود.»

«چی شاید؟»

نمی‌تونم گریه‌م رو بند بیارم، باید از توی گریه حرفام رو بزنم. «کادونه. شاید یه سگی بود که واقعی می‌شد و می‌تونستیم اسم‌شو بذاریم لاکی.»

ماما چشم‌هام رو با کف دست‌هاش پاک می‌کنه. «تو که می‌دونی ما جا نداریم.»

«چرا داریم.»

«سگ‌ها باید راه برن.»

«ما هم راه می‌ریم.»

«ولی یه سگ...»

«ما که کلی راه می‌ریم روی مسیرمون، لاکی هم می‌تونه کنارمون بیاد. شرط می‌بندم از تو خیلی تندتره.»

«جک. سگ بیاد اینجا دیوونه‌مون می‌سکنه.»

«نه خیرم، نمی‌کنه.»

«چرا می‌کنه. یه جا که گیر بیافته مدام پارس می‌کنه و زمین رو می‌کنه...»

«لاکی جایی رو نمی‌کنه.»

ماما چشم غره می‌ره. می‌ره طرف کابینت تا برشتوک رو بیرون بیاره، همین جوری بدون این که بشمره می‌ریزه‌تشون توی کاسه‌ها. من صورتم رو مثل یه شیر غران می‌کنم. «شب وقتی خوابی می‌رم و فویل‌ها رو از توی سورخ در می‌آرم تا موشه برگرده.»

«احمق نشو.»

«من احمق نیستم، خودت احمق خنگولی.»

«ببین، می‌دونم که...»

«موشه و لاکی دوست‌های من هستن.» باز دارم گریه می‌کنم.

«هیچ لاکی‌ای وجود نداره.» ماما با دندون‌های بسته شده‌اش حرف می‌زنه.

«چرا داره، و منم دوستش دارم.»

«تو اون رو از خودت درآورده‌ای.»

«تازه موشه هم هست، اون دوست واقعی منه و تو فراری‌اش دادی...»

ماما داد می‌زنه: «آره، تا شب وقتی خوابی نیاد رو صورتت و گازت بگیره.»

انقدر دارم گریه می‌کنم که نفسم همه‌اش بند می‌آد. من هیچ وقت نمی‌دونستم که موشه می‌آد صورت‌مو گاز می‌گیره. فکر می‌کردم فقط خون‌آشام‌ها این کارو می‌کنن. ماما روی لحاف ولو می‌شه و هیچ تکونی نمی‌خوره. بعد از یه دقیقه من می‌رم پیش‌اش و دراز می‌کشم. پیرهنش رو می‌زنم بالا و یه خرده می‌خورم. باید تمومش کنم تا دماغم رو پاک کنم. چپیه خوبه، ولی خیلی توش نمونده.

بعدتر شلوار جدیدم رو امتحان می‌کنم. از پام می‌افته.

ماما یه تیکه نخی رو که از شلواره ور اومده می‌کنه.

«نکن.»

«خودش شل بود. یه تیکه...» نمی‌گه چی. من بهش می‌گم: «پارچهٔ کتون، شلوار جین رو از اون درست می‌کنن.» من تیکه نخ رو می‌ذارم توی لگن چیز میزها توی کابینت. ماما از روی قفسه گربه‌هه رو می‌اره پایین تا یه سوزن برداره و دور کمرمو یه خورده کوک بزنه تا شلوارم بالا بمونه.

صبح حسابی سرمون شلوغ پلوغه. اول از همه کشتی دزدهای دریایی‌ای رو که هفتهٔ پیش درست کردیم باز می‌کنیم و تبدیلش می‌کنیم به یه تانک. خانوم بادکنک می‌شه راننده‌اش، اون قبلا به بزرگی دست ماما بود و چاق و صورتی ولی حالا شده اندازهٔ

مشت من، کوچیک و قرمز و چین و چروک دار. ما فقط اول هر ماه یه دونه باد می‌کنیم، پس نمی‌تونیم تا وقتی که آوریل نشده یه خواهر برای بادکنکه درست کنیم. ماما هم با تانک بازی می‌کنه، ولی نه خیلی زیاد. اون خیلی زود از همه چیز خسته می‌شه، این به خاطر بزرگ بودنه.

دوشنبه روز رخت‌شوییه ما با جوراب‌ها و زیرپوش‌ها و شلوار خاکستری‌ام که روش سس ریخته و دستمال‌ها و دستگیره‌ها می‌ریم تو حموم و کثیفی‌هاشونو در می‌آریم. ماما ترموستات رو برای شست و شو داغ می‌کنه. بعد چوب رختی رو از پشت در می‌آره توی حموم و من بهش می‌گم که نترسه. وقتی بچه بودم دوست داشتم سوارش بشم ولی حالا دیگه گنده شده‌ام، اگه بشینم روش کمرش می‌شکنه. خوب می‌شه اگه آدم می‌تونست مثل آلیس یه وقت‌هایی بزرگتر بشه و یه وقت‌هایی کوچیکتر. وقتی ما آب همه چی رو می‌چلونیم و آویزون‌شون می‌کنیم، من و ماما پیرهن‌هامون رو در می‌آریم و نوبتی خودمونو توی یخچال فرو می‌کنیم تا خنک بشیم. ناهار سالاد لوبیاست، دومین غذای کمتر مورد علاقهٔ من. بعد از چرت هر روز جیغ بازی می‌کنیم ولی شنبه‌ها و یک‌شنبه‌ها نه. گلومون رو صاف می‌کنیم و می‌ریم روی میز، نزدیک پنجره سقفی و دستهای هم رو می‌گیریم تا نیافتیم. می‌گیم: «با علامت، آماده، حرکت،» بعد دهن‌مون رو تا ته باز می‌کنیم و با صدای هر چی بلندتر جیغ و ویغ و داد و بی‌داد می‌کنیم. امروز من از همیشه پرصداترم، چون پنج سالم شده و ریه‌هام دارن کش می‌آن. بعد انگشت‌هامون رو می‌ذاریم روی لب‌هامون و ساکت می‌شیم. یه دفعه از ماما پرسیدم که ما چی رو گوش می‌کنیم و اون گفت محض احتیاط، چه می‌دونی.

بعدش من چنگال و شونه و در شیشه مرباها و گوشه‌های شلوارم رو می‌ذارم زیر کاغذ و با مداد روشون می‌کشم و نقش اونا رو می‌اندازم روی کاغذ. کاغذ خطدارها برای رو انداختن خیلی نرم هستن، ولی دستمال توالت‌ها به درد نقاشی‌هایی می‌خورن که تمومی ندارن، مثل امروز که من روشون یه گربه و یه طوطی و یه ایگوانا و راکون و یه بابانونل و یه مورچه و لاکی و همهٔ دوستای تلویزیونم رو توی یه صف طولانی دنبال هم می‌کشم و خودم هم توش شاه جک هستم. وقتی کارم تموم می‌شه همه‌اش رو دوباره لوله می‌کنم تا بتونیم باهاش قمبل‌مون رو پاک کنیم. یه دونه سفیدش رو از یه رول دستمال توالت دیگه برمی‌دارم تا برای دورا نامه بنویسم، باید مداد نوک قرمزم رو با چاقو کوچیکه تیز کنم. خیلی محکم مداد رو توی دستم فشار می‌دم چون انقدر کوچیک شده که دیگه تقریبا چیزی ازش نمونده، من فقط بعضی وقت‌ها خوب می‌نویسم و بیشتر وقت‌ها خطم خرچنگ قورباغه راه می‌ره.

روز قبل از دیروز پنج سالم شد، تو می‌تونی بیای تیکهٔ آخر کیک رو بخوری ولی شمعی در کار نیست، خدانگهدار

جک

یه خرده زیر کلمهٔ آخر پاره می‌شه. «کِی می‌رسه بهش؟»

ماما می‌گه: «خب خیال کنم چند ساعت طول می‌کشه تا برسه به دریا و بعد لب ساحل تا خودش رو خشک کنه...» صدای ماما بامزه شده، چون روی دندون بده‌اش یخ گذاشته و داره مکش می‌زنه. ساحل‌ها و دریا توی تلویزیون هستن ولی فکر می‌کنم

وقتی نامه می‌فرستیم یه ذره واقعی می‌شن. پی‌پی‌ها غرق می‌شن و نامه‌ها روی موج‌ها شناور می‌مونن. «کی پیداش می‌کنه؟ دیه‌گو؟»

«شاید. بعد می‌بردش برای دختر عموش دورا...»

«با جیپ گنده‌اش. قام قام توی جنگل.»

«پس احتمالا فردا صبح یا دیگه نهایتا موقع ناهار فردا به دستش می‌رسه.»

تیکهٔ یخ، پف صورت ماما رو کمتر کرده. «بذار ببینم؟»

ماما زبونش رو در می‌آره.

«فکر کنم من‌ام یه دندون بد داشته باشم.»

ماما ناله می‌کنه: «اوه جک.»

«واقعیه واقعیی راستکی. آخ آخ آخ.»

صورتش عوض می‌شه. «اگه دلت بخواد می‌تونی یخ برداری و مک بزنی، لازم نیست که حتما دندون درد داشته باشی.»

«آخ جون.»

«دیگه‌ام منو این جوری نترسون.»

نمی‌دونستم که می‌تونم بترسونم‌اش. «شاید وقتی شیش سالم شد درد بگیره.»
وقتی داره یخ رو از روی دندونش بر می‌داره نفسش رو پوف می‌کنه بیرون. «دروغ دروغ چه زشته. راستگو جاش توش بهشته.» ولی من دروغ نمی‌گفتم که، فقط داشتم وانمود می‌کردم.

همهٔ بعدازظهر بارون می‌آد.. ما «هوای طوفانی» و «مردان بارانی» رو می‌خونیم و اونی که در مورد یه صحراست که دلش برای بارون تنگ شده. شام ماهی سرخ شده و پلو داریم، من لیمو رو روی غذام می‌چلونم ولی نه یه لیموی راستکی، یه لیمو پلاستیکی. یه دفعه لیموی راستکی داشتیم ولی زودی تموم شد. ماما یه تیکه از ماهی‌اش رو می‌کنه توی خاک گلدون. سیارهٔ کارتون‌ها بعدازظهرها نیستش، شاید چون تاریک می‌شه و اونجا لامپ ندارن. من امشب یه برنامهٔ آشپزی انتخاب می‌کنم، غذاش مثل غذاهای واقعی نیست، اونا هیچی‌شون توی قوطی نیست. اون آقاهه و خانومه به هم لبخند می‌زنن و یه گوشت درست می‌کنن که روش یه پای و چیزای سبز خوشه‌ای هست. بعد می‌زنمش سیارهٔ ورزش که آدم‌های شورت پوشیده چند بار- چند بار با دستگاه‌ها ورزش می‌کنن، فکر می‌کنم تو این حالت قفل شده‌ان. اونم خیلی زود تموم می‌شه و «درب و داغون‌کن‌ها» از راه می‌رسن که خونه‌ها رو به شکل‌های مختلف می‌کنن و میلیون تا رنگ هم روی همه چی می‌زنن. خونه‌ها شبیه یه عالمه اتاق هستن که چسبیده‌ن به همدیگه، آدم‌های تلویزیون بیشتر توی اونا می‌مونن ولی بعضی وقت‌ها می‌رن بیرون و براشون آب و هوا اتفاق می‌افته.

ماما می‌گه: «نظرت چیه تخت رو بذاریم اونجا؟»

من به جایی که ماما اشاره می‌کنم نگاه می‌کنم. «اونجا که دیوارِ تلویزیونه.»

اون می‌گه: «این چیزیه که ما بهش می‌گیم... ولی تخت قشنگ اونجا جا می‌شه، بین تلویزیون و ... باید یه خرده کمد رو هم جابجا کنیم. بعد گنجه می‌تونه بیاد اینجا جای تخت و تلویزیون رو بذاریم روش.»

من یه عالمه سرمو تکون می‌دم. «بعد نمی‌تونیم ببینیم.»

«می‌تونیم، می‌تونیم همین‌جا روی صندلی ننویی بشینیم.»

«فکر بدیه.»

«باشه، فراموش‌اش کن.» دست‌هاش رو تا می‌کنه.

زن توی تلویزیون داره گریه می‌کنه چون خونه‌اش زرد شده. من می‌پرسم: «اونجوری که قهوه‌ای بود بیشتر دوست داشت؟»

ماما می‌گه: «نه، انقدر خوشحاله که داره گریه می‌کنه.»

عجیبه. «اون هم خوشحال و هم ناراحته؟ مثل تو که وقتی یه آهنگ خوشگل توی تلویزیونه اونجوری می‌شی؟»

«نه، اون احمقه. بیا دیگه تلویزیون رو خاموش کنیم.»

«پنج دقیقه دیگه؟ خواهش می‌کنم.»

ماما سرش رو تکون می‌ده.

«من طوطی بازی می‌کنم، دارم بهتر می‌شم توش.» من سخت به زنِ تلویزیون گوش می‌دم. می‌گم: «رویا به زندگی بازگشت، باید بگم بهت که دارِن این خیلی فراتر از تصورات غیر واقعی منه، قرنیس‌ها...»

ماما خاموش رو می‌زنه. می‌خوام ازش بپرسم که قرنیس‌ها چی هستن، ولی اون هنوز سر جا به جا کردن اثاث از دستم کفریه، آخه اون واقعا نقشهٔ بدی بود.

توی کمد من باید خوابم ببره، ولی دارم دعواها رو می‌شمرم. توی سه روز ما سه تاش رو داشتیم، یکی سر شمع‌ها و یکی سر موشه و یکی هم سر لاکی. من ترجیح می‌دم هنوز چهار سالم بود اگه پنج سالگی معنی‌اش اینه که هر روز باید دعوا داشته باشیم. «شب به خیر اتاق.» خیلی آروم می‌گم. «شب به خیر لامپ و بادکنک.»

ماما می‌گه: «شب به خیر اجاق و شب به خیر میز.»

من نیش‌م رو باز می‌کنم: «شب به خیر، توپ کلمه‌ای. شب به خیر قلعه. شب به خیر قالیچه.»

ماما می‌گه: «شب به خیر هوا.»

«شب به خیر دماغ‌های همه جا.»

«شب به خیر جک.»

«شب به خیر ماما. و سوسک‌ها، سوسک‌ها رو یادت نره.»

«شب به خیر به پس شب به خیر پیش، بخواب که سوسک‌ها نزنن نیش.»

وقتی پا می‌شم، پنجرهٔ سقفی همه‌جای شیشه‌اش آبی شده، دیگه هیچ برفی حتی تو گوشه کنارهاش باقی نمونده. ماما روی صندلی‌اش نشسته و صورتش رو گرفته تو دستش، یعنی درد داره. اون داره به یه چیزی روی میز نگاه می‌کنه، به دو تا چیز. می‌پرم و برش می‌دارم. «یه جیپ‌نه. یه جیپ کنترل از راه دور.» روی هوا بالا و پایین‌اش می‌کنم، قرمزه، به بزرگی دستم. کنترل‌اش نقره‌ایه و مستطیل، وقتی یکی از دکمه‌هاشو تکون می‌دم چرخ‌های جیپ ویززززززز می‌چرخه.

«این یه کادوی تولد با تاخیره.»

من می‌دونم کی آورده‌تش، نیک پیره، ولی ماما چیزی نمی‌گه. من نمی‌خوام برشتوک بخورم ولی ماما می‌گه که می‌تونم فورا بعدش دوباره با جیپ بازی کنم. من بیست و نه تا برشتوک می‌خورم، بعدش دیگه گرسنه‌ام نیست. ماما می‌گه این اسرافه و واسه همین خودش بقیه‌شو می‌خوره. من یاد می‌گیرم که چه طوری فقط با کنترل جیپ رو حرکت بدم. یه آنتن نقره‌ای باریک هم داره که من می‌تونم بلند و کوتاهش کنم. یه دکمه جیپ رو به جلو و عقب می‌بره و اون یکی دکمه از این ور به اون ور. اگه هر دو تاش رو با هم فشار بدم جیپ فلج می‌شه، انگار یه دارت سمی بهش زده باشی و می‌گه غررررررر.

ماما می‌گه بهتره تمیزکاری رو شروع کنیم، چون سه شنبه‌ست. اون می‌گه: «آروم، یادت باشه که ممکنه خراب بشه.» من خودم این رو می‌دونم که هر چیزی خراب می‌شه. «و اگه برای یه مدت طولانی روشن نگه‌اش داری، باتری‌اش تموم می‌شه و ما هیچ باتری یدکی‌ای نداریم.»

می‌تونم جیپ رو همه جای اتاق راه ببرم، خیلی راحته، البته به جز لبه‌های خانم قالیچه که زیر چرخ‌های اون جمع می‌شه. کنترل رییسه، اون می‌گه: «حالا می‌تونی راه بیافتی جیپ تنبل. برو دور پایهٔ اون میز بگرد، یالا. اون چرخ‌هات رو بجنبون.» بعضی وقت‌ها که جیپ خسته می‌شه، کنترل چرخ‌هاش رو می‌گردونه ویژژژژژ. اون جیپ ناقلا توی کمد قایم می‌شه ولی کنترل با جادو پیداش می‌کنه و مجبورش می‌کنه که جلو و عقب بره و بخوره به تخته‌های کمد.

سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها همیشه بوی سرکه می‌دن. ماما زیر میز رو با کهنه‌ای که قبلا وقتی یک سالم بود به من می‌بسته، تمیز می‌کنه. شرط می‌بندم تارعنکبوت رو پاک کرده، ولی زیاد اهمیت نمی‌دم. بعد اون جارو برقی رو برمی‌داره که هم خاک بلند می‌کنه و هم یه عالمه صدا داره وااا وااا وااا.

جیپ یواشکی می‌ره زیر تخت. کنترل می‌گه: «بیا بچه‌ام، جیپ کوچولوم.» بعد می‌گه: «اگه ماهی بشی بری تو دریا، منم صیاد می‌شم درت می‌آرم.» ولی جیپ کلک آروم همونجا می‌مونه تا وقتی که کنترل با آنتن پایین اومده‌اش چرت می‌زنه، بعد جیپ

آروم می‌آد پشت سرش و باتری‌هاشو در می‌آره ها ها ها.

من تمام روز جیپ و کنترل بازی می‌کنم به جز وقتی که توی حموم ام و اونا باید روی میز پارک کنن تا زنگ نزنن. وقتی جیغ می‌کشیم من اونا رو نزدیکِ نزدیک پنجره نگه می‌دارم و جیپ تا جایی که می‌تونه بلندتر با چرخاش قام قام می‌کنه. ماما دوباره دراز می‌کشه و دندونش رو می‌گیره. بعضی وقتها نفسش رو محکم می‌کشه تو و می‌ده بیرون.

«چرا انقدر طولانی فس فس می‌کنی؟»

«دارم سعی می‌کنم بهش غلبه کنم.»

می‌رم می‌شینم کنار سرش و موهاش رو از جلوی چشمش می‌زنم کنار، پیشونی‌اش نوچ نه. دستم رو می‌گیره و محکم نگه‌اش می‌داره. «خوبم.»

ولی اصلا خوب به نظر نمی‌رسه. «می‌خوای با جیپ و کنترل من بازی کنی؟»

«شاید بعدا.»

«اگه دلت می‌خواد بازی کنی هیچ اشکالی نداره‌ها.»

اون لبخند می‌زنه ولی نفس بعدی‌اش مثل یه ناله می‌آد بیرون. ۵:۵۷ من می‌گم: «ماما تقریبا شیش شده.» اینه که اون پا می‌شه

تا شام درست کنه، ولی خودش هیچی نمی‌خوره. جیپ و کنترل توی حموم منتظر می‌مونن، چون دیگه خشک شده، اونجا غار مخفی اوناست. من همین جور که دارم تیکه‌های مرغ رو تند و تند می‌خورم می‌گم: «در اصل جیپه مُرد و رفت بهشت.»

«اِه، آره؟»

«ولی بعد وقتی خدا خواب بود، جیپ دزدکی زد بیرون و از ساقهٔ لوبیا اومد پایین توی اتاق تا من رو ببینه.»

«این از زرنگی‌اش بود.»

من سه تا لوبیا سبز و یه لیوان گنده شیر می‌خورم و بعد دوباره سه تا دیگه، اونها سه تا سه تا زودتر پایین می‌رن. پنج تا پنج از اونم زودتر می‌شه ولی من نمی‌تونم، گلوم می‌گیره. یه بار وقتی چهار سالم بود ماما توی لیست خرید نوشت لوبیا سبز/ یا هر سبزی یخ‌زدهٔ دیگه‌ای و من با مداد نارنجی خرچنگ قورباغه نوشتم لوبیای سبز، ماما فکر می‌کرد کار بامزه‌ایه. آخر سر من نون نرم رو می‌خورم چون دوست دارم مثل یه بالش تو دهنم نگهش دارم. من می‌گم: «ممنون مسیح کودک مخصوصا به خاطر تیکه‌های مرغ و خواهش می‌کنم تا خیلی وقت دیگه لوبیای سبزی نباشه. چرا ما از مسیح کودک تشکر می‌کنیم نه از اون.»

«اون؟»

من با سرم به در اشاره می‌کنم. صورتش جدی می‌شه، حتی بدون این که اسمش رو ببرم.

«چرا باید از اون تشکر کنیم؟»

«تو اون‌شبی کردی، برای خواربار و پاک کردن برف و شلوار.»

«تو نباید گوش می‌کردی.» بعضی وقت‌ها که اون واقعا عصبانی می‌شه دهنش موقع حرف زدن واقعا باز نمی‌شه. «اون تشکر الکی بود.»

«چرا الکی...»

اون می‌پره وسط حرفم: «اون فقط حامل اوناست. اون نیست که گندم‌ها رو توی کشتزارها سبز می‌کنه.»

«کدوم کشتزار؟»

«اون نمی‌تونه خورشید رو روی اونها بتابونه، یا بارون ببباره یا کار دیگه‌ای کنه.»

«ولی ماما نون که از توی کشتزارها نمی‌آد.»

ماما روی دهنش رو فشار می‌ده.

«چرا گفتی...؟»

اون تندی می‌گه: «وقت تلویزیون شده.» داره شو نشون می‌ده. ریهانا و تی‌آی و لیدی گاگا و کینی وست.

من از ماما می‌پرسم: «چرا خواننده‌های رپ شب‌هاهم عینک آفتابی می‌زنن به چشمشون؟ مگه چشم‌شون درد می‌کنه»

«نه می‌خوان باحال به نظر بیان و طرفدارهاشون مدام توی صورت‌شون نگاه نکنن، چون اون‌ها خیلی معروف هستن.»

گیج شده‌ام. «چرا طرفدارهاشون معروف هستن؟»

«نه ستاره‌ها معروفن.»

«ولی نمی‌خوان باشن؟»

«خب فکر کنم چرا،» ماما این رو می‌گه و پا می‌شه تا تلویزیون رو خاموش کنه، «ولی خب اون‌ها یه خرده خلوت هم برای خودشون می‌خوان.»

وقتی دارم یه خرده می‌خورم، ماما نمی‌ذاره جیپ و کنترل رو با خودم بیارم توی تخت، با این که اون‌ها دوست‌های من هستن. بعد هم می‌گه که وقتی من خوابم اون‌ها باید برن بالای قفسه. «وگرنه وقتی خوابی بهت سیخونک می‌زنن.»

«نه، نمی‌زنن. قول می‌دم.»

«گوش کن، بیا جیپ رو بذاریم اون بالا، بعد تو با کنترل بخواب چون کوچیک‌تره، به شرطی که آنتن‌اش پایین باشه. قبوله؟»

«قبوله.»

وقتی من توی کمدام ما از لای تخته‌ها با هم حرف می‌زنیم. اون می‌گه: «خدا حفظت کنه جک.»

«خدا حفظت کنه ماما و جادو کنه تا دندونت بهتر بشه. خدا حفظتون کنه جیپ و کنترل.»

«خدا حفظتون کنه کتاب‌ها.»

«خدا حفظ کنه هر چیزی رو که اینجاست و تو فضا و جیپ رو. ماما؟»

«بله.»

«ما وقتی خوابیم کجائیم؟»

خمیازه‌اش رو می‌شنوم. «همین جا.»

«ولی خواب‌ها.» منتظر می‌مونم. «توی تلویزیون‌ان؟» هنوز جواب نمی‌ده. «ما برای این که خواب ببینیم می‌ریم توی تلویزیون؟»

«نه، ما هیچ وقت هیچ جای دیگه‌ای غیر از اینجا نیستیم.» صدای ماما از ته چاه می‌آد انگار. من دراز کشیده قوز می‌کنم و دکمه‌ها رو با انگشتم ناز می‌کنم. آروم می‌گم: «خواب‌تون نمی‌بره دکمه کوچولوها؟ اشکالی نداره، یه خرده بخورین.» می‌ذارمشون روی نوک می‌می‌ام، اونام به نوبت می‌خورن. یه جورایی خوابم دیگه یعنی تقریبا. بیب بیب صدای در می‌آد. خیلی سخت گوش می‌کنم. هوای سرد می‌آد تو. اگر سرم رو از کمد بیرون می‌کردم، می‌دیدم که در بازه، شرط می‌بندم می‌تونستم از توش ستاره‌ها و سفینه‌ها و سیاره‌ها و فضایی‌هایی رو ببینم که توی سفینه‌هاشون این ور اون ور می‌رن. ای کاش ای کاش می‌تونستم ببینمش. بوم، در بسته می‌شه و نیک پیره به ماما می‌گه که اونجا یه چیزی رو نداشتن و یه چیز دیگه‌ای هم قیمت احمقانه‌ای داشته. فکر

می‌کنم یه نگاهی به قفسه باندازم و جیپ رو ببینم یا نه. آره، اون برام آورده‌تش، ولی فکر نکنم خودش اصلا باهاش بازی کرده باشه. اون نمی‌دونه که چه طوری وقتی من کنترل رو روشن می‌کنم جیپ یهو راه می‌افته، ویژژژژژژ. ماما و اون امشب فقط یه خرده با هم حرف می‌زنن. لامپ تیکی خاموش می‌شه و نیک پیره روی تخت جیر جیر می‌کنه. بعضی وقت‌ها من به جای پنج تا پنج تا، دونه دونه می‌شمرم‌شون همین جوری برای تنوع. ولی شماره‌اش داره از دستم در می‌ره و واسه همین پنج تایی‌اش می‌کنم که تندتر پیش برم، تا ۳۷۸ می‌شمرم. همه جا ساکت می‌شه. فکر می‌کنم اون باید خوابش برده باشه. یعنی ماما هم خاموش می‌شه وقتی اون خاموشه یا منتظر بیدار می‌مونه تا اون بره؟ شاید هر دوشون خاموش باشن و فقط من روشن باشم، عجیبه. من می‌تونم پاشم بشینم و آروم از کمد برم بیرون و اونها حتی نفهمن. می‌تونم عکس‌شون رو روی تخت یا یه جای دیگه نقاشی کنم. به این فکر می‌کنم که اونا کنار هم هستن یا طرف‌های مخالف. بعد یه فکر وحشتناک می‌آد تو سرم، اگه اونم بخواد بخوره چی؟ ماما بهش اجازه می‌ده یا می‌گه نه اصلا و ابدا، اون مال جک‌نه؟

اگه اونم می‌خورد، شاید شروع می‌کرد به واقعی‌تر شدن. می‌خوام بپرم هوا و جیغ بزنم. دکمهٔ روشن جیپ رو پیدا می‌کنم، سبزش می‌کنم. بامزه نمی‌شه اگه اون با قدرتش از همین جا، چرخ‌های جیپ رو اونجا روی قفسه به گردش در آره؟ شاید نیک پیره یهو از خواب بپره و سورپریز شه، ها ها. من دکمهٔ جلو و عقب رو امتحان می‌کنم، هیچ اتفاقی نمی‌افته. اوخ، یادم رفته آنتن رو بیارم بالا. تا ته می‌آرمش بالا و دوباره امتحان می‌کنم ولی کنترل باز کار نمی‌کنه. من آنتن‌اش رو از لای شکاف کمد می‌برم بیرون، اون

بیرونه و من در همون لحظه توام. دکمه‌اش رو می‌زنم. یه صدای کوچولو می‌شنوم، باید صدای چرخ‌های جیپ باشه که بیدار شده‌ان و بعد... تررررق.

نیک پیره یه جوری غرغر می‌کنه که تا حالا نشنیده‌ام، یه چیزی در مورد مسیح می‌گه ولی اون مسیح کودک نبود که این کار رو کرد، من بودم. لامپ روشن می‌شه، نور از لای شکاف تخته می‌افته روم، من چشم‌هام رو محکم می‌بندم. لول می‌خورم به پشت و پتو رو می‌کشم روی صورتم. اون فریاد می‌زنه: «چیو داری می‌کِشی؟» ماما صداش می‌لرزه و می‌گه: «چی، چی؟ خواب بد دیدی؟» پتو رو گرفته‌ام به دندونم، نرمه مثل یه نون خاکستریه توی دهنم.

«تو، کاری کردی؟ می‌خواستی...» صداش می‌آد پایین‌تر. «چون قبلا هم بهت گفتم، گردن خودته اگه بخوای...»

«من خواب بودم.» ماما با یه صدای خفهٔ کوچولو حرف می‌زنه: «خواهش می‌کنم... ببین، ببین اون جیپ مسخره بود که از بالای قفسه افتاده پایین.»

جیب مسخره نیست.

ماما می‌گه: «متاسفم، متاسفم، من باید یه جایی می‌ذاشتم‌اش که نیافته پایین. من واقعا خیلی خیلی...»

«خیله خب.»

نیک پیره می‌گه: «نه، من دیگه کاری ندارم.»

هیچ کس چیزی نمی‌گه، من می‌شمرم یک کرگردن، دو کرگردن، سه کرگدن...

بیب بیب، در باز می‌شه و بوم بسته می‌شه. اون رفته. لامپ دوباره خاموش می‌شه. با دستم کف کمد دنبال آقای کنترل می‌گردم، یه چیز وحشتناک پیدا می‌کنم. آنتن‌اش، کوتاه و نوک تیز، حتما لای تخته گیر کرده و شکسته.

آروم می‌گم: «ماما.»

جوابی نمی‌ده.

«کنترله شکست.»

«بگیر بخواب.» صداش انقدر خرخری و ترسناکه که انگار خودش نیست. پنج بار دندون‌هام رو می‌شمرم هر دفعه به بیست می‌رسم ولی بازم باید این کار رو بکنم. هیچ کدوم‌شون هنوز درد نمی‌کنن ولی شاید وقتی شیش سالم شد درد بگیرن. باید خوابم ببره، ولی نمی‌فهمم چون هنوز بیدارم. هنوز توی کمدام، همه جا تاریکه. ماما هنوز نیومده ببردم توی تخت. چرا منو نبرده. در رو هل می‌دم و به نفس‌اش گوش می‌دم. خوابه، توی خوابش نمی‌تونه عصبانی باشه، می‌تونه؟ می‌رم زیر لحاف. کنار ماما دراز می‌کشم ولی لمس‌اش نمی‌کنم، دور و ورش همه جا گرمه.

دروغ نگویی

از صندلی می‌رم پایین، ماما می‌ذاره روی پاش بشینم. «می‌خواستی چی کار کنی؟» اون با صدایی که هنوز خرخری و خش گرفته‌است این رو می‌پرسه.

«نشون‌اش بدم.»

«یعنی چی؟»

«می‌خواستم، می‌خواستم، می‌خواستم...»

«اشکالی نداره جک. آروم باش.»

«ولی کنترله شکست و تو از دستم عصبانی‌ای.»

ماما می‌گه: «گوش کن، من کاری به جیپ ندارم.»

بهش چشمک می‌زنم. «اون کادوم بود.»

«چیزی که عصبانی‌ام می‌کنه،» صداش داره بزرگ‌تر و خش‌دارتر می‌شه«...اینه که تو بیدارش کردی.»

«جیپه رو؟»

«نیک پیره رو.»

وقتی اسمش رو انقدر بلند به زبون می‌آره من از جام می‌پرم.

«تو ترسوندی‌اش.»

«اون از من ترسید؟»

ماما می‌گه: «نمی‌دونست تویی، فکر کرد من می‌خواسته‌م بهش حمله کنم و یه چیز سنگین روی سرش باندازم.»

من دهن و دماغم رو می‌گیرم ولی هرهرام راه می‌افته.

«این بامزه نیست، اصلا بامزه نیست.»

دوباره چشم‌ام می‌افته به گردنش، به لکی که اون روش انداخته، خنده‌ام بند می‌آد. حریره هنوز خیلی داغه برای همین می‌ریم روی تخت که همدیگه رو بغل کنیم. امروز صبح دورا توی تلویزیونه، جونمی جون. اون توی یه قایقه که نزدیکه بخوره به یه کشتی، ما باید دست‌هامون رو تکون بدیم و بگیم: «مواظب باش»، ولی ماما این کار رو نمی‌کنه. کشتی فقط توی تلویزیونه و دریا هم همین طور به جز وقت‌هایی که پی‌پی‌ها و نامه‌هامون می‌رن توش. یا شایدم وقتی اونها می‌رسن اونجا دیگه واقعی نباشن؟

آلیس می‌گه اگه توی دریا باشه می‌تونه با خط آهن برگرده خونه‌اش، که همون اسم قدیمی قطاره. بیشه‌ها هم توی تلویزیون هستن و همین‌طور جنگل‌ها و بیابون‌ها و خیابون‌ها و آسمون خراش‌ها و ماشین‌ها. حیوون‌ها هم توی تلویزیون هستن به جز مورچه‌ها، عنکبوت و موشه، که حالا دیگه رفته. میکروب‌ها واقعی هستن و خون. پسرها توی تلویزیون هستن ولی اون‌ها یه جورهایی شبیه من‌ان، منِ توی آینه هم واقعی نیست، فقط یه تصویره. بعضی وقت‌ها دوست دارم دم اسبیم رو باز کنم و زبونم رو در آرم و بعد صورتم رو بیارم جلو و یه جور ترسناکی بگم اووووو.

چهارشنبه‌ست، پس باید موهامون رو بشوریم، با مایع ظرفشویی کف درست می‌کنیم. من به همه جای گردن ماما نگاه می‌کنم ولی نه به اونجایی که لک داره. اون برام سیبیل می‌ذاره ولی چون خیلی الکیه پاکش می‌کنم. اون می‌گه: «با یه ریش چه طوری؟» بعد کف‌ها رو می‌کشه روی صورتم تا برام ریش بذاره.

«هو هو هو. ببینم بابانوئل یه غوله؟»

ماما می‌گه: «آه، فکر کنم خیلی گنده باشه.»

فکر می‌کنم بابانوئل واقعی باشه چون اون برامون میلیون تا شکلات توی یه جعبه با روبان بنفش آورد.

«من می‌خوام غول جکِ غول کُش باشم. غول خوبی می‌شم، غول بدها رو پیدا می‌کنم و بنگی می‌کوبم تو سرشون.»

ما توی ظرف‌های شیشه‌ای به اندازهٔ مختلف آب می‌ریزیم و مثل طبل می‌زنیم روشون. من با یه منفجر کنندهٔ ضد جاذبه که در اصل یه قاشق چوبیه می‌زنم روی یه فوق مگاترون مبدل آبی.

سرم رو بر می‌گردونم و به امپرسیون: طلوع خورشید نگاه می‌کنم. یه قایق سیاه با دو تا آدم کوچولو اونجاست و یه نور محو نارنجی روی آبه و چیزای آبی دیگه‌ای که فکر کنم یعنی قایق‌های دیگه هستن، سخت می‌شه فهمید، چون این هنره.

برای ورزش صبحگاهی، ماما جزیره‌ها رو انتخاب می‌کنه، یعنی من وامی‌ایستم روی تخت و ماما بالش‌ها و صندلی ننویی و صندلی‌ها و قالیچهٔ تا شده و میز و سطل آشغال رو تو جاهای عجیب غریب می‌ذاره. من نباید دو بار توی یه جزیره برم. صندلی ننویی از همه ناقلا تره، همیشه می‌خواد منو باندازه زمین. ماما شنا می‌کنه و می‌شه هیولای دریاچه و سعی می‌کنه که پام رو بخوره.

نوبت من که می‌شه جنگ بالشی رو انتخاب می‌کنم، ولی ماما می‌گه ابر بالشم داره در می‌آد پس بهتره جاش کاراته بازی کنیم. ما همیشه تعظیم می‌کنیم تا به هم احترام بذاریم. می‌گیم هووووو هایاااااااااا خیلی هم وحشیانه. یه بار هم انقدر جلو می‌رم که می‌زنم به مچ بدهٔ ماما ولی اشتباهی.

اون خسته شده واسه همین کشش چشم رو انتخاب می‌کنه، که باید روی قالیچه دراز بکشیم و دست‌هامونو بذاریم کنارمون تا

هر دومون آماده بشیم. ما به چیزهای دور مثل پنجرهٔ سقفی نگاه می‌کنیم و بعد به چیزهای نزدیک مثل دماغ‌مون، باید زودِ زود بین این دو تا رو ببینیم. وقتی ماما ناهار رو گرم می‌کنه من اون جیپ بیچاره رو این ور اون ور می‌رونم چون دیگه خودش نمی‌تونه جایی بره. کنترلم همه چیز رو وا می‌ایستونه، اون ماما رو مثل یه روبوت خشک می‌کنه.

من می‌گم: «حالا حرکت.» و ماما دوباره شروع می‌کنه به هم زدن قابلمه، اون می‌گه: «غذا حاضره.»

سوپ سبزیجات، اووووق. تفم رو حبابی می‌دم بیرون که بامزه‌ترش کنم.

هنوز خسته نیستم که بخوام چرت بزنم، واسه همین می‌رم چند تا کتاب می‌آرم پایین. ماما صداش رو عوض می‌کنه: «ایییییییین دیلن‌نه!» بعد بند می‌آره. «نمی‌تونم دیلن رو تحمل کنم.»

نگاهش می‌کنم. «اون دوست‌مه.»

«اوه، جک... من نمی‌تونم کتابش رو تحمل کنم، خب، من... این نیست که نتونم خود دیلن رو تحمل کنم.»

«چرا نمی‌تونی کتاب دیلن رو تحمل کنی؟»

«خیلی برات خونده‌مش.» ولی وقتی من یه چیزی رو بخوام، همیشه می‌خوامش، مثل شکلات، من هیچ وقت یه شکلات رو خیلی نمی‌خورم.

اون می‌گه: «خودت می‌تونی بخونیش.»

مسخره‌ست، خب من می‌تونم همه‌شون رو خودم بخونم، حتی آلیس رو با اون حرف زدن قدیمی‌اش. «ترجیح می‌دم تو بخونی.»

چشم‌هاش جدی و براق شده‌ان. بعد دوباره کتاب رو باز می‌کنه.

«ایییییییییین دیلن‌نه.»

چون از دستم کفریه می‌ذارم خرگوش گریزپا و آلیس رو هم برام بخونه. بهترین آهنگ مورد علاقهٔ امروزم هم «سوپ بعدازظهر» نه، که شرط می‌بندم سوپ سبزیجات نیست. آلیس هنوز توی یه راهرونه با یه عالمه در، یکی‌شون خیلی کوچولونه که وقتی اون می‌ره با اون کلید طلایی بازش می‌کنه، یا باغ اون ورش می‌بینه با گل‌های شفاف و چشمه‌های آب خنک ولی اون همیشه اندازه‌اش ناجوره. بعد وقتی که بالاخره می‌ره توی باغ، معلوم می‌شه که رزها نقاشی‌ان نه واقعی و اون باید با فلامینگوها و خارپشت‌ها کروکت بازی کنه.

روی لحاف دراز می‌کشیم. من یه عالمه می‌خورم. فکر می‌کنم اگه واقعا آروم باشیم ممکنه دوباره موشه برگرده، ولی برنمی‌گرده، چون ماما همهٔ سوراخ‌ها رو بسته. اون مامای بدجنسی نیست ولی بعضی وقت‌ها کارهای بدجنسی می‌کنه. وقتی پا می‌شیم جیغ بازی می‌کنیم، من در قابلمه‌ها رو مثل سنج می‌زنم به هم. جیغ زدن‌مون مدت‌ها ادامه پیدا می‌کنه، چون هر دفعه که من بند می‌آرم ماما دوباره جیغ می‌کشه، صداش دیگه تقریبا غیب شده. لکه‌های روی گردنش مثل وقتیه که من با آب چغندر نقاشی

می‌کنم. فکر می‌کنم اون لکه‌ها جای انگشت‌های نیک پیره باشن. بعدش من با رول‌های دستمال کاغذی تلفن بازی می‌کنم، دوست دارم وقتی کلمه‌ها از توی اونها رد می‌شن. معمولا ماما هم همهٔ صداها رو در می‌آره، اما امروز باید دراز بکشه و کتاب بخونه. رمز داوینچی‌نه که روش چشم‌های یه زنه که داره به بیرون رو نگاه می‌کنه، اون شبیه مامان مسیح کودکه.

من چکمه و پاتریک و مسیح کودک رو صدا می‌زنم، به‌شون در مورد قدرت‌های جدید پنج سالگی‌ام می‌گم. «می‌تونم نامرئی بشم،» آروم توی تلفن حرف می‌زنم، «می‌تونم زبون‌مو تو دهنم برگردونم و مثل یه موشک تو فضا سوت بزنم.»

پلک‌های ماما بسته‌ان، چه طوری می‌تونه از پشت اونا کتاب بخونه؟ من ماشین حساب بازی می‌کنم که یعنی کنار در روی صندلیم وامی‌ایستم و روی صفحه کلید عددها رو می‌زنم، معمولا ماما عددها رو بهم می‌گه ولی امروز باید اونها رو از خودم در بیارم. من عددها رو تند تند و بدون اشتباه روی صفحه کلید کنار در می‌زنم. هیچ کدوم‌شون بیب در رو در نمی‌آرن ولی من خوشم می‌آد تق تق کلیدها رو رو در بیارم.

شیک کردن هم خودش یه بازیه. من تاج سلطنتی رو می‌ذارم سرم که یه تیکه‌هایی‌اش فویل طلائیه و یه تیکه‌هایی‌اش فویل نقره‌ای و زیرش هم مقوای پاکت شیر. با دو تا از جوراب‌های ماما که توی هم رفته‌ان، براش یه النگو اختراع می‌کنم، یکی‌شون سفیده اون یکی‌شون سبز. من می‌رم سراغ جعبهٔ بازی‌ها که بالای قفسه‌ست. با خط‌کش اندازه می‌گیرم اندازهٔ هر دومنیو تقریبا

یه اینچ‌نه و هر مهرهٔ شطرنج هم نیم اینچ. با انگشت‌هام سنت پیتر و سنت پال بازی می‌کنم، اونها هر دفعه قبل از این که پر بزنن به هم تعظیم می‌کنن. چشم‌های ماما باز شده باز. براش النگو جورابی رو می‌برم، می‌گه خوشگله و فوری دستش می‌کنه.

«می‌شه گدا بازی کنیم؟»

«یه دقیقه صبر کن،» اینو می‌گه و می‌رسه دم سینک و صورت‌شو می‌شوره، نمی‌دونم چرا، واسهٔ این که صورتش کثیف نیست ولی شاید روش میکروب نشسته باشه.

من دوبار ازش گدایی می‌کنم و اونم یه بار از من گدایی می‌کنه. من از باختن متنفرم. بعدش جین رامی بازی می‌کنیم و بعدش هم ماهیگیر بازی، من بیشترش رو می‌برم. بعد کارت بازی می‌کنیم، می‌رقصیم و جنگ بازی و از این جور چیزا. سربازِ خشت کارت مورد علاقهٔ منه و همین طور دوستاش یعنی بقیهٔ سربازها که اسم همه‌شون جک‌نه.

«نگاه.» به ساعت اشاره می‌کنم. «۵:۵۱، می‌تونیم شام بخوریم.»

هرکدوم مون یه هات‌داگ می‌خوریم، به به. برای تلویزیون دیدن، من می‌شینم روی صندلی ننویی، ولی ماما روی تخت با گربه‌هه می‌شینه و لبهٔ لباس قهوه‌ایش رو که تیکه‌های صورتی داره، می‌دوزه. ما سیارهٔ پزشکی رو می‌بینیم که دکترها و پرستارها توش آدم‌ها رو سوراخ می‌کنن تا میکروب‌ها رو ازشون بکشن بیرون. آدم‌ها خوابیده‌ن، نمرده‌ان. دکترها ته نخ‌های بخیه رو مثل

ماما گاز نمی‌گیرن، اونها از خنجرهای فوق تیز استفاده می‌کنن و بعد آدم‌ها رو مثل فرنکشتاین بخیه می‌زنن. وقتی آگهی‌ها شروع می‌شه ماما بهم می‌گه برم و صدای تلویزیونو ببندم. یه مرد با کلاه زرد هست که داره خیابون رو دریل می‌کنه، بعد سرش رو می‌گیره و صورتش می‌ره تو هم. می‌پرسم: «اون درد داره؟»

ماما سرش رو بالا می‌کنه و می‌گه: «احتمالا سرش به خاطر اون دریل پر سر و صدا در گرفته.» ما صدای دریل رو نمی‌شنویم چون تلویزیون صداش بسته‌ست. بعد مرد توی تلویزیون کنار یه سینک وایستاده و از توی یه شیشه یه قرص در می‌آره، بعدش لبخند می‌زنه و به یه پسر بچه توپ پرت می‌کنه. «ماما، ماما.»

ماما همین جور که داره گره می‌زنه می‌گه: «چیه؟»

«اون شیشهٔ ماست. کجا رو نگاه می‌کردی؟ اون مرد سر دردی رو نمی‌دیدی؟»

«نه.»

«شیشه‌ای که ازش قرص برداشت، دقیقا همونی بود که ما داریم، مسکن‌ها.»

ماما خیره می‌شه به تلویزیون، ولی حالا داره یه ماشین نشون می‌ده که با سرعت از روی یه کوه رد می‌شه. من می‌گم: «نه قبلی‌اش. اون خودِ خود شیشهٔ ما رو داشت.»

«خب، شاید از همون نوعی باشه که ما هم داریم، ولی اون مال ما نبود.»

«چرا بود.»

«نه، خیلی از اونها هست.»

«کجا؟»

ماما به من نگاه می‌کنه، بعد دوباره به لباس‌اش، لبهٔ لباس رو می‌کشه. «خب، بطری ما که همین جا روی قفسه‌ست و بقیه‌شون...»

من می‌پرسم: «توی تلویزیون ان؟»

ماما به نخ‌ها خیره شده و دور یه کارت می‌پیچدشون تا توی گربه‌هه جا بشن.

«می‌دونی چیه؟» دارم می‌پرم بالا پایین. «می‌دونی یعنی چی؟ اون حتما می‌ره توی تلویزیون.» سیارهٔ پزشکی بر می‌گرده ولی من دیگه نگاه نمی‌کنم. «نیک پیره،» اینو می‌گم که ماما فکر نکنه دارم اون مرده با کلاه زرد رو می‌گم. «وقتی اینجا نیست، تو روز، می‌دونی چی کار می‌کنه؟ در اصل می‌ره توی تلویزیون. از اونجا مسکن‌ها رو از یه فروشگاه برامون گرفته و آوردیده اینجا.»

«آورده،» ماما اینو می‌گه و از جاش بلند می‌شه. «آورده، نه آوردیده. وقت خوابه.» شروع می‌کنه به خوندن «نشانم بده راه منزلم

را» ولی من باهاش نمی‌خونم. فکر نکنم فهمیده باشه که این چه قدر جالبه. من همین جور تمام مدتی که دارم پیرهن خوابم رو تن‌ام می‌کنم و مسواک می‌زنم و حتی وقتی یه خرده روی تخت می‌خورم به این فکر می‌کنم. دهنم رو می‌کشم عقب و می‌گم: «چه طوری پس ما هیچ وقت توی تلویزیون نمی‌بینیم‌اش؟» ماما خمیازه می‌کشه و بلند می‌شه. «این همه که تماشا می‌کنیم، هیچ وقت نمی‌بینیم‌اش، چه طوری؟»

«اون اونجا نیست.»

«پس اون شیشه رو از کجا گرفته؟»

«نمی‌دونم.»

یه جور عجیبی این رو می‌گه. فکر کنم داره وانمود می‌کنه. «باید بدونی. تو همه چی رو می‌دونی.»

«ببین، واقعا مهم نیست.»

«مهمه و من اهمیت می‌دم.» تقریبا داد می‌کشم.

«جک...» جک چی؟ جک یعنی چی؟ ماما به بالش‌ها تکیه می‌ده. «توضیح دادنش خیلی سخته.»

فکر می‌کنم اون می‌تونه توضیح بده، ولی نمی‌ده. «تو می‌تونی واسه این که من دیگه پنج سالمه.»

صورتش می‌چرخه سمت در. «این که قرص‌هامون قبلا کجا بوده‌ان، درسته توی یه فروشگاه بوده‌ان، اون از اونجا گرفته‌تشون و برای سفارش یک‌شنبه مون آورده اینجا.»

«یه فروشگاه توی تلویزیون؟» سرم رو بالا می‌کنم تا شیشهٔ قرص رو توی قفسه ببینم. «ولی مسکن‌ها که واقعی هستن...»

«اون یه فروشگاه واقعیه.» ماما چشم‌هاش رو می‌ماله.

«چه طوری...؟»

«خب، خب، خب.» چرا داد می‌زنه؟ «گوش کن. چیزهایی که ما توی تلویزیون می‌بینیم... تصویر چیزهای واقعیه.»

این گیج‌کننده‌ترین چیزیه که شنیده‌ام. ماما دستش رو می‌گیره جلوی دهنش.

«پس دورا واقعیه واقعیه؟»

اون دستشو برمی‌داره. «نه، ببخشید، خیلی از چیزهای تلویزیون تصویرهای ساختگی‌ان... مثلا دورا فقط نقاشیه... ولی بقیهٔ آدم‌ها، اون‌هایی که صورت‌هایی مثل من و تو دارن، اونها واقعی‌ان.»

«آدم‌های راست راستکی؟»

اون سرش رو تکون می‌ده. «و جاها هم همین طور، مثل مزرعه‌ها و جنگل‌ها و هواپیماها و شهرها...»

«نه.» چرا داره گولم می‌زنه؟ «خب اونا کجا جا می‌شن؟»

ماما می‌گه: «بیرون. بیرون از اینجا،» و بعد سرش رو به عقب تکون می‌ده.

«بیرون دیوارِ تخت؟» به دیواره نگاه می‌کنم.

«بیرون اتاق.» حالا به اون ور اشاره می‌کنه، به دیوار اجاق، انگشتش مثل یه دایره تو هوا می‌گرده.

«یعنی فروشگاه‌ها و جنگل‌ها تو فضا می‌چرخن؟»

«نه، فراموشش کن جک. اصلا نباید...»

«چرا باید.» زانوهاش رو محکم تکون می‌دم و می‌گم: «بهم بگو.»

«امشب نه، نمی‌تونم کلمات درستی رو برای توضیح دادن پیدا کنم.»

آلیس می‌گه نمی‌تونه خودش رو توضیح بده چون خودش نیست، اون می‌دونه که صبح کی بوده ولی از اون به بعد بارها عوض شده. ماما یهو بلند می‌شه و می‌ره مسکن‌ها رو از قفسه می‌آره پایین، فکر کنم می‌خواد ببینه اونا همونایی هستن که توی تلویزیون بود، ولی اون در شیشه رو باز می‌کنه و یه دونه از اونها رو می‌خوره و بعدم یکی دیگه می‌خوره.

«فردا کلمه‌ها رو پیدا می‌کنی؟»

«هشت و چهل و نه دقیقه‌ست جک، می‌شه بری بگیری بخوابی؟» در کیسهٔ زباله رو می‌بنده و می‌ذاره‌تش دم در. من توی کمد

دراز می‌کشم ولی بیدارِ بیدارم.

* * *

امروز یکی از اون روزهاییه که ماما تو خودش نیست. یعنی درست از خواب بیدار نمی‌شه. همین جاست، ولی نه واقعا. همین جوری توی تخت دراز کشیده و بالش هم روی سرشه. جیش احمق داره سیخ می‌زنه، من فشارش می‌دم پایین. صدتا برشتوک‌مو می‌خورم و روی صندلی وا می‌ایستم تا کاسه و قاشق آب شده‌هه رو بشورم. وقتی آب رو می‌بندم همه جا خیلی ساکته. به این فکر می‌کنم که دیشب نیک پیره اومده یا نه. فکر نکنم اومده باشه، چون هنوز کیسهٔ زباله دم دره، ولی شایدم اومده باشه و کیسه رو نبرده باشه. شاید ماما تو خودش باشه. شاید نیک پیره محکم‌تر از دفعهٔ قبل زده باشه به گردنش و حالا اون... می‌رم نزدیکِ نزدیک و گوش می‌کنم تا صدای نفس‌شو می‌شنوم. فقط یه اینچ اون طرف‌ترم، موهام می‌خوره به دماغ ماما و اون دستش رو می‌گیره جلوی صورتش، واسه همین من می‌رم عقب‌تر. خودم تنهایی نمی‌رم حموم، فقط لباس‌هام رو می‌پوشم. ساعت‌ها و ساعت‌ها می‌گذه، صدها ساعت. ماما پا می‌شه که جیش بکنه، ولی حرفی نمی‌زنه، صورتش هم خالیه. من یه لیوان آب گذاشتم کنار تخت ولی اون یه سره می‌ره زیر لحاف.

متنفرم از وقت‌هایی که اون تو خودش نیست ولی این رو دوست دارم که تمام روز می‌تونم بشینم پای تلویزیون. اول با صدای

خیلی کم روشن‌اش می‌کنم ولی هی یه ذره یه ذره صداش رو زیادتر می‌کنم. زیاد تلویزیون دیدن ممکنه من رو تبدیل به یه زامبی بکنه، ولی ماما خودش امروز مثل یه زامبی شده و حتی تلویزیون هم تماشا نمی‌کنه. بابِ خونه‌ساز و حیوانات شگفت انگیز و بارنی رو نشون می‌ده. هر کدوم که می‌آن من می‌رم و برای سلام لمس‌شون می‌کنم. بارنی و دوست‌هاش کلی همدیگه رو بغل می‌کنن، منم می‌دونم تا خودم رو بین‌شون جا کنم ولی بعضی وقت‌ها دیر می‌رسم. امروز برنامه‌اش در مورد یه پری‌نه که شب‌ها دزدکی می‌آد و دندون‌های قدیمی رو تبدیل به پول می‌کنه. من دورا رو می‌خوام ولی اون نمی‌آد. پنج‌شنبه روز رختشویی‌نه، ولی من تنهایی نمی‌تونم و ماما هم هنوز روی ملافه‌ها خوابیده. وقتی دوباره گشنه‌ام می‌شه ساعت رو نگاه می‌کنم، ولی اون می‌گه که تازه ۹:۴۷ ست. کارتون‌ها تموم می‌شن واسه همین فوتبال می‌بینم و اون سیاره‌ای که توش آدم‌ها جایزه می‌برن. زن مو وز وزی روی مبل قرمزش نشسته و با یه مردی حرف می‌زنه که قبلا قهرمان گلف بوده. یه سیارهٔ دیگه هست که زن‌ها گردنبندهاشون رو می‌گیرن و می‌گن که چه قدر اونها نفیس هستن. «بی‌شعورها،» ماما همیشه وقتی این سیاره رو می‌بینه این رو می‌گه. اون امروز هیچی نمی‌گه و حواسش نیست که من همین جور دارم تلویزیون تماشا می‌کنم و مغزم داره شروع می‌کنه به بو گندو شدن. چه طور تلویزیون می‌تونه تصویر چیزهای واقعی باشه؟ به این فکر می‌کنم که همه‌شون اون بیرون تو فضا، اون ور دیوارها، روی هوا معلق‌ان، نیمکت و گردن‌بندها و نون و مُسکن‌ها و هواپیماها و همهٔ اون مردها و زنها، بوکسورها و مرد یه پا و زن مو وز وزی، همه‌شون اون ور پنجرهٔ سقفی معلق‌ان. براشون دست تکون می‌دم، ولی خب آسمون‌خراش‌ها و گاوها و کشتی‌ها و کامیون‌ها

هم هستن، اون بیرون خیلی شلوغ پلوغه، من همهٔ چیزهایی رو که ممکنه با اتاق تصادف کنن رو می‌شمرم. نمی‌تونم درست نفس بکشم، باید به جاش دندون‌هام رو بشمرم، چپ به راست ردیف بالا و بعد از راست به چپ ردیف پایین، بعد برعکس، هر دفعه به بیست می‌رسم و هنوز فکر می‌کنم که شاید دارم اشتباه می‌شمرم. وقتی ۱۲:۰۴ می‌شه، می‌تونه وقت ناهار باشه واسه همین یه قوطی لوبیا پخته شده رو باز می‌کنم، مواظبم دستم رو نبرم. به این فکر می‌کنم که اگه من دستم رو بریده بودم و فریاد می‌زدم کمک، ماما بیدار می‌شد؟ هیچ وقت تا حالا لوبیا رو سرد نخورده بودم. نُه تا دونه می‌خورم و بعد دیگه گرسنه‌ام نیست. بقیه‌اش رو می‌ریزم توی یه ظرف دیگه برای این که اسراف نشه. بعضی‌هاشون چسبیده‌ان به ته قوطی، آب می‌ریزم توش. شاید ماما دیرتر بیدار شه و تمیزش کنه. شاید اون موقع گشنه‌اش باشه. بعد می‌گه: «اوه جک تو چه قدر با فکری که لوبیاها رو برای من توی ظرف نگه داشتی.»

چیزهای بیشتری رو با خط کش اندازه می‌گیرم، ولی تنهایی سخته که عددها رو با هم جمع ببندم. من پشت و روش می‌کنم و اون می‌شه بندباز سیرک.

با کنترل هم بازی می‌کنم، به طرف ماما می‌گیرمش و آروم می‌گم: «بیدار شو،» ولی نمی‌شه. بادکنکه شل و ول شده، اون سوار بطری آبِ آلو می‌ره نزدیک پنجره سقفی، اونها نور رو برق برقی و قهوه‌ای می‌کنن. اونها از کنترل به خاطر نوک تیزش می‌ترسن،

واسه همین می‌ذارمش توی کمد و درش رو می‌بندم. به همهٔ چیزا می‌گم که مشکلی نیست چون فردا صبح ماما برمی‌گرده. خودم پنج تا کتاب رو تنهایی می‌خونم. بیشتر فقط می‌شینم. جیغ و داد نمی‌کنم که مزاحم ماما نشم. فکر کنم اشکالی نداشته باشه که آدم یه روز رو همین جوری رد کنه.

بعد دوباره تلویزیون رو روشن می‌کنم و گوش‌های خرگوشی‌اش رو تکون می‌دم، یه خرده خش خشی سیاره‌ها رو کمتر می‌کنه. ماشین مسابقه‌ای نشون می‌ده، من دوست دارم ببینم‌شون که فوق تند می‌رن ولی بعد از این که هر کدوم‌شون صد دفعه دور زمین تخم‌مرغی می‌چرخن دیگه چیز جالبی نیست. می‌خوام ماما رو بیدار کنم و ازش در مورد بیرون و آدم‌ها و چیزهای راست راستکی بپرسم که همه‌جا معلق‌ان، ولی اگه این کار رو بکنم عصبانی می‌شه. یا شاید اصلا روشن نشه حتی اگه تکونش هم بدم. واسه همین این کار رو نمی‌کنم. می‌رم نزدیک نزدیک، تا جایی که فقط نصف صورت و گردنش معلومه. لکه‌ها حالا بنفش شده‌ان.

من نیک پیره رو انقدر لگد می‌زنم تا قمبولش رو بشکنم. در رو با کنترلم باز می‌کنم و بعد ویژژژژ می‌رم تو فضا و همه چیز رو از فروشگاه‌های واقعی می‌گیرم و برای ماما می‌آرم. یه خرده گریه می‌کنم، ولی بی‌صدا. برنامهٔ آب و هوا رو تماشا می‌کنم و یکی از اونایی که دشمن‌ها دارن یه قلعه رو محاصره می‌کنن، آدم خوب‌ها دارن یه سنگر درست می‌کنن تا درها باز نشن. انگشت‌مو

می‌جوم، ماما نمی‌تونه بهم بگه که نکنم. به این فکر می‌کنم که چه قدر از مغزم شل و ول شده و چه قدرش هنوز سالم مونده. فکر کنم شاید عق بزنم مثل وقتی که سه سالم بود و اسهالی هم شده بودم. اگه روی قالیچه عق بزنم چی؟ چه طوری خودم تنهایی باید بشورمش؟ به اون لکه‌ای نگاه می‌کنم که موقع به دنیا اومدنم روش انداخته‌ام. زانو می‌زنم و بهش دست می‌مالم. یه جورایی گرم و خش‌خشیه مثل بقیهٔ جاهاش، فرقی نمی‌کنه. ماما هیچ وقت بیشتر از یه روز از خودش نمی‌ره بیرون. نمی‌دونم اگه فردا هم بیدار شم و هنوز تو خودش نباشه، چی کار باید بکنم. بعد دوباره گشنه‌ام می‌شه، یه موز می‌خورم که هنوز یه خرده سبزه. دورا یه نقاشیه توی تلویزیون ولی اون که دوست واقعی منه، خیلی گیج کننده‌ست. جیپ راست راستکی واقعیه، می‌تونم با انگشت‌هام حس‌اش کنم. سوپرمن فقط توی تلویزیونه. درخت‌ها هم توی تلویزیون‌ان ولی گیاه واقعیه. آخ، یادم رفت بهش آب بدم. فوری از روی گنجه برش می‌دارم و می‌برمش توی سینک و بهش آب می‌دم. یعنی اون تیکه ماهی ماما رو خورده یا نه؟ اسکیت‌برُدها فقط توی تلویزیون هستن و همهٔ دخترها و پسرها هم همین طور. ولی ماما می‌گه اونا راست راستکی هستن، پس چه طوری می‌تونن انقدر تخت باشن؟ من و ماما می‌تونیم یه سنگر بسازیم، می‌تونیم تخت رو هل بدیم پشت در تا دیگه باز نشه، تا اون نترسه ها ها. اون از اون پشت داد می‌زنه بذاریم بیام تو یا می‌گه یه فوت می‌کنم و خونه‌تونو می‌ریزم پایین. علف‌ها فقط توی تلویزیون‌ان، آتیش هم همین طور، ولی اون می‌تونه بیاد واقعا توی اتاق ما، اگه لوبیاها رو خیلی داغ کنیم و قرمزی اجاق بگیره به آستینم سر تا پام رو می‌سوزونه. دوست دارم ببینمش ولی نه این جوری. هوا واقعیه و آب فقط توی حموم و سینک هست، رودخونه‌ها و دریاچه‌ها

توی تلویزیون‌ان، دریاها رو نمی‌دونم، چون اگه همه‌جای بیرون فیش فیش کنه که همه چی خیس می‌شه. دلم می‌خواد ماما رو تکون بدم و ازش بپرسم که دریا واقعیه؟ اتاق واقعیه واقعیه، ولی شاید بیرون هم باشه فقط این که یه ردای نامریی روش افتاده باشه، مثل توی قصهٔ شاهزاده جَکِر جک. فکر می‌کنم مسیح کودک هم توی تلویزیون باشه به جز نقاشی‌اش با ماماش و پسرعموش و مامان‌بزرگش، ولی خدا واقعیه و از توی پنجرهٔ سقفی با صورت زردش ما رو نگاه می‌کنه، ولی امروز نیست، امروز فقط اونجا خاکستریه. دلم می‌خواد با ماما توی تخت باشم. به جاش روی قالیچه می‌شینم و دستم رو می‌ذارم روی قمبلی پاش زیر لحاف. دستم خسته می‌شه واسه همین یه خرده می‌اندازمش پایین و بعد دوباره می‌ذارمش اونجا. ته قالیچه رو با دستم لوله می‌کنم و بعد دوباره بازش می‌کنم، صد دفعه این کار رو می‌کنم. وقتی تاریک می‌شه، سعی می‌کنم بازم لوبیا پخته بخورم ولی دیگه حال به هم زن شده‌ان. به جاش یه خرده نون و کرهٔ بادوم زمینی می‌خورم. فریز رو باز می‌کنم و صورتم رو می‌کنم توش، کنار کیسهٔ نخودفرنگی‌ها و اسفناج‌ها و لوبیا سبزها، انقدر اونجا نگه‌اش می‌دارم تا سِر می‌شم، حتی پلک‌هامم سر می‌شه. بعد می‌پرم بیرون و در رو می‌بندم و لپ‌هام رو می‌مالم تا گرم‌شون کنم. با دستم می‌تونم احساس‌شون کنم ولی نمی‌تونم حس کنم که اونها دست‌هام رو روی خودشون حس می‌کنن، عجیبه.

توی پنجرهٔ سقفی تاریک شده، آرزو می‌کنم که خدا صورت نقره‌ای‌شو بیاره. پیرهن خوابم رو می‌پوشم. فکر کنم کثیف باشم چون حموم نرفته‌ام، سعی می‌کنم خودم رو بو کنم. توی کمد روی پتو دراز می‌کشم، ولی سردمه. یادم رفت امروز ترموستات رو زیاد

کنم، برای همینه، همین حالا یادم اومد، ولی نمی‌تونم دیگه این کار رو بکنم، چون شب‌نه.

خیلی دلم می‌خواد بخورم، امروز اصلا نخوردم. حتی از راستیه، ولی من چپیه رو ترجیح می‌دم. اگه می‌شد برم پیش ماما و یه خرده بخورم... ولی شاید هل ام بده اون ور، بعد بدتر می‌شه. تازه اگه توی تخت پیش ماما باشم و نیک پیره بیاد چی؟ نمی‌دونم ۹ شده یا نه، خیلی تاریکه نمی‌تونم ساعت رو ببینم. یواشکی می‌رم توی تخت، فوق آروم تا ماما متوجه نشه. بهش نزدیک‌تر می‌شم. اگه صدای بیب بیب رو بشنوم، می‌تونم بپرم و زودِ زود برگردم توی کمد. اگه اون بیاد و ماما بیدار نشه چی، بعد یعنی اون عصبانی‌تر می‌شه؟ بعد یعنی لکه‌های بدتری روش می‌اندازه؟ بیدار می‌مونم تا اگه اومد صداش رو بشنوم. اون نمی‌آد، ولی من بیدار می‌مونم.

* * *

کیسهٔ زباله هنوز کنار دره. ماما امروز صبح قبل از من بیدار شده و گره اون رو باز کرده و لوبیاهایی که از ته قوطی کنده رو ریخته توش. اگه کیسه هنوز اینجاست، فکر کنم یعنی این که اون نیومده، دو شب‌نه که نمی‌آد، هوررررا.

جمعه وقت تشک بازی‌نه. ما اونو پشت و رو می‌کنیم و می‌گردونیم تا توش قلنبه نشه، اون خیلی سنگین‌نه و من باید از تمام ماهیچه‌هام استفاده کنم و وقتی که اون گرومپی می‌افته پایین، می‌اندازه‌تم روی قالیچه. من اون لکهٔ قهوه‌ای رو که وقتی برای

اولین بار از شکم ماما بیرون می‌اومدم، روی تشک می‌بینم. بعدش مسابقهٔ خاک بازی می‌دیم. خاک ذره‌های ریز نامربی پوست‌مونه که ما دیگه لازم‌شون نداریم چون ما هم مثل مارها پوست جدید در می‌آریم. ماما با صدای خیلی بلند عطسه می‌کنه، مثل یه ستارهٔ اپرا که یه دفعه از تلویزیون دیدیم.

لیست خواربارمون رو می‌نویسیم، نمی‌تونیم در مورد سفارش یک‌شنبه تصمیم بگیریم. من می‌گم: «بیا آب‌نبات بخوایم. شکلات نه، یه جور آب‌نباتی که تا حالا نخورده‌ایم.»

«از اون جور چسبناک‌هاش که تو هم آخر سر دندونت مثل دندون من بشه، چه طوره؟»

دوست ندارم وقتی ماما با طعنه حرف می‌زنه.

حالا داریم جمله‌های کتاب‌های بدون عکس رو می‌خونیم، این یکی اسمش هست «کلبه،» با یه خونهٔ ترسناک و یه عالمه برف. من می‌خونم: «بعد از آن، من و او، آن طور که این روزها می‌گویند، با هم وقت می‌گذراندیم، با هم قهوه می‌خوردیم... و یا یک چای چینی داغ با سویا.»

ماما می‌گه: «آفرین. فقط که سویا رو باید مثل رویا تلفظ کنی.»

آدم‌های توی کتاب‌ها و تلویزیون همیشه تشنه هستن، اون‌ها آبجو و آب میوه و شامپاین و قهوه و همه جور مایع دیگه‌ای

می‌خورن، بعضی وقت‌ها هم وقتی خوشحال هستن لیوان‌هاشونو دینگی می‌زنن به هم ولی اونا رو نمی‌شکنن. دوباره همون خط رو می‌خونم، هنوز برام گیج کننده‌ست. «این من و او یعنی کی؟ اون‌ها کودکان هستن؟»

ماما می‌گه: «هووووووم، فکر می‌کنم کودکان یعنی بچه‌ها به طور کلی.»

«به طور کلی یعنی چی؟»

«یعنی یه عالمه بچه.»

سعی می‌کنم ببینم‌شون، یه عالمه بچه رو، که همه با هم بازی می‌کنن. «آدم‌های راست راستکی؟»

ماما برای یه دقیقه چیزی نمی‌گه و بعد خیلی آروم می‌گه: «آره.» پس راست بود، همهٔ چیزهایی که گفته بود. لکه‌ها هنوز روی گردنش هستن، نمی‌دونم اصلا دیگه پاک می‌شن یا نه.

* * *

شب باز ماما چراغ رو روشن خاموش می‌کنه، من توی تخت بیدار می‌شم. لامپ روشن می‌شه، من تا پنج می‌شمرم. لامپ خاموش می‌شه، تا یک می‌شمرم. لامپ روشن می‌شه، تا دو تا می‌شمرم. لامپ خاموش می‌شه، تا دو می‌شمرم. غر می‌زنم. ماما می‌گه: «یه خرده دیگه.» هنوز داره به پنجره سقفی نگاه می‌کنه که همه‌اش سیاهه. هیچ کیسهٔ زباله‌ای دم در نیست، یعنی وقتی

من خواب بوده‌ام اون باید اومده باشه. «ماما، خواهش می‌کنم.»

«فقط یه دقیقه.»

«چشمم رو اذیت می‌کنه.»

اون خم می‌شه روی تخت و کنار دهنم رو بوس می‌کنه، بعد لحاف رو می‌اندازه روی صورتم. هنوزم چراغ روشن و خاموش می‌شه، ولی دیگه تاریک‌تر شده. بعد از یه مدت اون برمی‌گرده توی تخت و یه خرده بهم می‌ده بخورم تا باز خوابم ببره.

* * *

شنبه ماما برای تنوع موهام رو سه‌تایی می‌بافه، بامزه می‌شه. سرم رو تکون می‌دم تا بخورن به صورتم. امروز صبح سیارهٔ کارتون رو تماشا نمی‌کنم، یه خرده باغبونی و ورزش و اخبار انتخاب می‌کنم و هر چی که می‌بینم می‌گم: «ماما، این واقعیه؟» و اون می‌گه آره، به جز یه تیکه از یه فیلم که در مورد گرگ‌نماهاست و یه زن که مثل بادکنک می‌ترکه که جلوه‌های ویژه‌ست، یعنی نقاشی با کامپیوتر.

ناهار یه قوطی نخود با پودر کاری و برنج داریم. دلم می‌خواد یه جیغ فوق گنده بکشم، ولی آخر هفته‌ها نمی‌تونیم. بیشتر بعدازظهر برچینک بازی" می‌کنیم، می‌تونیم شمع و الماس و جعبه و میل‌بافتنی درست کنیم و هی تمرین می‌کنیم تا عقرب رو

هم در آریم ولی همه‌اش ماما دستش گیر می‌کنه. شام مینی‌پیتزا داریم، برای هر کدوم‌مون یه دونه کامل و یه دونه دیگه که با هم نصف می‌کنیم. بعد یه سیاره‌ای تماشا می‌کنیم که آدم‌هاش یه عالمه لباس‌های زرق و برقی پوشیده‌ان و موهای بزرگ سفید روی سرشون دارن. ماما می‌گه اونها واقعی‌ان ولی دارن وانمود می‌کنن آدم‌هایی هستن که چند صد سال پیش مرده‌ان. مثل یه جور بازی می‌مونه ولی خیلی با مزه به نظر نمی‌رسه.

ماما تلویزیون رو خاموش می‌کنه و می‌گه: «هنوز بوی کاری ظهر رو احساس می‌کنم.»

«منم همین طور.»

«خوشمزه بود ولی این که بوش می‌مونه گنده.»

من بهش می‌گم: «مال منم گنده.»

اون می‌خنده. لکه‌های روی گردنش کمتر شده‌ان دارن سبز و زرد می‌شن.

«می‌شه یه قصه بگی؟»

«کدوم یکی رو؟»

«یکی که تا حالا برام نگفته‌ای.»

ماما بهم لبخند می‌زنه: «فکر می‌کنم حالا دیگه هر چی که من می‌دونم رو تو هم می‌دونی. کنت مونت کریستو؟»

«چند میلیون بار شنیده‌مش.»

«گالی جک در لی‌لی‌پوت.»

«میلیارد بار.»

«نلسون در جزیرهٔ روبن.»

«همون که بعد از بیست و هفت سال رفت بیرون و فرمانداری شد.»

«مو طلایی و سه خرس؟»

«خیلی وحشتناکه.»

ماما می‌گه: «خرس‌ها فقط سرش داد کشیدن.»

«بازم وحشتناکه.»

«پرنسس دایانا.»

«باید کمربند ایمنی‌اش رو می‌بست.»

«می‌بینی، همه‌ش رو بلدی.» ماما نفسش رو پوف می‌کنه بیرون. «صبر کن، یه دونه هم در مورد یه پری دریایی بود...»

«پری دریایی کوچولو؟»

«نه یکی دیگه. این پریه یه غروب نشسته بود رو صخره‌ها و داشت موهاش رو شونه می‌کرد، تا این که یه ماهیگیر سر رسید و با تورش اون رو گرفت.»

«که برای شام سرخ‌اش کنه؟»

ماما می‌گه: «نه، نه. اونو برد کلبه‌اش تا باهاش ازدواج کنه. اون شونهٔ جادویی پری رو ازش گرفت تا دیگه نتونه برگرده به دریا. خب، بعد از یه مدت پری بچه دار شد...»

من می‌گم: «و اسمش رو گذاشت جَکرجک.»

«ولی هر وقت که ماهیگیر از کلبه می‌رفت بیرون، پریه دور و بر کلبه رو می‌گشت تا یه روز بلاخره تونست بفهمه که اون شونهٔ جادویی‌شو کجا قایم کرده...»

«ها ها.»

«وبعد اون فرار کرد به سمت صخره‌ها و دوباره رفت توی دریا...»

«نه.»

ماما از نزدیک نگاهم می‌کنه. «تو این قصه رو دوست نداری؟»

«اون نباید بره.»

«اشکالی نداره.» با انگشتش اشکی که از چشمم اومده بیرون رو برمی‌داره. «یادم رفت بگم، صد البته که اون بچه‌اش رو هم با خودش برمی‌داره، جکرجک رو که به موهای خودش گره زده. وقتی که ماهیگیر برمی‌گرده، می‌بینه کلبه‌اش خالیه و دیگه هیچ

وقت اون دوتا رو نمی‌بینه.»

«اون غرق می‌شه؟»

«ماهیگیره؟»

«نه، جکرجک، زیر آب.»

«نه، نگران نباش، اون نیمه پریه، یادت رفته؟ او هم می‌تونه زیر آب نفس بکشه و هم بیرون آب.» ماما می‌ره اون طرف تا ساعت رو نگاه کنه، ۸:۲۷ است.

یه عالمه وقت توی کمد دراز کشیده‌ام، ولی خوابم نمی‌گیره. آهنگ و دعا می‌خونیم. من می‌گم: «فقط یه دونه شعر بچه‌گونهٔ دیگه، خواهش می‌کنم.» من «خانه‌ای که جک ساخت» رو انتخاب می‌کنم چون طولانی‌ترینه. صدای ماما خمیازه‌ایه. «این مرد که ژنده پوشه...»

«دوشیزهٔ غمگین رو بوسید...»

«شیر گاو شاخ کج رو دوشید...» من چند تا خط رو به عجله جا می‌اندازم. «سگی رو پرت کرد که گربه‌ای رو ترسونده بود که موشی رو خورده بود که...»

بیب بیب.

محکم دهنم رو می‌بندم. اولین چیزی که نیک پیره می‌گه رو نمی‌شنوم. ماما می‌گه: «هووم، متاسفم بابت‌اش. کاری خوردیم. داشتم به این فکر می‌کردم، راستش، اگه امکان داشته باشه...» صداش بلند شده. «اگه ممکن باشه یه وقتی بیای یه هواکشی یا چیزی برامون بذاری...»

اون چیزی نمی‌گه. فکر کنم روی تخت نشسته باشن. ماما می‌گه: «یه دونه کوچیکش...»

نیک پیره می‌گه: «ها، اینم فکریه. که بعدش همسایه‌ها به این فکر بیافتن چرا من توی کارگاهم دارم یه چیز خوشمزه می‌پزم.» فکر کنم این هم یه طعنه باشه.

ماما می‌گه: «اوه، ببخشید، فکر نمی‌کردم...»

«چه طوره اصلا یه فلش چشمک زن بذارم روی سقف؟» من به این فکر می‌کنم چه طوری می‌شه یه فلش چشمک بزنه.

ماما می‌گه: «خیلی متاسفم، من متوجه نبودم که بو، که اون، هواکش ممکنه...»

نیک پیره می‌گه: «فکر نکنم تو از این زندگی خوبی که اینجا داری راضی باشی. مگه نه؟»

ماما چیزی نمی‌گه.

«روی زمین، نور طبیعی، تهویه مرکزی، از خیلی جاها سر تره، شک ندارم. میوهٔ تازه، لوازم بهداشتی، هر چی بخوای، یه تکونی به انگشتت می‌دی و فوری برات حاضره. خیلی از دخترا هستن که برای همچین امکاناتی جون می‌دن، خونه‌های امن. مخصوصا با بچه...» یعنی من؟ «نه خبری از راننده‌های مست هست، نه از قاچاقچی‌ها و منحرف‌ها...» ماما تندی می‌پره وسط حرفش. «من نباید درخواست هواکش می‌کردم، اشتباه کردم، همه چیز اینجا خوبه.»

«پس خوبه.»

چند ثانیه هیچ‌کس هیچی نمی‌گه. من دندون‌هام رو می‌شمرم، همین جور اشتباه می‌کنم، نوزده، بعد بیست، بعد دوباره نوزده. انقدر زبونم رو به دندون می‌گیرم که درد می‌گیره.

«کم خرجی هم نیست.» صداش جا به جا می‌شه، فکر کنم حالا رفته نزدیک حموم. «این درز داره شکافته می‌شه باید سنباده‌اش بزنم و درستش کنم. اینجا رو باش، زیرکاری‌اش داره پیدا می‌شه.»

ماما خیلی آروم می‌گه: «ما مواظب‌ایم.»

«به اندازهٔ کافی نیستین. چوب پنبه جونِ رفت و آمد زیاد رو نداره، من می‌خواستم اینجا یه ساکن غیر متحرک داشته باشه.»

ماما با یه صدای خنده دار و بلند می‌گه: «نمی‌آی تو رختخواب؟»

«بذار کفش‌هامو در بیارم.» یه صدای خرخری می‌آد، بعد می‌شنوم که یه چیزی می‌افته روی زمین. «تو خودت دو دقیقه قبل داشتی اُرد تعمیر می‌دادی...» لامپ خاموش می‌شه.

* * *

یکشنبه ما برای شام پیراشکی داریم که خیلی سفته با ژله و کرهٔ بادوم زمینی. ماما پیراشکی‌اش رو از توی دهنش بیرون می‌آره و یه چیز نوک تیز وسطش گیر کرده. اون می‌گه: «بالاخره.»

من برش می‌دارم، همه جاش زرده با دون دون‌های قهوه‌ای. «دندون بده‌ست؟»

ماما سرش رو تکون می‌ده. داره ته دهنش رو دستمالی می‌کنه. خیلی عجیبه. «شاید بتونیم دوباره سرجاش بچسبونیم‌اش، با چسب.» اون سرش رو تکون می‌ده و لبخند می‌زنه. «نه، خوشحالم که در اومده، حالا دیگه درد نمی‌گیره.» دندون تا یه دقیقه پیش یه قسمتی از ماما بود ولی دیگه نیست. دیگه شده یه چیز. «هی، می‌دونی چیه، اگه بذاری‌اش زیر بالش یه پری نامربی نصفه شب می‌آد و اون رو تبدیل به پول می‌کنه.»

ماما می‌گه: «شرمنده، اینجا نمی‌آد.»

«چرا نمی‌آد؟»

«پری دندون این اتاق رو بلد نیست.» چشم‌هاش دارن دیوارها رو نگاه می‌کنن. اون بیرون همه چیز داره. حالا هر وقت من به هر چیزی فکر کنم مثلا مثل به اسکی و آتیش‌بازی یا جزیره‌ها و آسانسور و یویو، باید یادم باشه که اونها واقعی‌ان، همه‌شون راس راستکی دارن اون بیرون دارن اتفاق می‌افتن. این فکرها سرم رو خسته می‌کنن. تازه آدم‌ها هم همین طور، آتیش‌نشان‌ها معلم‌ها دزدها بچه‌ها قدیس‌ها فوتبالیست‌ها و همه جور آدم دیگه، واقعا اون بیرون هستن. من اونجا نیستم، گرچه، من و ماما، ما تنها کسایی هستیم که اونجا نیستیم. یعنی ما هنوز واقعی هستیم؟

بعد از شام ماما برام هانسل و گرتل و چه طور دیوار برلین فرو ریخت و رامپل استیل اسکین رو می‌گه. من اونجاییش رو دوست دارم که ملکه باید اسم مرد کوچولونه رو حدس بزنه وگرنه اون بچه‌اش رو با خودش می‌بره. «قصه‌ها راستن؟»

«کدوما؟»

«پری دریایی مادر و هانسل و گرتل و همه‌شون.»

ماما می‌گه: «خب نه دقیقا.»

«یعنی...»

«اونها افسانه‌ای‌ان، یعنی در مورد آدم‌های واقعی‌ای نیستن که این روزها زندگی می‌کنن.»

«پس یعنی قلابی‌ان؟»

«نه، نه. قصه‌ها نوع دیگه‌ای از حقیقت‌ان.»

صورتم می‌ره توی هم، دارم سعی می‌کنم سر در آرم. «یعنی دیوار برلین راسته؟»

«خب، یه زمانی یه دیواری بود، ولی حالا دیگه نیست.»

انقدر خسته شده‌ام که الآن مثل رامپل استیل اسکین از وسط دو تا می‌شم. ماما همین جور که داره در کمد رو می‌بنده می‌گه:

«شب به خیر به پس، شب به خیر پیش، بخواب که سوسکها نزنن نیش.»

* * *

فکر نمی‌کردم خوابم برده باشه، ولی یهو می‌بینم نیک پیره با سر وصدای زیاد اینجاست.

ماما داره می‌گه: «پس ویتامین‌ها...»

«قیمت خون بابام بود.»

«تو می‌خوای ما مریض شیم؟»

نیک پیره می‌گه: «یه بحران حسابی راه افتاده. یه بار دیگه‌هم این جوری شده بود، آخرش همه سر از چاه مستراح در آوردن.» کی افتاده تو توالت؟

«خب یعنی می‌گم اگه ما رژیم بهتری داشته باشیم...»

«بفرما، غر غر غر...» می‌تونم از لای تخته‌ها ببینمش، نشسته لبهٔ وان. صدای ماما عصبانی می‌شه: «شرط می‌بندم نگه داشتن ما از نگه داشتن یه سگ ارزون‌تر باشه. ما حتی به کفش هم احتیاج نداریم.»

«تو خبر از این روزهای دنیا نداری. یعنی، تو خیال می‌کنی پول از کجا باید در بیاد؟» هیچ کس چیزی نمی‌گه. بعد ماما می‌گه: «منظورت چیه؟ کلا پول یا...»

«شیش ماه،» دست‌های اون تا شده‌ان، خیلی بزرگ‌ان«.شیش ماهه اخراج شده‌ام، بعد تو باید نگران سر عزیزت باشی؟» ماما رو هم می‌تونم ببینم، از لای تخته‌ها، تقریبا کنار اونه. «چه اتفاقی افتاد؟»

«مگه فرقی هم می‌کنه؟»

«دنبال کار دیگه‌ای می‌گردی؟» اون‌ها به هم نگاه می‌کنن. ماما می‌پرسه: «بدهکاری؟ چه طوری می‌خوای...؟»

«ببند دهن‌تو.»

من نمی‌خوام ولی همه‌اش می‌ترسم که اون ماما رو اذیت کنه، صداها تو سرم منفجر می‌شن.

نیک پیره داره صاف من رو نگاه می‌کنه، یه قدم بر می‌داره، بعد یه قدم دیگه، بعد یکی دیگه و می‌کوبه روی تخته‌ها. «سلام

کوچولو.» داره با من حرف می‌زنه. قلبم تالاپ تولوپ می‌زنه. زانوهام رو بغل می‌کنم و دندون‌هام رو فشار می‌دم به هم. می‌خوام برم زیر پتو ولی نمی‌تونم، نمی‌تونم هیچ کاری بکنم.

«اون خوابه.» ماما این رو می‌گه.

«اون روزها هم مثل شب‌ها توی کمد نگهت می‌داره؟» این تو یعنی من. صبر می‌کنم تا ماما بگه نه ولی نمی‌گه.

«طبیعی به نظر نمی‌آد.» می‌تونم توی چشم‌هاش رو ببینم، کمرنگ‌ان. اونم می‌تونه من رو ببینه؟ من دارم سنگ می‌شم؟ اگه در رو باز کنه چی؟ فکر کنم ممکنه...

«فکر کنم باید یه مشکلی باشه.» اون داره با ماما صحبت می‌کنه: «تو هیچ وقت نذاشتی درست و حسابی یه نگاهی بهش بیندازم، البته به جز روزی که به دنیا اومد. عجیب‌الخلقهٔ مفلوک دو تا سر داشت یا همچین چیزی، ها؟»

چرا این رو می‌گه؟ چیزی نمونده که یه دونه سرم رو از کمد بکنم بیرون، تا نشونش بدم. ماما جلوی کمده. می‌تونم قلنبه‌ای شونه‌اش رو از پشت پیرهنش ببینم. «اون خجالتیه.»

نیک پیره می‌گه: «دلیلی نداره از من خجالت بکشه. من که هیچ وقت بهش دست نزدم.» چرا اون باید به من دست بزنه. «تازه براش یه جیپ مامانی هم خریدم، مگه نه؟ من پسربچه‌ها رو می‌شناسم، ناسلامتی خودم هم یه زمانی بچه بودم. بیا جک...» اون

اسم من رو گفت. «بیا و آب‌نبات چوبیت رو بگیر.» آب‌نبات!

* * *

وقتی بیدار می‌شم هنوز توی کمدم و همه جا تاریکه. به این فکر می‌کنم که هنوز نیک پیره اینجاست یا نه. و آب نبات؟ قانون اینه، توی کمد بمونم تا ماما بیاد دنبالم. به این فکر می‌کنم که آبنباته چه رنگیه. یعنی توی تاریکی هم رنگ‌ها پیدان؟ سعی می‌کنم دوباره خاموش شم، ولی روشنِ روشنم. می‌تونم سرم رو بیرون کنم که...درها رو هل می‌دم و باز می‌کنم، آروم و ساکت. تنها صدایی که می‌تونم بشنوم قار قار یخچاله. وامی‌ایستم، یه قدم بر می‌دارم، دو قدم، سه قدم. پامو می‌کوبم به یه چیزی، اووووووخ. برش می‌دارم و می‌بینم که یه کفشه، یه کفش غول‌پیکر. یه تخت نگاه می‌کنم، همونجاست، نیک پیره، فکر کنم صورتش از سنگ درست شده. انگشتم رو درزا می‌کنم، نه که بخوام لمسش کنم، فقط تا نزدیک‌اش. چشم‌هاش یهو یه برق سفید می‌زنه. من می‌پرم عقب، کفش رو می‌اندازم. فکر می‌کنم ممکنه فریاد بزنه، ولی داره با دندون‌های بزرگ براقش لبخند می‌زنه. «سلام، بابایی.» نمی‌دونم این یعنی...

بعد ماما با صدایی که بلندتر از هر وقت دیگه، حتی وقت‌هایی که جیغ می‌کشیم، فریاد می‌زنه. «کاری به اون نداشته باش.» من می‌دوئم توی کمد، سرم رو می‌کوبم، آخ‌خ، ماما همین جور فریاد می‌کشه: «کاری به اون نداشته باش.» بعد صداش

خش‌خشی می‌شه. نیک پیره می‌گه: «صدات رو ببر.» ماما به جای حرف زدن هووووووم هووووم می‌کنه. اونجای سرم که کوبیده شده رو می‌گیرم توی تا دستم.

«تو یه عجیب‌الخلقه‌ای، این رو می‌دونی؟»

«می‌تونم آروم باشم.» ماما خیلی آروم این رو می‌گه، من صدای نفس‌هاش رو می‌شنوم که خش داره. «تو می‌دونی که من چه قدر می‌تونم آروم باشم، تا وقتی که کاری به کار اون نداشته باشی. این تنها چیزیه که ازت می‌خوام.»

نیک پیره پوزخند می‌زنه: «تو هر دفعه که این در رو باز می‌کنم کلی چیز می‌خوای.»

«اونا همه‌اش برای جک‌نه.»

«آره، خب بهتره فراموش نکنی که اون رو از کجا آورده‌ای.» من دارم با دقت گوش می‌دم، ولی ماما هیچی نمی‌گه. سر و صدا می‌آد. یعنی داره لباس‌هاش رو می‌پوشه؟ کفش‌هاش، فکر کنم داره کفش‌هاش رو پاش می‌کنه. بعد از این که اون می‌ره نمی‌خوابم. تمام شب توی کمد بیدارم. صد ساعت صبر می‌کنم ولی ماما نمی‌آد دنبالم.

* * *

دارم به سقف نگاه می‌کنم که یهو کنده می‌شه و آسمون می‌آد تو و موشک‌ها و گاوها و درخت‌ها می‌خورن به کله‌ام...

نه من توی تخت‌ام، از پنجرهٔ سقفی نور می‌آد تو، باید صبح شده باشه. «فقط یه خواب بد بود.» ماما لپ‌مو ناز می‌کنه. یه خرده می‌خورم، ولی نه خیلی از چپ خوشمزه‌هه. بعد یادم می‌آد و توی تخت وول می‌خورم تا جای لکه‌های جدید رو روی اون ببینم، ولی چیزی نمی‌بینم. «متاسفم که شب از توی کمد در اومدم.»

اون می‌گه: «می‌دونم.»

این یعنی مثل بخشیدن می‌مونه؟ چیزهای دیگه‌ای یادم می‌آد. «عجیب‌الخلقه چیه؟»

«اوه، جک.»

«چرا اون این چیزها رو در مورد من گفت؟»

ماما ناله می‌کنه. «تو هیچ مشکلی نداری، سالم سالمی.» نوک دماغم رو بوس می‌کنه.

«پس چرا اینو گفت؟»

«می‌خواد منو عصبانی کنه.»

«چرا اون...؟»

«می‌بینی خودت چه طوری دوست داری با ماشین‌ها و بادکنک‌ها و این جور چیزها بازی کنی؟ خب، اون دوست داره با سر من بازی کنه.» می‌زنه روی سرش.

من بازی با سر رو بلد نیستم. «اخراج همون خارجه؟»

ماما می‌گه: «نه، یعنی کارش رو از دست داده.»

«چرا اون گفت که فراموش نکنی منو از کجا آورده‌ای؟»

«اوه، یه دقیقه آروم بگیر، می‌تونی؟»

بی‌صدا دارم می‌شمرم، یک کرگدن، دو کرگدن، همهٔ شصت ثانیه سوال‌ها توی سرم بالا پایین می‌پرن.

ماما داره یه لیوان شیر برای خودش می‌ریزه، برای من نمی‌ریزه. اون به یخچال خیره شده، چراغ‌اش روشن نمی‌شه، عجیبه. دوباره درش رو می‌بنده. یه دقیقه تموم می‌شه. «چرا اون گفت فراموش نکنی که من رو از کجا آورده‌ای؟ مگه از بهشت نیاوردی من رو؟»

ماما داره کلید لامپ رو می‌زنه، ولی اون هم روشن نمی‌شه. «اون منظورش این بود که مال کی هستی.»

«من مال تو هستم.» اون هم لبخند می‌زنه. «لامپ خراب شده؟»

«فکر نکنم این باشه.» اون داره می‌لرزه، می‌ره یه نگاهی به ترموستات باندازه.

«چرا بهت گفت فراموش نکنی؟»

«خب، راستش اون اشتباهی فکر می‌کنه که تو مال اون هستی.»

ها! «اون خنگوله.»

ماما به ترموستات نگاه می‌کنه. «برق قطع‌نه.»

«یعنی چی؟»

«یعنی حالا توی هیچ کدوم از وسایل‌مون برق نیست.»

عجب روز عجیبی. ما برشتوک‌هامون رو می‌خوریم و مسواک می‌زنیم و لباس می‌پوشیم و به گلدون آب می‌دیم. سعی می‌کنیم وان رو آب کنیم ولی بعد از یه خردهٔ اولش آب خیلی یخ می‌شه، واسه همین لباس‌ها رو می‌شوریم. پنجرهٔ سقفی روشن‌تر می‌شه، ولی نه خیلی. تلویزیون هم کار نمی‌کنه، من دلم برای دوست‌هام تنگ شده. وانمود می‌کنم که اونا دارن می‌آن روی صفحهٔ تلویزیون، با انگشتم نازشون می‌کنم. ماما می‌گه هر کدوم‌مون یه لباس و یه شلوار دیگه هم بپوشیم تا گرم بمونیم، به هر پامون هم دو تا جوراب می‌پوشونیم. ما مایل‌ها و مایل‌ها و مایل‌ها راه می‌ریم تا گرم بشیم، بعد ماما می‌ذاره من جوراب رویی‌ها رو در بیارم چون پاهام داره چلونده می‌شه. بهش می‌گم: «گوشم یه جوریه.» ابروهاش می‌رن بالا. «خیلی توشون ساکته.»

«آها، این به خاطر اینه که ما الآن اون صداهای ریزی که قبلا می‌شنیدیم رو نمی‌شنویم، مثل صدای روشن شدن ترموستات یا قار قار یخچال.»

من با دندون بده بازی می‌کنم، جاهای مختلف قایم‌اش می‌کنم، مثلا زیر گنجه و لای برنج‌ها و پشت مایع ظرفشویی. سعی می‌کنم فراموش کنم که کجاست و بعد یهو غافلگیر می‌شم. ماما تمام سبزی‌هایی که توی فریزر بود رو ریز ریز می‌کنه، چرا این همه رو ریز ریز می‌کنه؟ بعد یاد یه چیز خوب از دیشب می‌افتم. «اوه، ماما، آب‌نبات چوبی.»

همین جور به سبزی خرد کردنش ادامه می‌ده: «توی سطل آشغاله.»

چرا اونجا گذاشته‌تش؟ می‌دوم طرفش و پامو می‌ذارم روی پدال و در دینگی می‌ره بالا، ولی من آب نبات رو نمی‌بینم. با دستم لای پوست پرتقال‌ها و برنج‌ها و تاس کباب و پلاستیک‌ها دنبالش می‌گردم.

ماما شونه‌هامو می‌گیره: «ولش کن.»

«اون آب نبات سفارش یکشنبه‌ام بود.»

«اون آشغاله.»

«نه خیرم، نیست.»

«شاید کلا پنجاه سنت بابتش پول داده باشه. اون بهت می‌خنده.»

«من هیچ وقت آب نبات چوبی نخورده‌ام.» دست‌هاش رو از خودم وا می‌کنم.

هیچی نمی‌تونه اجاق رو گرم کنه، چون برق قطع‌نه. واسه همین ناهار لوبیا سبز یخی لیز داریم که حتی از لوبیا سبز پخته شده هم گندتره. مجبوریم بخوریم‌شون وگرنه آب می‌شن و می‌گندن. این که اونها خراب شن برای من مهم نیست، ولی اسرافه.

بعد از این که با آب یخ ظرف‌ها رو شستیم، ماما می‌پرسه: «دوست داری خرگوش گریزپا رو بخونم برات؟»

من سرمو تکون می‌دم. «کی برق ناقطع می‌شه؟»

«نمی‌دونم، متاسفم.»

می‌ریم توی تخت تا خودمون رو گرم کنیم. ماما لباسش رو می‌زنه بالا و من یه عالمه می‌خورم، اول چپیه و بعد راستیه.

«اگه اتاق همین جور سردتر و سردتر بشه چی؟»

ماما همین جور که ناز و بوسم می‌کنه می‌گه: «اوه، نه. سه روز دیگه آوریل می‌شه. دیگه خیلی سرد نمی‌شه.»

ما چرت می‌زنیم، ولی من یه خرده خوابم می‌بره. صبر می‌کنم تا خواب ماما که سنگین شد، آروم می‌رم دوباره سراغ سطل آشغال. آب‌نبات چوبی رو نزدیک تهش پیدا می‌کنم. دست‌هام رو می‌شورم، همین طور آب‌نباتم رو، چون روش تاس‌کباب پف پفی روش چسبیده. پلاستیک سرش رو برمی‌دارم و لیس‌اش می‌زنم و لیس‌اش می‌زنم، این بهترین چیزیه که تاحالا خورده‌ام. یعنی مزهٔ بیرون این جوریه؟

اگه بخوام فرار کنم یه صندلی می‌شم و ماما نمی‌فهمه کدوم یکی‌ام. یا خودم رو نامریی می‌کنم و می‌چسبم به پنجره سقفی و ماما از صاف از توم نگاه می‌کنه. یا یه گرد کوچولو می‌شم و می‌رم توی دماغ‌اش و اون صاف عطسه‌ام می‌کنه بیرون.

چشم‌های ماما بازن. آب‌نبات چوبی رو می‌گیرم پشتم. اون دوباره می‌بنده‌تشون. من ساعت‌ها آب‌نبات رو مک می‌زنم، با این که

یه خرده حالم رو بد کرده. تا وقتی که فقط چوبش باقی می‌مونه و من می‌رم می‌اندازم‌اش توی سطل آشغال. وقتی ماما پا می‌شه، چیزی راجع به آب‌نبات نمی‌گه، شاید اون موقع هنوز با چشم‌های باز خواب بوده. دوباره آقای لامپ رو امتحان می‌کنه، ولی اون همین جور خاموش می‌مونه. ماما می‌گه همین جور روشن می‌ذاره‌تش تا هر وقت قطع برق تموم شد بفهمیم.

«اگه نصفه شبی اومد و بیدارمون کرد چی؟»

«فکر نکنم اون موقع بیاد.»

ما با توپ کلمه‌ای و توپ فنریه بولینگ بازی می‌کنیم و قوطی‌های ویتامینی رو که وقتی چهار سالم بود روشون سرهای مختلفی مثل اژدها و آدم‌فضایی و شاهزاده و کروکودیل می‌چسبوندیم روی زمین می‌اندازیم. من جمع و تفریق و ضرب و تقسیم رو تمرین می‌کنم و بزرگترین عددهایی که هست رو یادداشت می‌کنم. ماما با دو تا از جوراب‌های بچگی‌ام دو تا عروسک جدید برام می‌دوزه اون‌ها لبخندهای کوک زده و چشم‌های دکمه‌ای دارن. من هم دوختن بلدم، ولی خیلی کار جالبی نیست. دلم می‌خواست بچگیم رو یادم می‌اومد، یادم می‌اومد چه جوری بودم.

برای باب اسفنجی نامه می‌نویسم و پشتش عکس خودم و ماما رو می‌کشم که داریم می‌رقصیم تا گرم‌مون بشه. ما بشکن بازی و بازی حافظه و ماهیگیر بازی می‌کنیم، ماما دلش شطرنج می‌خواد ولی اون بازی مغز منو شل و ول می‌کنه واسه همین قبول

می‌کنه به جاش چکرز بازی کنیم.

انگشت‌هام خیلی خشک شده‌ان و من می‌کنم‌شون توی دهنم. ماما می‌گه این جوری میکروب‌ها می‌رن توی دهنم، مجبورم می‌کنه که برم دوباره با آب یخ بشورم‌شون.

ما با خمیر آرد یه عالمه مهره برای یه گردن‌بند درست می‌کنیم، ولی تا خشک و سفت نشده‌ن نمی‌تونیم از توشون رد نخ کنیم. با قوطی‌ها و جعبه‌ها یه سفینهٔ فضایی درست می‌کنیم، نوار چسب‌مون تقریبا تموم شده، ولی ماما می‌گه چرا که نه و آخرین تیکه‌هاش رو هم استفاده می‌کنه. پنجرهٔ سقفی داره تاریک می‌شه.

شام پنیر داریم با کلم قمری آب شده. ماما می‌گه باید بخورم وگرنه سردترم می‌شه. اون دو تا مسکن رو با یه قولوپ گنده آب می‌ده پایین.

«چرا هنوز درد می‌کنی، دیگه دندون بده که بیرونه.»

«فکر کنم حالا تازه متوجه بقیه شده‌ام.»

ما پیرهن‌های خواب‌مون رو می‌پوشیم، ولی روشون لباس‌های بیشتری تن می‌کنیم. ماما یه آهنگ رو شروع می‌کنه. «آن سوی کوهستان...»

من می‌خونم: «آن سوی کوهستان.»

«آن سوی کوهستان...»

«تنها چیزی بود که او می‌توانست ببیند.»

من آهنگ «نودو نه تا شیشه آبجو رو دیوار» رو می‌خونم، ماما دست‌هاش رو می‌ذاره روی گوشش و می‌گه می‌شه لطفا بقیه‌ش رو فردا بخونیم.

«برق تا اون موقع باید برگشته باشه.»

من می‌گم: «آخ جون.»

«و تازه اگه نیومده باشه هم که اون جلوی در اومدن آفتاب رو نمی‌تونه بگیره.»

نیک پیره؟ «چرا اون بخواد جلوی آفتاب رو بگیره؟»

«گفتم نمی‌تونه.» ماما بغلم می‌کنه و می‌گه: «متاسفم.»

«چرا متاسفی؟»

نفس‌شو پوف می‌کنه بیرون و می‌گه: «تقصیر من بود، من عصبانی‌اش کردم.»

من به صورتش نگاه می‌کنم ولی به زحمت می‌بینم‌اش.

«اون نمی‌تونه جیغ زدن من رو تحمل کنه، خیلی سال بود که این کار رو نکرده بودم. اون می‌خواد تنبیه‌مون کنه.»

قلبم شروع می‌کنه به زدن. «چه طوری می‌خواد تنبیه‌مون کنه؟»

«نه، منظورم اینه که داره تنبیه می‌کنه. با قطع کردن برق.»

«اوه، این که چیزی نیست.»

ماما می‌خنده. «منظورت چیه؟ داریم یخ می‌زنیم، داریم سبزی‌های لیز می‌خوریم...»

«آره، ولی من فکر کردم که می‌خواد تنبیه‌مون هم بکنه.» سعی می‌کنم تا تصور کنم. «مثل این که مثلا اگه دو تا اتاق بود، اون من رو می‌انداخت توی یه اتاق و تو رو می‌انداخت توی اون یکی.»

«جک، تو فوق‌العاده‌ای.»

«چرا فوق‌العاده‌ام؟»

ماما می‌گه: «نمی‌دونم، ولی این جوری بار اومدی دیگه.»

توی تخت همدیگه رو محکم‌تر بغل می‌کنیم. من به ماما می‌گم: «دوست ندارم وقتی تاریکه.»

«خب، حالا دیگه وقت خوابه، پس به هر حال همه جا تاریک می‌شه.»

«فکر کنم.»

«ما بدون این که ببینیم می‌تونیم همدیگه رو بشناسیم، مگه نه؟»

«آره.»

«شب به خیر به پس شب به خیر پیش، بخواب که سوسکها نزنن نیش.»

«نباید برم توی کمد؟»

ماما می‌گه: «امشب نه.»

* * *

من بیدار می‌شم و هوا سردتره. ساعت می‌گه ۷:۰۹، اون یه باتری داره، یعنی توی خودش انرژی قایم کرده. ماما خمیازه می‌شکه، چون دیشب همه‌اش بیدار بوده. من دل درد دارم، اون می‌گه شاید به خاطر سبزی خام‌ها باشه. بهش می‌گم من یه مسکن از توی شیشه بهم بده، اون فقط یه نصفه بهم می‌ده. من صبر می‌کنم و صبر می‌کنم ولی دلم فرقی نمی‌کنه. پنجره سقفی داره روشن‌تر می‌شه.

به ماما می‌گم: «خوشحالم دیشب اون نیومد. شرط می‌بندم دیگه هیچ وقت برنگرده، این فوق عالی می‌شه.»

«جک.» یه جورایی اخم کرده. «خوب فکر کن.»

«می‌کنم.»

«منظورم اینه که ببین چی می‌شه. پس این جوری غذامون از کجا بیاد؟»

جواب این سوال رو خوب می‌دونم. از مسیح کودک توی مزرعه‌های بیرون.

«نه، پس کی بیاردشون؟»

اوه.

ماما پا می‌شه، می‌گه این نشونهٔ خوبیه که هنوز شیرهای آب کار می‌کنن. «می‌تونست آب رو هم رومون ببنده، ولی این کار رو نکرده.»

من نمی‌فهم این نشونهٔ چی می‌تونه باشه. صبحونه پیراشکی داریم ولی هم یخه هم شل و ول.

من می‌پرسم: «اگه بازم برق رو وصل نکنه چی؟»

«مطمئنم که می‌کنه. شاید یه خرده دیرتر.»

دکمه‌های تلویزیون رو امتحان می‌کنم. بدون برق فقط یه جعبهٔ خاکستری احمقه، می‌تونم توش صورت خودمو ببینم، ولی نه به خوبی توی آینه. ما همهٔ ورزش صبحگاهیهایی که بلدیم رو انجام می‌دیم تا گرم‌مون بشه. کاراته و جزیره‌ها و سایمون می‌گه و آکروبات. لی‌لی بازی هم می‌کنیم که توش باید یه پایی از توی یه خونه بپریم توی یه خونهٔ دیگه و پامون رو روی خط‌ها نذاریم و اصلا هم نیافتیم. ماما چشم‌بندی رو انتخاب می‌کنه، شلوار جنگیم رو می‌بنده دور چشم‌هاش. من زیر تخت، کنار مار تخم مرغی قایم می‌شم، حتی نفس هم نمی‌کشم و مثل یه ورق کاغذ صاف می‌شم و صد ساعت طول می‌کشه تا اون پیدام کنه. بعدش من

کوه‌نورد بازی رو انتخاب می‌کنم، ماما دست‌هام رو می‌گیره و من از پاهاش بالا می‌رم، تا وقتی که پاهام از سرم هم می‌آد بالاتر، بعدش آویزون می‌شم پایین، موهای بافته شده‌ام می‌خوره به صورتم و خنده‌ام رو در می‌آره. یه معلق می‌زنم و صاف برمی‌گردم سرجایی که بودم. دلم می‌خواد یه عالمه بار دیگه هم این کار رو بکنم، ولی مچ بدهٔ ماما درد می‌گیره. بعدش خسته می‌شیم.

ما با یه ماکارونی بلند یه پل معلق درست می‌کنیم و نقاشی‌های کوچیک من و ماما و فویل‌های مچاله شده و ریش‌ریش‌های دستمال توالت رو بهش گره می‌زنیم. ماما سر نخ رو با آخرین سوزن توی گربه‌هه به سقف می‌زنه و وقتی زیرش وای‌می‌ایستیم و فوتش می‌کنیم، ماکارونیه با همهٔ چیزهای زیرش آروم می‌چرخه.

من گشنه‌مه واسه همین به ماما می‌گم که می‌شه آخرین سیب‌مون رو بخورم؟ اگه نیک پیره دیگه برامون سیب نیاره چی؟ می‌پرسم: «چرا هنوز داره تنبیه‌مون می‌کنه؟»

ماما دهنش رو کج می‌کنه. «اون فکر می‌کنه ما چیزهایی هستیم که به اون تعلق داریم، چون این اتاق مال اونه.»

«چه طور؟»

«خب، چون اون درستش کرده.»

عجیبه. من فکر می‌کردم اتاق همین جوری درست شده. «مگه خدا همهٔ چیزها رو نساخته؟»

ماما یه دقیقه چیزی نمی‌گه و بعد گردنم رو می‌ماله. «همهٔ چیزهای خوب رو.»

روی میز کشتی نوح بازی می‌کنیم، همهٔ چیزها مثل شونه و ظرف کوچیک و کفگیر و کتاب‌ها و جیپ صف می‌شن تا زودِ زود قبل از این که یه سیل گنده بیاد، برن توی جعبه. ماما دیگه واقعا بازی نمی‌کنه، صورتش رو یه جوری گرفته توی دستش که انگار سنگین شده. من سیب رو گاز می‌زنم. «اون یکی دندون‌هات درد می‌کنن؟»

از لای انگشت‌هاش نگاهم می‌کنه، چشم‌هاش بزرگ‌تر شده‌ان.

«کدوم‌ها؟»

ماما انقدر یهویی از جاش پا می‌شه که چیزی نمونده من بترسم. می‌ره می‌شینه روی صندلی ننویی و دسته‌هاش رو می‌گیره. «بیا اینجا، یه قصه برات دارم.»

«جدید؟»

«آره.»

«عالیه.»

اون صبر می‌کنه تا من خودمو روی پاش جا کنم. دارم طرف دوم سیب رو می‌خورم تا تمومش کنم. «می‌دونی چه طور آلیس

همیشه توی سرزمین عجایب نبود؟» این یه کلک بود که می‌دونم‌اش. «آره، اون رفت توی خونهٔ خرگوش سفید و انقدر بزرگ شد که دستش از پنجره اومد بیرون و پاش از دودکش اومد بیرون و دلنگ خورد به بیل هزارپا، یه خرده خنده داره، نه؟»

«نه، قبل از اون. یادته اونجا رو که اون روی علف‌ها دراز کشیده بود؟»

«که بعد افتاد توی حفرهٔ چهار هزار مایلی ولی طوری‌اش نشد.»

ماما می‌گه: «خب، منم مثل آلیس می‌مونم.»

من می‌خندم. «نه. اون یه دختر کوچیکه با یه کلهٔ گنده، حتی گنده‌تر از کلهٔ دورا.» ماما داره لبش رو می‌جونه، یه خرده تاریک شده. «آره، ولی منم مثل اون از یه جای دیگه اومده‌ام. خیلی وقت پیش، من...»

«توی بهشت بودی.» اون انگشتش رو می‌ذاره روی لبم تا ساکتم کنه. «از اونجا اومدم پایین و بعد مثل تو یه بچه بودم و با مادر و پدرم زندگی می‌کردم.»

من سرم رو تکون می‌دم. «تو خودت مادری.»

اون می‌گه: «ولی خودمم یه مادر داشتم که بهش می‌گفتم مامان... هنوز هم دارم.»

چرا داره این جوری وانمود می‌کنه، یعنی این یه جور بازیه که من بلد نیستم؟

«اون... فکر کنم تو مامان بزرگ صداش کنی.» مثل مامان بزرگ ابولای دورا، یا سنت آنا توی عکسی که مریم مقدس روی پاهاش نشسته. دارم وسط سیب رو می‌خورم، دیگه تقریبا چیزی ازش نمونده. می‌ذارمش روی میز. «تو توی شکم اون بزرگ شدی؟»

«خب، راستش نه، من رو به فرزندی قبول کردن. اون و بابام... تو بهش می‌گی بابا بزرگ. من یه... برادر بزرگ‌تر هم داشتم که اسمش پال بود.»

من سرم رو تکون می‌دم: «نه اون اسم یه قدیسه.»

«نه، یه پال دیگه.» چه طور می‌شه که دو تا پال وجود داشته باشه. «تو اونو دایی پل صدا می‌کنی.» سرم پر شده از یه عالمه اسم. دلم هنوز خالیه، انگار سیبه توش نیست. «ناهار چی داریم؟»

ماما لبخند نمی‌زنه. «دارم برات از خانواده‌ات می‌گم.» من سرم رو تکون می‌دم. «چون تو ندیدی‌شون دلیل نمی‌شه که واقعی نباشن. روی زمین خیلی بیشتر از اون چیزی که تو خیال کرده‌ای چیز وجود داره.»

«پنیری مونده که عرق کرده نباشه؟»

«جک، این مهمه. من توی یه خونه با ماما و بابا و پال زندگی می‌کردم.» من باید با ماما این رو بازی بکنم تا عصبانی نشه. «یه

خونه توی تلویزیون؟»

«نه، بیرون.» این مسخره‌ست، ماما هیچ وقت بیرون نبوده. «ولی آره، درست شبیه همون خونه‌هایی بود که تو توی تلویزیون می‌بینی. یه خونه بیرون یه شهر، با یه حیاط پشتی و یه تخت ننویی توش.»

«تخت ننویی چیه؟»

ماما مداد رو از روی قفسه برمی‌داره و نقاشی دو تا درخت رو می‌کشه، بعد دو تا طناب که از بین‌شون رد شده و گره خورده، بعدم یه آدم که روی طناب‌ها خوابیده.

«این یه دزد دریاییه؟»

«نه این منم که روی ننو دارم تاب می‌خورم.» اون کاغذ رو این رو اون رو می‌کنه، خیلی هیجان زده شده. «من و پال می‌رفتیم زمین بازی و تاب بازی می‌کردیم و بستنی می‌خوردیم. مامان بزرگ و بابا بزرگ تو هم ما رو با ماشین می‌بردن مسافرت و باغ وحش و ساحل. من دختر کوچولوی اونها بودم.»

«نه.»

ماما کاغذ رو مچاله می‌کنه. روی میز خیس شده و سفیدی‌هاش رو برق انداخته. من می‌گم: «گریه نکن.»

«نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.» اون اشک‌ها رو می‌ماله روی صورتش.

«چرا نمی‌تونی؟»

«ای کاش می‌تونستم بهتر توضیح‌اش بدم. دلم براش تنگ شده.»

«دلت برای تخت ننویی‌ات تنگ شده؟»

«برای همه‌اش. برای همهٔ بیرون بودن.»

من دستش رو می‌گیرم. اون می‌خواد من باور کنم واسه همین منم سعی می‌کنم ولی سرم درد می‌گیره. «تو راس راستی یه موقع توی تلویزیون زندگی می‌کرده‌ای؟»

«گفتم که، تلویزیون نبود. این دنیای واقعیه، باورت نمی‌شه چه قدر بزرگه.» دست‌هاش رو می‌بره بالا و به تمام دیوارها اشاره می‌کنه. «اتاق ما فقط یه تیکه کوچیک و بوگندو از اونه.»

من با غرغر می‌گم: «اتاق بوگندو نیست.»

«فقط وقتی بوگندو می‌شه که تو در می‌کنی.» ماما دوباره چشم‌هاش رو پاک می‌کنه.

«مال تو که از مال من بوگندو تره. تو می‌خوای گولم بزنی و بهتره همین حالا تمومش کنی.»

اون می‌گه: «باشه.» نفسش مثل بادکنک فس فس صدا می‌ده. «بیا ساندویچ درست کنیم.»

«چرا؟»

«تو گفتی گشنه‌ته.»

«نه، نیست.»

صورتش دوباره عصبانی می‌شه. می‌گه: «من یه ساندویچ درست می‌کنم، تو هم می‌خوری‌اش. باشه؟»

فقط کرهٔ بادوم زمینیه، چون پنیرها چسبی شده‌ان. وقتی می‌خورمش، ماما می‌شینه کنارم، ولی خودش چیزی نمی‌خوره. اون می‌گه: «میدونم، هضم‌اش خیلی سخته برات.»

چی؟ ساندویچ؟

برای دسر یه کنسرو نارنگی می‌خوریم، من تیکه‌های بزرگتر رو می‌خورم چون ماما کوچیک‌هاش رو بیشتر دوست داره.

«من بهت دروغ نمی‌گفتم،» ماما اینو وقتی می‌گه من دارم آب نارنگی رو هورت می‌کشم. «قبلا نمی‌تونستم این‌ها رو بهت بگم، چون خیلی کوچیک بودی که بخوای بفهمی، برای همین فکر کنم یه جورایی اون موقع داشتم بهت دروغ می‌گفتم. ولی حالا دیگه پنج سالته، فکر کنم بتونی درک کنی.»

من سرم رو تکون می‌دم.

«کاری که الان دارم می‌کنم، برعکس دروغگوییه. یعنی مثل دروغ نگفتن می‌مونه.»

یه چرت طولانی می‌زنیم. ماما بیداره و داره از دو اینچ دورتر من رو نگاه می‌کنه. خودم رو می‌کشم پایین تا از چپیه یه خرده بخورم.

ازش می‌پرسم: «چرا اینجا رو دوست نداری؟»

اون پا می‌شه می‌شینه و لباسش رو می‌زنه پایین.

«تموم نشده بود خوردنم.»

«چرا تموم شده بود، داشتی حرف می‌زدی.»

من هم می‌گیرم می‌شینم. «چرا دیگه دوست نداری تو اتاق با من باشی؟»

ماما محکم بغلم می‌کنه. «همیشه دوست دارم با تو باشم.»

«ولی تو گفتی اینجا یه جای کوچیک بوگندوئه.»

«اوه جک،» برای یه دقیقه هیچی نمی‌گه. «آره، من ترجیح می‌دم که بیرون باشم. ولی با تو.»

«من دوست دارم همین جا با تو باشم.»

«باشه.»

«اون چه طوری ساخته‌تش؟»

ماما می‌دونه من کی رو می‌گم. فکر کنم قرار نیست به من بگه، ولی بعد می‌گه: «راستش اولش فقط آلونک توی باغچه بود. یه انباری معمولی ۱۲ در ۱۲ از فلز با روکش پلاستیکی. ولی بعد اون پنجرهٔ عایق صدا رو کار گذاشت و کلی فوم لعنتی توی دیوارها کرد، به اضافهٔ یه لایه سرب، چون سرب تمام صداها رو می‌گیره. آها، با یه در ایمنی رمز دار. اون همیشه از کارِ تر و تمیزی که کرده تعریف می‌کنه.»

بعدازظهر به آرومی می‌گذره. ما کتاب‌های عکس‌دارمون رو توی یه جور روشنی یخ می‌خونیم. پنجرهٔ سقفی امروز یه جور دیگه‌ست. یه چیز سیاهی که مثل چشمه، روش هست. «ماما، نگاه.» اون بالا رو نگاه می‌کنه و لبخند می‌زنه. «اون یه برگه.»

«چرا؟»

«حتما باد از یک درخت کنده‌تش و آورده‌تش روی شیشه.»

«یه درخت واقعی توی اون بیرون هست؟»

«آره، دیدی؟ این حرف من رو ثابت می‌کنه. تمام دنیا اون بیرونه.»

«بیا لوبیای سحر آمیز بازی کنیم. صندلی من رو می‌ذاریم روی میز...» بهم کمک می‌کنه تا این کار رو بکنم. بهش می‌گم: «بعد سطل آشغال رو می‌ذاریم روی صندلیم. بعد من ازش می‌رم بالا.»

«نه، این امن نیست.»

«چرا، تو روی میز وامی‌ایستی و سطل رو نگه می‌داری تا من تکون نخورم.»

ماما می‌گه: «هوممممم،» که تقریبا یعنی نه.

«تو رو خدا فقط بیا امتحان کنیم، خواهش می‌کنم.»

همه چیز عالی از آب در می‌آد و من اصلا نمی‌افتم. وقتی روی سطل وایستادم، می‌تونه چوب پنبه‌های لبهٔ سقف که کجکی می‌رن سمت پنجرهٔ سقفی رو بگیرم. یه چیزی روی شیشه‌ست که تا حالا ندیده‌م. با دست بهش ضربه می‌زنم و به ماما می‌گم: «این یه کندونه.»

اون می‌گه: «اون یه توری پلی کربناتی‌نه، نمی‌شه شکست‌اش. قبل از این که تو به دنیا بیای من می‌رفتم اون بالا و نگاه می‌کردم.»

«برگه همه‌اش سیاهه و توش سوراخ سوراخ داره.»

«آره، فکر کنم یه برگ خشکه، از زمستون قبل مونده.»

می‌تونم آبی دورش رو ببینم، اون آسمونه، با یه چیزای سفیدی که ماما می‌گه ابر هستن. من از لای کندو بیرون رو نگاه می‌کنم، خیره می‌مونم و می‌مونم ولی تنها چیزی که می‌بینم آسمونه. هیچ چیزی مثل گوسفندها یا قطارها یا اسب‌ها یا دخترها یا آسمون‌خراش‌ها توش معلق نیستن.

وقتی از سطل و صندلی‌ام می‌آم پایین، دست ماما رو می‌زنم کنار.

«جک...»

خودم می‌پرم پایین. «دروغ دروغ چه زشته، راستگو جاش تو بهشته. هیچ بیرونی وجود نداره.»

اون شروع می‌کنه که باز توضیح بده ولی من انگشت‌هام رو می‌کنم توی گوش‌هام و داد می‌نم: «لا لا لا لا لا.»

تنهایی با جیپ‌ام بازی می‌کنم. چیزی نمونده که گریه‌ام در بیاد ولی وانمود می‌کنم که نه. ماما توی کابینت رو نگاه می‌کنه، داره قوطی‌ها رو این ور اون ور می‌کنه، فکر کنم شنیدم که داره می‌شمره. داره می‌شمره که چه قدر برامون باقی مونده. حالا فوق سردم شده، دست‌هام زیر جورابهایی که روشون کشیده‌ام سِر شده‌ان.

برای شام من انقدر به ماما می‌گم بقیهٔ برشتوک‌ها رو بهم بده که آخرش قبول می‌کنه. چندتاشون رو می‌اندازم زمین چون

درست نمی‌تونم انگشت‌هام رو حس کنم. تاریکی داره برمی‌گرده، ولی ماما همهٔ شعرهای کتاب بزرگ اشعار کودکانه رو توی سرش داره. من می‌خوام که «لیموها و پرتقال‌ها» رو برام بخونه. بهترین جاش به نظرم اونجاشه که می‌گه: «ناقوس زرنگ می‌گه دنگ و دنگ.» چون صدای اون مثل صدای یه شیر بلنده.

خواب‌مون نمی‌آد ولی وقتی نمی‌تونیم چیزی رو ببینیم، دیگه کاری برامون باقی نمی‌مونه. روی تخت می‌شینیم و شعرهای خودمون رو می‌خونیم.

«دوست‌مون جکرجک می‌خواد غلغلک.»

«دوست‌هامون حیاط خلوتی‌ها، می‌شینن رو مبل راحتی‌ها.»

به ماما می‌گم: «آفرین، خوب بود.» بعد خودم می‌خونم: «دوست‌مون گریس می‌شیده روی دیس.»

مامان می‌گه: «می‌شسته.» بعد می‌خونه: «دوست‌مون جول دوست داره پول.»

«دوست‌مون بارنی می‌خوره ماکارنی.»

«جرزدی.»

«خب، پس، دوست‌مون دایی پال می‌افته از پل.»

«اون یه دفعه از روی موتورش افتاد زمین.»

داشت یادم می‌رفت که اون واقعیه. «چرا از روی موتورش افتاد؟»

«تصادف کرد. ولی آمبولانس بردش بیمارستان و دکترها حاش رو خوب کردن.»

«اونها دلش هم پاره کردن؟»

«نه، نه، فقط دستش رو گچ گرفتن که دیگه درد نگیره.» پس بیمارستان‌ها و موتورسیکلت‌ها هم واقعی‌ان. سرم داره از همهٔ این چیزهای جدیدی که باید باور کنم، منفجر می‌شه.

حالا دیگه همه جا سیاهه، به جز پنجره سقفی که توی تاریکی‌اش یه جور روشنی هست. ماما می‌گه توی شهرها همیشه یه نوری از چراغ‌برق‌های توی خیابون و لامپ ساختمون‌ها هست.

«شهر کجاست؟»

«همون بیرون،» ماما این رو می‌گه و به دیوارِ تخت اشاره می‌کنه.

«من که از پنجره نگاه کردم، اونجا نبود.»

«آره، برای همین از دستم عصبانی شدی.»

«من از دستت عصبانی نیستم.» بوسش می‌کنم.

اون هم بوسم می‌کنه. «پنجرهٔ سقفی فقط آسمون رو نشون می‌ده. بیشتر چیزهایی که من بهت گفتم روی زمین هستن، واسه همین برای این که ببینیم‌شون یه پنجره‌ای لازم داشتیم که به بغل باز بشه نه به آسمون.»

«خب می‌تونیم برای سفارش یک‌شنبه‌مون یه پنجره بخوایم.»

ماما یه جورایی می‌خنده. یادم رفته بود که نیک پیره دیگه نمی‌آد. شاید آب‌نبات چوبی‌ام آخرین سفارش یکشنبه‌ای بود که داشتم. فکر می‌کنم می‌خوام گریه کنم، ولی چیزی که می‌آد بیرون یه خمیازهٔ گنده‌ست. من می‌گم: «شب به خیر اتاق.»

ماما می‌گه: «وقتشه؟ باشه. شب به خیر.»

«شب به خیر چراغ و بادکنک.» منتظر می‌مونم ولی ماما چیزی نمی‌گه. «شب به خیر جیپ و شب به خیر کنترل. شب به خیر قالیچه، شب به خیر پتو و شب به خیر پیش سوسک‌ها نزنین نیش.»

* * *

چیزی که بیدارم می‌کنه یه صداست که پشت سر هم تکرار می‌شه. ماما توی تخت نیست. یه خرده نور هست، هوا هنوز یخه. از لبهٔ تخت نگاه می‌کنم، ماما وسط زمینه و با دستش گومپ گومپ گومپ می‌کوبه به زمین. «مگه زمین چی کار کرده؟»

ماما صبر می‌کنه، یه نفس گنده‌اش رو پوف می‌کنه بیرون. می‌گه: «باید یه چیزی رو می‌زدم، ولی نمی‌خوام چیزی رو بشکنم.»

«چرا نشکنی؟»

«راستش دوست دارم یه چیزی رو بشکنم، می‌خوام همه چی رو بشکنم.»

وقتی این جوریه دوستش ندارم. «صبحونه چی داریم؟»

ماما نگاهم می‌کنه. بعد بلند می‌شه و می‌ره طرف کابینت و یه پیراشکی می‌آره، فکر کنم آخری‌اش باشه. خودش فقط یک چهارمش رو می‌خوره، خیلی گشنه‌اش نیست. وقتی نفس‌مون رو می‌دیم بیرون مهی می‌شه. ماما می‌گه: «این به خاطر اینه که امروز سردتره.»

«تو که گفتی سردتر نمی‌شه.»

«متاسفم، اشتباه می‌کردم.»

من پیراشکی رو تموم می‌کنم. «من هنوز مامان بزرگ و بابا بزرگ و دایی پال دارم؟»

ماما می‌گه: «آره.» و یه خرده لبخند می‌زنه.

«اونها توی بهشت‌ان؟»

«نه، نه.» دهنش رو کج می‌کنه. «یعنی فکر نکنم. پال فقط سه سال از من بزرگتره، اون... وای دیگه باید بیست و نه سالش شده باشه.»

من آروم می‌گم: «راستش اونها همین جان، قایم شده‌ان.»

ماما دور و بر رو نگاه می‌کنه. «کجا؟»

«زیر تخت.»

«اونجا که له می‌شن. اونها سه نفرن و حسابی هم بزرگ‌ان.»

«به بزرگی کرگدن؟»

«نه دیگه اون قدر بزرگ.»

«شاید اونها... توی کمد باشن.»

«پیش لباس‌های من؟»

«آره، وقتی صدای تلق تلق می‌آد یعنی اونها دارن چوب لباسی‌ها رو به هم می‌زنن.»

صورت ماما بی‌خنده‌ست. بهش می‌گم: «دارم شوخی می‌کنم.» اون سرش رو تکون می‌ده.

«می‌شه اونها واقعا بیان اینجا که ببینیم‌شون؟»

اون می‌گه: «ای کاش می‌تونستن. من خیلی برای این اتفاق دعا می‌کنم، هر شب.»

«من که نمی‌شنوم.»

«توی سرم.» نمی‌دونستم توی سرش دعاهایی می‌کنه که من نمی‌تونم بشنوم. اون می‌گه: «اونها هم این آرزو رو دارن، ولی

نمی‌دونن که من کجام.»

«تو توی این اتاق پیش منی.»

«ولی اونها که نمی‌دونن اتاق کجاست، و هیچی هم در مورد تو نمی‌دونن.» عجیبه.

«اونها می‌تونن نقشهٔ دورا رو نگاه کنن و وقتی بیان من یهو می‌پرم جلوشون و غافلگیرشون می‌کنم.»

ماما تقریبا می‌خنده ولی نه کاملا. «اتاق روی هیچ نقشه‌ای نیست.»

«خب می‌تونیم با تلفن بهشون بگیم، باب خونه ساز یکی‌شو داره.»

«ولی ما نداریم.»

«می‌تونیم برای سفارش یکشنبه‌مون درخواست کنیم.» بعد یادم می‌اد. «البته اگه نیک پیره عصبانی بودنش تموم بشه.»

«جک. اون هیچ وقت به ما تلفن یا پنجره نمی‌ده.» ماما انگشت‌های شستم رو می‌گیره و می‌چلونه. «ما مثل آدم‌های توی یه کتاب هستیم که اون به هیچ کس دیگه‌ای اجازهٔ خوندنش رو نمی‌ده.»

برای ورزش صبحگاهی، ما روی مسیر می‌دویم. من ده بار می‌رم و برمی‌گردم ولی هنوز گرم نشده‌ام، پنجه‌های پام تلو می‌خورن. بعدش آکروبات و کاراته باز می‌کنیم، هایاااا، و بعد من دوباره لوبیای سحرآمیز رو انتخاب می‌کنم. ماما می‌گه باشه به شرطی که

دوباره وقتی چیزی نمی‌بینم جیغ و داد راه نندازم. از روی میز می‌رم روی صندلی و سطل و هیچ تکونی هم نمی‌خورم. من لبه‌های سقف رو که کجکی می‌رسن به پنجره می‌گیرم، انقدر از لای کندوها به آسمون خیره می‌شم که چشمم رو می‌زنه. بعد از یه مدت ماما می‌گه که می‌خواد بره پایین و ناهار درست کنه.

«خواهش می‌کنم سبزی درست نکن، دلم درد می‌گیره.»

«باید قبل از این که بگندن تمومشون کنیم.»

«می‌تونیم پاستا بخوریم.»

«دیگه خیلی برامون نمونده.»

«خب برنج. اگه...» بعد من حرفمو فراموش می‌کنم چون از توی کندو یه چیزی می‌بینم، یه چیز خیلی کوچیک که اول فکر می‌کنم یکی از اون مگسهاییه که توی چشم پر می‌زنن، ولی نیست. یه نقطهٔ سفید کوچولوئه که داره یک خط سفید توی آسمون می‌کشه. «ماما...»

«چیه؟»

«هواپیما.»

«واقعا؟»

«واقعا واقعا واقعی. اوخ...»

بعد می‌افتم روی ماما و بعدم روی قالیچه، سطل آشغال و صندلیم هم می‌افتن رومون. ماما داره می‌گه آخ آخ آخ و مچش رو می‌ماله. من می‌گم: «متاسفم، متاسفم» و بوسش می‌کنم تا خوب شه. «دیدمش، یه هواپیمای واقعی بود، ولی کوچولو.»

ماما لبخند می‌زنه و می‌گه: «به خاطر این که خیلی دور بوده، شرط می‌بندم اگه از نزدیک ببینی‌اش حسابی بزرگ باشه.»

«جالب‌ترین چیزی بود که تا حالا دیدم. داشت روی آسمون یه خط گنده می‌کشید.»

«به این می‌گن...» می‌کوبه روی پیشونی‌اش. «یادم نمی‌آد بهش چی می‌گفتن. یه جور نواره که از بخار هواپیما یا همچین چیزی درست شده.»

برای ناهار ما هفت تا بیسکویت باقی مونده رو می‌خوریم با پنیر چسبونکی، نفس‌مون رو بند می‌آریم تا مزه‌اش رو نفهمیم. زیر لحاف ماما یه خرده بهم می‌ده می‌خورم. یه نوری از صورت زرد خدا می‌آد ولی برای حموم آفتاب کافی نیست. نمی‌تونم خاموش شم. انقدر به پنجرهٔ سقف خیره می‌مونم تا چشم‌هام به خارش می‌افتن، ولی دیگه هیچ هواپیمایی نمی‌بینم. من واقعا یکی از اونا رو وقتی بالای لوبیای سحر آمیز بودم، دیدم، خواب نبود. دیدم که اون بیرون پرواز می‌کنه، پس واقعا بیرونی وجود داره که ماما

توش یه دختر کوچولو بوده. پا می‌شیم و برچینک بازی و دومینو و زیر دریایی و عروسک بازی و یه عالمه کار دیگه می‌کنیم، ولی از هر کدوم فقط یه خرده. هوم بازی هم می‌کنیم، آهنگ‌ها خیلی راحتن و زود حدس‌شون می‌زنیم. برمی‌گردیم توی رختخواب تا گرم شیم.

من می‌گم: «بیا فردا بریم بیرون.»

«اوه، جک.»

من روی دست ماما دراز کشیدم که با دو تا پلیوری که پوشیده حسابی کلفت شده. «من بوی اونجا رو دوست دارم.» ماما سرش رو تکون می‌ده و من رو می‌بینه. «وقتی بعد از نُه، در باز می‌شه، هوایی که می‌آد تو، مثل هوای خودمون نیست.»

اون می‌گه: «پس متوجه شده‌ای.»

«من متوجه همه چیز می‌شم.»

«آره، تازه‌تره. توی تابستون بوی علف‌های هرس شده هم می‌آد تو، چون ما توی حیاط پشتی اون هستیم. بعضی وقت‌ها چشمم به بوته‌ها و چپرها می‌افته.»

«حیاط پشتی کی؟»

«نیک پیره. اتاق ما در اصل آلونک اون بود، یادت نیست؟»

خیلی سخته همهٔ چیزهایی رو یادم بیاد که هیچ کدوم‌شون راست به نظر نمی‌آن.

«اون تنها کسیه که رمز ورود رو بلده تا روی صفحه کلید بیرونی واردشون کنه.»

من به صفحه کلید نگاه می‌کنم، نمی‌دونستم یکی دیگه هم از اون هست. «من عددها رو می‌زنم.»

ماما می‌گه: «آره، ولی نه رمزی رو که مثل یه کلید نامریی در رو باز می‌کنه. بعد وقتی که اون داره برمی‌گرده خونه‌اش دوباره رمز رو روی این یکی وارد می‌کنه...» به صفحه کلید اشاره می‌کنه.

«خونه‌ای که تخت‌خواب ننویی داره؟»

«نه،» صدای ماما می‌ره بالا. «نیک پیره توی یه خونهٔ دیگه زندگی می‌کنه.»

«می‌شه ما یه روز بریم خونه‌اش؟»

اون دهن‌اش رو با دستش فشار می‌ده و می‌گه: «من ترجیح می‌دم برم خونهٔ مامان بزرگ و بابا بزرگت.»

«بعد من رو توی تخت ننویی تاب می‌دی؟»

«هر کاری که دلمون بخواد می‌تونیم بکنیم، چون آزاد هستیم.»

«وقتی شیش سالم شد؟»

«قطعا یه روزی این اتفاق می‌افته.»

خیسی از روی صورت ماما می‌آد روی صورت من. من یهو از جام می‌پرم، اشکش شوره. ماما می‌گه: «چیزی نیست.» و صورتش رو می‌ماله. «چیزی نیست. من فقط... یه خرده ترسیده‌ام.»

«تو نمی‌تونی بترسی.» تقریبا دارم داد می‌کشم. «فکر بدیه.»

«فقط یه خرده، طوری نیست.»

حالا دادم حتی از قبل هم بلندتر می‌شه: «ولی اگه نیک پیره دیگه برق رو وصل نکنه و دیگه هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت دیگه برامون غذا نیاره چی؟»

اون می‌گه: «می‌آره.» هنوز نفس‌اش هق هق می‌کنه. «تقریبا صد در صد مطمئنم که می‌آد.»

تقریبا صد یعنی مثلا نود و نه؟ یعنی نود و نه کافیه؟

ماما می‌گیره می‌شینه، صورتش رو با آستین ژاکتش پاک می‌کنه. دلم قار و قور می‌کنه، به این فکر می‌کنم که چی برامون باقی مونده. دوباره داره تاریک می‌شه. فکر نکنم زور روشنی روز بیشتر شده باشه.

«گوش کن جک، من باید یه داستان دیگه هم برات تعریف کنم.»

«یه دونه راستکی؟»

«کاملا راستکی. می‌دونی که من چه قدر ناراحت بودم.»

من این داستان رو دوست دارم. «که بعدش من از بهشت اومدم و توی دلت بزرگ شدم.»

ماما می‌گه: «آره، ولی ببین، این که چرا ناراحت بودم به خاطر اتاق بود. نیک پیره، من نمی‌شناختم‌اش، نوزده سالم بود. اون من رو دزدید.»

دارم سعی می‌کنم تا بفهمم، ناخونک ناخنک نزن. ولی من هیچ وقت نشنیده بودم که آدم‌هام دزدی کنن. ماما خیلی محکم من رو بغل کرده.

«من یه دانشجو بودم. اوایل صبح بود و داشتم از یه پارکینگ رد می‌شدم تا برم توی کتابخونهٔ کالج، داشتم به... یه دستگاه‌های کوچیکی هست که روشون کلی آهنگ می‌ریزی و گوش می‌کنی، توی دوست‌هام من اولین نفری بودم که همچین چیزی داشت.» ای کاش منم از این دستگاه‌ها داشتم. «به هر حال... یه مردی اومد طرفم و ازم کمک خواست، سگش قاطی کرده بود و اون خیال می‌کرد که داره می‌میره.»

«اسمش چی بود؟»

«مرده؟»

سرمو تکون می‌دم: «سگه.»

«نه، این فقط یه حقه بود تا من رو بکشونه به وانت خودش، یعنی وانت نیک پیره.»

«چه رنگی بود؟»

«وانت؟ قهوه‌ای، هنوز همون رو داره، همیشه در موردش غرغر می‌کنه.»

«چند تا چرخ داشت؟»

«بذار برم سراغ چیزای مهم.»

من سرم رو تکون می‌دم. دست‌هاش خیلی محکم‌ان، یه خرده شل‌شون می‌کنم.

«اون چشم‌هام رو بست...»

«مثل توی چشم‌بندی؟»

«آره، ولی بازی نبود. اون روند و روند و روند، من از ترس داشتم می‌مردم.»

«من کجا بودم؟»

«تو هنوز نبودی، یادت نیست؟»

یادم رفته بود. «سگه هم توی وانت بود؟»

«سگی اونجا نبود.» صدای ماما داره دوباره خش‌دار می‌شه. «باید بذاری این قصه رو برات بگم.»

«می‌شه یکی دیگه انتخاب کنم؟»

«این چیزیه که اتفاق افتاده.»

«می‌شه جک غول‌کش رو تعریف کنی؟»

ماما دستش رو می‌ذاره جلوی دهنم و می‌گه: «گوش کن، اون یه سری داروی بد به من داد و خوابم کرد. بعد وقتی که بیدار شدم اینجا بودم.»

تقریبا تاریک شده و نمی‌تونم صورت ماما رو کامل ببینم، روش رو برگردونده و من فقط می‌تونم صداش رو بشنوم.

«اولین باری که اون در رو باز کرد من داد زدم و کمک خواستم و اون محکم من رو کوبید زمین، دیگه هیچ وقت اون کار رو نکردم.»

دلم همه‌اش قرقر می‌کنه.

«من همیشه می‌ترسیدم وقتی بخوابم بیاد سراغم، ولی تنها وقتهایی که گریه نمی‌کردم، همون وقتهایی بود که خوابم می‌برد،

برای همین نزدیک شونزده ساعت در روز می‌خوابیدم.»

«استخر درست نکردی؟»

«چی؟»

«آخه آلیس یه استخر از اشکش درست می‌کرد ولی نمی‌تونست شعرها و عددها را به یاد بیاره، بعدش غرق می‌شد.»

ماما می‌گه: «نه، ولی سرم تمام مدت درد می‌کرد و چشم‌هامم می‌سوخت. بوی چوب پنبه‌ها حالمو به هم می‌زد.»

چه بویی؟

«انقدر به ساعتم نگاه می‌کردم و ثانیه‌ها رو می‌شمردم که داشتم دیوونه می‌شدم. هر چیزی من رو می‌ترسوند، به نظر می‌رسید وقتی که نگاه‌شون می‌کنم بزرگ و کوچیک می‌شن، و وقتی سرم رو بر می‌گردونم جابجا می‌شن. وقتی اون بالاخره تلویزیون رو آورد، من بیست و چهار ساعته روشنش می‌ذاشتم، تبلیغ غذاهایی که یادم بود رو می‌دیدم و دهنم آب می‌افتاد و هوس‌شون می‌کردم. بعضی وقت‌ها از توی تلویزیون یه صداهایی می‌شنیدم که بهم می‌گفتن یه کارهایی بکنم.»

«مثل دورا؟»

سرشو تکون می‌ده و می‌گه: «وقتی اون سر کار بود، من سعی می‌کردم برم بیرون، همهٔ راه‌ها رو امتحان کردم. ساعت‌ها نوک پا

روی میز وامی‌ایستادم و دور پنجره رو با ناخنم می‌کندم، همهٔ ناخن‌هام شکستم. هر چیزی که به فکرم می‌رسید رو بهش پرت کردم ولی اون توری خیلی محکمه، هیچ وقت نتونستم حتی یه ترک روی اون شیشه باندازم.»

پنجرهٔ سقفی فقط یه چارگوشه که توش تاریکی نیست. «چه چیزهایی؟»

«ماهی‌تابه بزرگه، صندلی‌ها، سطل آشغال...»

وای، ای کاش دیده بودم ماما رو وقتی داشته سطل آشغال رو پرت می‌کرده.

«یه بار هم شروع کردم به کندن یه حفره.»

من گیج شده‌ام: «کجا؟»

«می‌تونی حس‌اش کنی، دوست داری؟ باید بریم روی زمین...» ماما لحاف رو می‌زنه کنار و جعبه رو با یه خرده ناله از زیر تخت بر می‌داره. من سُر می‌خورم کنارش، بغل مار تخم مرغی هستیم، ولی لهش نمی‌کنیم. «فکرش از فیلم فرار بزرگ اومد به سرم.» صداش کنار سرم گوم گوم می‌کنه. من قصهٔ اون فیلم رو یادم می‌آد که درمورد اردوگاه نازی‌ها بود، نه از اون اردوگاه‌های سر سبز تابستونی، یه اردوگاه زمستونی که میلیون‌تا آدم توش سوپ کرم‌دار می‌خوردن. آخرش متفقین درها رو منفجر کردن و همه فرار کردن بیرون، فکر کنم متفقین هم مثل سنت پیتر اینها فرشته باشن.

«انگشت‌هات رو بده...» ماما انگشتام رو می‌کشه. من چوب پنبهٔ کف رو احساس می‌کنم. «همین جا.» یهویی دستم می‌خوره به یه چالی با لبه‌های تیز. قلبم شروع می‌کنه به تالاپ تولوپ، من هیچ وقت نمی‌دونستم که یه حفره اونجاست. اون می‌گه: «مواظب باش دستت رو نبری. من با اون چاقو اره‌ایه اینو کندم. کندن چوب پنبه راحت بود، ولی چوب زیرش وقت بیشتری برد. بعدش دیگه کندن فویل سربی و فوم کار ساده‌ای بود.، ولی می‌دونی بعدش چی پیدا کردم؟»

«سرزمین عجایب؟»

ماما یه صدای دیوونه‌ای از خودش در می‌آره که انقدر بلنده من سرم رو می‌کوبم به تخت.

«ببخشید.»

«چیزی که من پیدا کردم یه حصار توری بود.»

حصار توی حفره؟ دستمو می‌برم پایین و پایین‌تر.

«یه چیز آهنی، گوش می‌کنی؟»

«آره.» سرد و صاف، انگشت‌هام رو می‌مالم روش.

ماما می‌گه: «وقتی اون داشت اون آلونک رو تبدیل به این اتاق می‌کرد، یه لایه حصار رو زیر تیرآهن‌های کف و لای همهٔ دیوارها و حتی سقف کشید، تا من هیچ وقت نتونم از توش فرار کنم.»

حالا هر دومون از زیر تخت اومده‌ایم بیرون، نشسته‌ایم و تکیه داده‌ایم به تخت. نفسم بند اومده. ماما می‌گه: «وقتی اون حفره رو پیدا کرد زوزه کشید.»

«مثل گرگ‌ها؟»

«نه، می‌خندید. می‌ترسیدم بلایی سرم بیاره ولی اون موقع اون خیال می‌کرد این ماجرا خیلی خنده‌داره.»

نیک پیره یه زامبی دله دزد بوگندو نه. من به ماما می‌گم: «ما می‌تونیم علیه‌اش قیام کنیم. من با مبدل انفجاری جامبو مگاترون‌ام تیکه و پاره‌اش می‌کنم.»

ماما گوشهٔ چشمم رو بوس می‌کنه. «آسیب رسوندن به اون، فایده‌ای نداره. من یه بار این رو امتحان کردم، وقتی یک سال و نیم از اومدنم به اینجا می‌گذشت.»

هیجان انگیزترین چیزی که تاحالا شنیده‌ام. «تو نیک پیره رو زدی؟»

«کاری که من کردم این بود که درپوش توالت رو برداشتم، چاقو تیزه هم دستم بود و درست قبل از ساعت نُه، وایستادم پشت در...»

من بازم گیج شده‌ام. «توالت که درپوش نداره.»

«قبلا یکی داشت، بالای مخزن آب. اون سنگین ترین چیز توی اتاق بود.»

«تخت که سنگین تره.»

«ولی من که نمی‌تونستم تخت رو بردارم، می‌تونستم؟ بعد وقتی که شنیدم داره می‌آد تو...»

«بیب بیب.»

«دقیقا. من درپوش توالت رو کوبیدم توی سرش.» شستم رو کرده‌ام توی دهنم و همین جور دارم می‌جومش. «ولی خیلی محکم این کار رو نکردم، سرپوش افتاد روی زمین و دو نصف شد و اون...نیک پیره... اون تونست در رو هل بده و ببنده.»

من یه چیز عجیب احساس می‌کنم. صدای ماما گریه‌ایه. «می‌دونستم که تنها شانسم اینه که مجبورش کنم تا رمز رو بهم بده. برای همین چاقو رو این جوری دم گلوش فشار دادم.» اون ناخنش رو زیر گلوی من فشار می‌ده، من خوشم نمی‌آد. «بهش گفتم، رمز رو بده.»

«داد؟»

ماما نفس‌اش رو فوت می‌کنه بیرون. «اون یه سری عدد بهم داد و من رفتم تا واردشون کنم.»

«چه عددهایی؟»

«فکر نکنم اونها عددهای واقعی بودن. بعدش اون پرید و مچم رو پیچوند و چاقو از دستم گرفت.»

«مچ بده رو؟»

«خب، تا قبل از اون بد نبود. گریه نکن،» در گوشم می‌گه: «این مال خیلی وقت پیشه.»

می‌خوام یه چیزی بگم، ولی چیزی بیرون نمی‌آد.

«برای همین جک، نباید دوباره سعی کنیم به اون آسیبی برسونیم. وقتی فردا شبش برگشت بهم گفت که اولا هیچ چیزی نمی‌تونه وادارش کنه تا رمز رو به من بگه و دوم این که اگه یک بار دیگه بخوام دوباره شیرین کاری در آرم، اون می‌ره و من انقدر گرسنگی می‌کشم تا بمیرم.»

فکر کنم تموم شده حرف‌هاش. دلم با صدای زیاد قار و قور می‌کنه و من سر در می‌آرم که چرا ماما این قصهٔ وحشتناک رو برام تعریف کرده. اون داره می‌گه که قراره ما...

بعد یهو چشمک می‌زنم و جلوی چشم‌هام رو می‌گیرم، همه چیز نورانی شده چون لامپ دوباره روشن شده.

مردن

همه جا گرم شده. ماما بیداره. روی میز یه جعبه برشتوک تازه هست با چهار تا موز. هوراااا. نیک پیره دیشب حتما اومده. من از روی تخت می‌پرم پایین. ماکارونی هم هست با هات داگ و نارنگی و ...

ماما هیچی نمی‌خوره، وایستاده کنار گنجه و به گلدون نگاه می‌کنه. سه تا از برگ‌هاش افتاده. ماما به ساقه‌اش دست می‌کشه و...

«نه!»

«اون دیگه مرده بود.»

«تو شکستی‌اش.»

ماما سرش رو تکون می‌ده. «گیاه‌های زنده خم می‌شن جک، نمی‌شکنن. فکر کنم سرما خشکش کرد.»

من سعی می‌کنم تا ساقه‌اش رو دوباره بهم بچسبونم. «اون یه خرده چسب لازم داره.» یادم می‌آد که دیگه چسبی برامون

نمونده، چون ماما تیکهٔ آخرش رو چسبوند به اون فضاپیما، مامای احمق. می‌دونم برم تا از زیر تخت، جعبه رو بیارم. فضاپیما رو از توش در می‌آرم و چسبش رو می‌کنم. ماما فقط نگاه می‌کنه. من چسب رو روی گیاه فشار می‌دم ولی ور می‌آد و تیکه می‌شه.

«من خیلی متاسفم.»

به ماما می‌گم: «دوباره زنده‌اش کن.»

«اگه می‌تونستم می‌کردم.»

اون صبر می‌کنه تا من گریه کردنم تموم بشه، چشم‌هام رو پاک می‌کنه. حالا خیلی گرم‌مه، لباس‌های اضافی‌ام رو در می‌آرم.

ماما می‌گه: «فکر کنم بهتر باشه باندازیمش توی سطل.»

من می‌گم: «نه، توی توالت.»

«ممکنه راه لوله‌ها رو ببنده.»

«می‌تونیم ریز ریزش کنیم.»

من چند تا از برگ‌های گیاه رو بوس می‌کنم و بعد سیفون رو می‌کشیم. بعد چند تا دیگه و باز سیفون رو می‌کشیم و بعد هم ساقه‌اش رو تیکه تیکه می‌فرستیم پایین. من آروم می‌گم: «خداحافظ گیاه.» شاید توی دریا اون دوباره ساقه‌اش رو به هم بچسبونه و باز با هم جمع شن و برن توی بهشت سبز شن.

دریا واقعیه، تازه یادم می‌افته. همه چیز اون بیرون واقعیه، همه چیز، چون من هواپیما رو توی آبی آسمون میون ابرها دیدم. من و ماما نمی‌تونیم بریم اونجا چون رمز رو نمی‌دونیم، قبلا سر من خیلی کوچیک‌تر از اون بود که بخواد بیرون توش جا بگیره. وقتی یه بچه کوچولو بودم، مثل یه بچه کوچولو فکر می‌کردم ولی حالا که پنج سالم شده، همه چیز رو می‌دونم.

بعد از صبحونه، حموم می‌کنیم، آب داغ و بخار داره، آخیش. اونقدر وان رو پر می‌کنیم که نزدیکه سیل راه بیافته. ماما دراز می‌کشه و تقریبا خوابش می‌بره، من بیدارش می‌کنم تا هم موهای خودش رو بشوره، هم موهای من رو. ما لباس‌هامون رو هم می‌شوریم ولی بعد می‌بینیم روی ملافه‌ها کلی موی بلند چسبیده و باید ورشون داریم، مسابقه می‌دیم تا ببینیم که تندترتره.

کارتون‌ها دیگه تموم شده‌ان، بچه‌ها دارن برای خرگوش گریزپا تخم‌مرغ رنگ می‌کنن. من به هر کدوم از بچه‌ها نگاه می‌کنم و توی سرم می‌گم: «تو واقعی هستی.»

ماما می‌گه: «خرگوش عید پاک نه خرگوش گریزپا. من و پال... وقتی بچه بودیم، خرگوش عید پاک شب‌ها تخم مرغ شکلاتی می‌آورد و توی حیاط‌مون، لای بوته‌ها و توی حفرهٔ درخت‌ها و حتی توی تخت ننویی قایم می‌کرد.»

من می‌پرسم: «در عوض‌اش دندون‌هاتون رو می‌گرفت؟»

«نه، اون‌ها مجانی مجانی بودن.» صورتش صاف و بی‌خنده‌ست.

فکر نمی‌کنم خرگوش عید پاک بدونه که اتاق کجاست، به هر حال ما بوته و درختی هم نداریم، اونها اون بیرون پشت در ان.
امروز به خاطر گرما و غذا یه روز خوب و شاده، ولی ماما شاد نیست. شاید دلش برای گلدونه تنگ شده. من برای ورزش صبحگاهی پیاده‌روی رو انتخاب می‌کنم، که باید دست به دست هم روی مسیر راه بریم و هر چی رو که می‌تونیم ببینیم به زبون بیاریم. «نگاه ماما، یه آبشار.»

بعد از یک دقیقه می‌گم: «نگاه، یه گوزن.»

«وای.»

«نوبت تونه.»

ماما می‌گه: «اوه، نگاه کن، یه حلزون.»

من خم می‌شم تا نگاهش کنم. «نگاه، یه بلدوزر بزرگ داره یه آسمون خراش رو خراب می‌کنه.»

ماما می‌گه: «نگاه یه فلامینگو داره پرواز می‌کنه.»

«نگاه یه زامبی که تفش راه افتاده.»

این حرفم برای نیم ثانیه اونو می‌خندونه. «جک!» بعد ما تندتر قدم می‌زنیم و آهنگ «این سرزمین، سرزمین توست» رو می‌خونیم. بعد دوباره قالیچه رو می‌ذاریم روی زمین و اون دوباره می‌شه قالیچهٔ پرنده و ما باهاش می‌ریم قطب شمال.

بعدش ماما مردن بازی رو انتخاب می‌کنه که توش باید آروم بی‌حرکت دراز بکشیم، من یادم می‌ره و دماغم رو می‌خارونم، واسه همین اون برنده می‌شه. بعدش من آکروبات بازی رو انتخاب می‌کنم ولی اون دیگه نمی‌خواد ورزش صبحگاهی کنه.

«تو فقط ورجه وورجه های منو گزارش کن.»

«نه، متاسفم، می‌خوام یه خرده برم توی تخت.»

امروز خیلی سرحال نیست.

من خیلی آروم، مار تخم مرغیه رو از زیر تخت می‌کشم بیرون، خیال می‌کنم می‌تونم هیس هیس زبون سوزنی‌اش رو بشنوم که می‌گه س س س س سلام. نازش می‌کنم، مخصوصا اون تخم‌مرغهایی‌اش رو که ترک خورده یا تو رفته. یکی‌شون توی دستم خرد می‌شه، من می‌رم چسب و یه ریزه آرد می‌آرم و تیکه‌هاش رو روی یه کاغذ رولی می‌چسبونم و یه کوهستان نوک تیز درست می‌کنم. می‌خوام به ماما نشونش بدم، ولی چشم‌هاش بسته‌ان.

می‌رم توی کمد و معدن زغالسنگ بازی می‌کنم. زیر بالشم یه تیکه طلا پیدا می‌کنم که در اصل دندونه. زنده نیست و خم هم نمی‌شه، اون هم شکسته ولی لازم نبود باندازیم‌اش توی توالت. اون یه تیکه از مامانه. من سرم رو یواشکی می‌برم بیرون و می‌بینم که چشم‌های ماما بازه. ازش می‌پرسم: «چی کار داری می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم.»

من می‌تونم هم فکر کنم و هم کارهای جالب انجام بدم، یعنی اون نمی‌تونه؟ اون پا می‌شه تا ناهار درست کنه. یه جعبهٔ ماکارونی که همه جاش نارنجیه. بعدش من ایکاروس بازی می‌کنم با بالهاش که آب می‌شن. ماما خیلی آروم داره ظرف‌ها رو می‌شوره. من منتظر می‌مونم تا کارش تموم بشه و بیاد بازی، ولی اون نمی‌خواد بازی کنه، می‌شینه روی صندلی ننویی و تاب می‌خوره.

«چی کار می‌کنی؟»

«هنوز دارم فکر می‌کنم.» بعد از یک دقیقه می‌پرسه: «چی توی روبالشی ته؟»

«این کوله پشتی‌مه.» من دو تا گوشه‌اش رو دور گردنم گره زده‌ام. «برای بیرون رفتنه، وقتی نجات پیدا کردیم.» من توش دندون و جیپ و کنترل و یه زیر شلواری برای خودم و یه دونه هم برای ماما، با جوراب و قیچی و چهار تا سیب برای وقتی که گشنه‌مون شد برداشته‌ام. ازش می‌پرسم: «اونجا آب هست؟»

ماما سرشو تکون می‌ده: «رودخونه‌ها، دریاچه‌ها...»

«نه، برای خوردن، شیر آب هست؟»

«یه عالمه شیر آب هست.»

خوشحالم که لازم نیست بطری آب هم بردارم، چون کوله‌پشتی‌ام همین حالا هم حسابی سنگین شده، باید از دم گردنم نگه‌اش دارم تا بتونم حرف بزنم.

ماما تاب می‌خوره و تاب می‌خوره. می‌گه: «من هم قبلا خواب نجات پیدا کردن رو می‌دیدم. یه نامه‌هایی می‌نوشتم و می‌ذاشتم‌شون توی کیسهٔ آشغال‌ها، ولی هیچ وقت کسی پیداشون نکرد.»

«باید از توالت می‌فرستادی‌شون.»

اون می‌گه: «هر چی هم که فریاد بکشیم، کسی صدامون رو نمی‌شنوه. من دیشب، نصفه شبی داشتم چراغ رو خاموش و روشن می‌کردم، بعد به خودم گفتم هیچ کس نمی‌بینه.»

«ولی...»

«هیچ کس ما رو نجات نمی‌ده.»

من اول چیزی نمی‌گم. بعد می‌گم: «تو که همهٔ چیزایی که هست رو نمی‌دونی.»

صورتش عجیب‌ترین شکلی می‌شه که تا حالا دیده‌ام. ترجیح می‌دادم امروز تو خودش نبود تا این که بخواد این جوری بشه. من تمام کتابهام رو از قفسه می‌آرم پایین و می‌خونم‌شون، فرودگاه برجسته و اشعار کودکانه و دیلن حفار که کتاب مورد علاقه‌مه و

خرگوش گریزپا که تا نصفه می‌خونمش و بقیه‌اش رو می‌ذارم برای ماما، به جاش یه کم آلیس می‌خونم ولی دوشس ترسناک رو جا می‌اندازم.

ماما بالاخره تاب خوردن رو تموم می‌کنه.

«می‌شه یه خرده بخورم؟»

اون می‌گه: «معلومه، بیا اینجا.»

می‌شینم روی پاش و پیرهنش رو می‌زنم بالا و کلی طول می‌کشه و یه عالمه می‌خورم.

ماما در گوش‌ام می‌گه: «تموم شد؟»

«آره.»

«گوش کن جک، گوش می‌کنی؟»

«من همیشه گوش می‌کنم.»

«باید از اینجا بریم بیرون.»

من نگاهش می‌کنم.

«و خودمون باید این کار رو بکنیم.»

ولی اون گفت که ما مثل آدمهای توی یه کتاب‌ایم، چه طور آدم‌های توی یه کتاب می‌تونن ازش فرار کنن؟

«باید یه نقشه بکشیم.» صداش حسابی رفته بالا.

«چه نقشه‌ای مثلا؟»

«من که نمی‌دونم. هفت ساله که دارم به یه نقشه فکر می‌کنم.»

«می‌تونیم دیوارها رو بشکنیم.» ولی ما که جیپ یا حتی یه بلدوزر نداریم که بزنیم بشکنیم‌شون. «می‌تونیم ... در رو منفجر کنیم.»

«با چی؟»

«گربه‌هه توی تام و جری این کار رو می‌کرد...»

ماما می‌گه: «خیلی عالیه؛ داری هر راهی به ذهنت می‌رسه رو می‌گی، بهش می‌گن طوفان مغزی، ولی ما یه فکری لازم داریم که واقعا عملی باشه.»

من بهش می‌گ: «یه انفجار واقعا بزرگ.»

«اگه واقعا بزرگ باشه که خودمون‌ام منفجر می‌شیم.»

به این فکر نکرده بودم. یه طوفان مغزی دیگه راه می‌اندازم. «اوه، ماما می‌تونیم... صبر کنیم تا نیک پیره یه شب که می‌آد تو بهش بگی "اووه بیا این کیک خوشمزه‌ای که درست کردیم رو ببین، بیا یه تیکهٔ بزرگ از کیک خوشمزهٔ عید پاک مون بخور" و در اصل

اون سمی باشه...»

ماما سرش رو تکون می‌ده. اگه مریض‌اش کنیم هم بهمون رمز رو نمی‌ده.»

انقدر فکر می‌کنم که سرم درد می‌گیره.

«فکر دیگه‌ای نداری؟»

«تو که به همهٔ فکرهای من می‌گی نه.»

«ببخشید، ببخشید. من فقط می‌خوام واقع گرا باشم.»

«خب چه فکرهایی واقع‌گرا هستن؟»

«نمی‌دونم. نمی‌دونم.» ماما لبش رو می‌لیسه.

«من همه‌اش به اون لحظه‌ای فکر می‌کنم که در باز می‌شه، اگه ما زمان دقیقی که در باز می‌شد رو می‌دونستیم، شاید می‌تونستیم هلش بدیم و از در رد شیم.»

«آره، این شد یه فکر خوب.»

«تو می‌تونی در بری و منم می‌رم سراغ چشم‌هاش و ...»

ماما سرشو تکون می‌ده. «نه خیر.»

«بله خیر.»

«اون می‌گیره‌تت جک، قبل از این که بهش نزدیک شی می‌گیره‌تت و...» بقیهٔ حرفش رو نمی‌گه. بعد از یک دقیقه من می‌گم: «فکر دیگه‌ای نداری؟»

ماما می‌گه: «همین فکرها توی سرم همه‌اش می‌چرخه.»

«ما باید یه حقهٔ حسابی بهش بزنیم.»

«مثل چی؟»

«مثل، مثلا وقتی که تو دانشجو بودی و اون بهت حقه زد و بردت پشت وانتش که یه سگی رو ببینی که یه سگ واقعی نبود.»

ماما نفس‌اش رو می‌ده بیرون. «می‌دونم می‌خوای کمک کنی، ولی شاید بهتر باشه یه خرده ساکت بمونی تا من بتونم فکر کنم.»

ولی ما با هم داشتیم فکر می‌کردیم، با همدیگه سخت مشغول فکر کردن بودیم. من بلند می‌شم و می‌رم اون موزی که یه لکهٔ قهوه‌ای روش داره رو بخورم، قهوه‌ای‌ها از همه شیرین ترن.

«جک!» چشم‌های ماما حسابی گشاد شده‌ان و خیلی هم تند حرف می‌زنه. «چیزی که در مورد سگ گفتی فکر خیلی عالی‌ای

بود. چه طوری وانمود کنیم که تو مریضی؟»

اول گیج می‌شم، ولی بعد می‌فهمم. «مثل سگه که واقعا نبود.»

«دقیقا. وقتی اون می‌آد تو... من می‌تونم بهش بگم که تو حسابی مریض شده‌ای.»

«چه جور مریضی‌ای؟»

ماما می‌گه: «شاید بگیم یه سرمای خیلی خیلی بد خورده‌ای. سرفه کن ببینم.»

من سرفه می‌کنم و سرفه می‌کنم و اون گوش می‌ده. می‌گه: «هوووم.»

فکر نکنم سرفه‌هام خیلی خوب باشه. بلندتر سرفه می‌کنم. حس می‌کنم انگار گلوم می‌خواد پاره بشه.

ماما سرشو تکون می‌ده. «سرفه رو فراموش کن.»

«بلندترم می‌تونم ها...»

«تو کارت خیلی خوبه، ولی بازم به نظر می‌آد داری وانمود می‌کنی...»

من بلندترین و وحشتناک‌ترین سرفه رو می‌کنم.

ماما می‌گه: «نمی‌دونم. شاید ادای سرفه رو در آوردن خیلی سخت باشه. به هر حال...» بعد یهو می‌زنه توی سرش و می‌گه: «چه قدر من خنگم.»

من اونجایی که زده رو می‌مالم و می‌گم: «نه خیرم، نیستی.»

«باید یه مریضی‌ای باشه که از نیک پیره گرفته باشی. اون تنها کسیه که می‌تونه میکروب‌ها رو با خودش به اینجا بیاره و خب اون سرما نخورده. نه یه چیزی... چیزی باید باشه که از غذاها گرفته باشی.» عصبانی موزها رو نگاه می‌کنه. «ای کُلی چه طوره؟ اون تو رو تب دار می‌کنه، نه؟»

ماما نمی‌پرسه که من جوابش رو بدم، از خودش می‌پرسه که مطئن شه.

«یه تب خیلی بالا، که به خاطرش نه می‌تونی درست حرف بزنی و نه می‌تونی بیدار بشی...»

«چرا نمی‌تونم حرف بزنم؟»

ماما که چشماش برق افتاده می‌گه: «این نقش بازی کردن رو برات راحت تر می‌کنه. آره. من بهش می‌گم تو باید جک رو با وانت‌ات ببری بیمارستان تا دکترها بتونن داروی درست رو براش تجویز کنن.»

«یعنی من سوار وانت قهوه‌ای اون بشم؟»

ماما سرشو تکون می‌ده و می‌گه: «که بری بیمارستان.»

باورم نمی‌شه. اما بعد به سیارهٔ پزشکی فکر می‌کنم. «دلم نمی‌خواد اون‌ها شکمم رو پاره کنن.»

«اوه، دکترها که واقعا کاری با تو نمی‌کنن چون تو که در اصل هیچ چیزی‌ات نیست، مگه نه؟» شونه‌هام رو ناز می‌کنه. «این فقط یه کلکه برای فرار بزرگ‌مون. نیک پیره تو رو می‌بره بیمارستان و به محض این که اولین دکتر و یا پرستار که می‌بینی فریاد می‌زنی کمک! می‌تونی فریاد بکشی.»

«بعد تو اون موقع کجایی؟»

«همین جا توی اتاق.»

من فکر بهتری دارم. «تو هم می‌تونی وانمود کنی که مریضی، مثل اون دفعه‌ای که هر دو با هم اسهالی شده بودیم، بعد اون هردو مون رو با هم می‌بره توی وانت.»

ماما لبش رو می‌جونه. «باورش نمی‌شه. می‌دونم تنهایی رفتن برات واقعا عجیبه، ولی من تمام مدت توی دلت باهات حرف می‌زنم. قول می‌دم. یادت وقتی آلیس داشت می‌افتاد پایین و پایین و پایین‌تر و داشت تمام مدت با گربه‌اش دینا حرف می‌زد؟»

ماما که واقعا توی دلم نمی‌ره. فکرش رو که می‌کنم دلم به هم می‌ریزه. «من این نقشه رو دوست ندارم.»

«جک...»

«فکر بدیه.»

«راستش...»

«من بدون تو بیرون نمی‌رم.»

«جک...»

«اصلا و ابدا، اصلا و ابدا.»

«باشه، آروم باش. فراموشش کن.»

«واقعا؟»

«آره، اگه تو آمادگی‌اش رو نداشته باشی هیچ فایده‌ای نداره.» هنوز صداش عجیب غریبه.

امروز آوریل‌نه و واسه همین من می‌رم تا یه بادکنک باد کنم. سه تا دیگه باقی مونده یه قرمز یه زرد و یه زرد دیگه. من زرد رو

انتخاب می‌کنم تا برای ماه بعدی از هر کدوم فقط یکی مونده باشه. من بادش می‌کنم و چند بار نصفه کار ولش می‌کنم که رو هوا این ور اون ور بره، صدای تفی‌اش رو دوست دارم. سخت می‌شه تصمیم گرفت که کی باید تهش رو گره زد چون بعدش دیگه بادکنک این ور اون ور نمی‌ره، فقط بالا می‌مونه. ولی من باید تهش رو گره بزنم تا بتونم تنیس بادکنکی بازی کنم. واسه همین سه بار دیگه هم روی هوا ولش می‌کنم و بعد گره‌اش می‌زنم که اول اشتباهی انگشت خودمم توش گیر می‌کنه و گره می‌خوره. بعد که درست گره خورد، ماما و من تنیس بادکنکی بازی می‌کنیم، من پنج بار از هفت بار رو برنده می‌شم.

اون می‌گه: «دوست داری یه خرده بخوری؟»

من همین جور که به طرف تخت می‌رم می‌گم: «از چپیه لطفا.»

خیلی چیزی نمونده، ولی خوشمزه‌ست. فکر کنم یه خرده چرت زدم ولی بعد ماما در گوشم شروع می‌کنه به حرف زدن. «یادته چه طوری اونا از توی تونلهای تاریک رد شدن تا از دست نازی‌ها فرار کنن؟ یکی یکی؟»

«آره.»

«ما هم همین کار رو می‌کنیم. هر وقت که تو آماده بودی.»

«کدوم تونل؟» من دور و برم رو نگاه می‌کنم.

«مثل تونل، نه یه تونل راست راستکی. دارم می‌گم زندانی‌ها باید شجاع باشن و یکی یکی فرار کنن.»

من سرم رو تکون می‌دم.

«این تنها نقشهٔ عملیه.» چشم‌های ماما خیلی برق می‌زنن. «تو پرنس جکرجک خودمی. اول تو می‌ری بیمارستان و بعد با پلیس برمی‌گردی اینجا...»

«اونها دستگیرم می‌کنن؟»

«نه، کمکت می‌کنن. تو اونها رو باخودت می‌آری اینجا تا من رو نجات بدی و دوباره برای همیشه با هم می‌مونیم.»

من بهش می‌گم: «من می‌تونم نجاتت بدم؟ آخه من فقط پنج سالمه.»

ماما می‌گه: «ولی تو قدرت‌های فوق‌العاده‌ای داری. تو تنها کسی هستی که این کار ازش بر می‌آد. مگه نه؟»

نمی‌دونم چی باید بگم، ولی اون همین جور منتظر می‌مونه و می‌مونه. «باشه.»

«این یعنی بله؟»

«بله.»

یه بوس آبدار می‌ده بهم. از روی تخت بلند می‌شیم و هر کدوم یه قوطی نارنگی می‌خوریم. نقشه‌مون یه خرده اشکال داره، ماما هی بهشون فکر می‌کنه و می‌گه آه نه، ولی بعد یه راهی برای هر کدوم‌شون پیدا می‌کنه.

من بهش می‌گم: «پلیس که رمز رو نمی‌دونه تا تو رو بیرون بیاره.»

«خودشون یه فکری می‌کنن.»

«چه فکری؟»

ماما چشم‌هاش رو می‌ماله. «نمی‌دونم، شاید با دستگاه جوش.»

«یعنی...؟»

«یه دستگاهه که از توش آتیش می‌آد بیرون، اون می‌تونه در رو باز کنه.»

من بالا پایین می‌پرم و می‌گم: «ما خودمون می‌تونیم درستش کنیم. می‌تونیم. می‌تونیم شیشهٔ ویتامین رو که کلهٔ اژدها روشه برداریم و بذاریمش روی اجاق روشن تا آتیش بگیره و...»

«و خودمون بسوزونیم.» ماما خیلی جدی این رو می‌گه.

«ولی...»

«جک، این که بازی نیست. بیا دوباره بریم سر نقشه‌مون...»

من همهٔ قسمت‌ها رو یادم می‌آد، ولی همه‌اش قاطی شون می‌کنم.

ماما می‌گه: «ببین، مثل توی دورا می‌مونه، وقتی که اون می‌ره یه جایی و بعدش از اونجا یه جای دیگه تا برسه به یه جای سوم.

این برای ما می‌شه وانت، بیمارستان، پلیس. بگو!»

«وانت، بیمارستان، پلیس.»

«یا شایدم پنج تا مرحله داشته باشه. مریضی، وانت، بیمارستان، پلیس، نجات ماما.» اون منتظر می‌مونه.

«وانت...»

«مریضی.»

من می‌گم: «مریضی.»

«بیمارستان...نه ببخشید وانت. مریضی، وانت...»

«مریضی، وانت، بیمارستان، نجات ماما.»

اون می‌گه: «پلیس رو یادت رفت. با پنج تا انگشتت بشمر. مریضی، وانت، بیمارستان، پلیس، نجات ماما.»

ما چند بار این رو تکرار می‌کنیم. با کاغذهای رولی یه نقشهٔ عکس‌دار درست می‌کنیم، توی قسمت مریضی نقاشی من با چشم‌های بسته و زبون بیرون اومده، هست. بعد یه وانت قهوه‌ای، بعد یه آدم با یه روپوش بلند سفید که یعنی دکترها، بعد یه ماشین پلیس با آژیر و چراغ چشمک زن یعد ماما که داره دست تکون می‌ده و لبخند می‌زنه چون آزاد شده، با یه دستگاه جوشکاری آتشین مثل یه اژدها. سرم خسته شده، ولی ماما می‌گه که باید مریضی رو تمرین کنیم، این مهم‌ترین قسمته. «چون

اگه اون باورش نشه، هیچ کدوم دیگه اتفاق نمی‌افته. من یه فکری دارم، می‌خوام پیشونی‌ات رو حسابی داغ کنم و به اون بگم که بهش دست بزنه...»

«نه.»

«چیزی نیست، نمی‌سوزونم‌ات که.»

اون متوجه نیست. «نه، نمی‌خوام اون بهم دست بزنه.»

«آها. فقط یه دفعه، قول می‌دم و خودم هم همونجا کنارت هستم..»

ولی من همین جور سرم رو تکون می‌دم.

ماما می‌گه: «آره، این جواب می‌ده. شاید بشه جلوی دریچهٔ هوای گرم دراز بکشی...» و بعد زانو می‌زنه و دستش رو می‌بره زیر تخت نزدیک دیوار تخت، بعد اخم می‌کنه و می‌گه: «نه، به اندازهٔ کافی داغ نیست. شاید... چه طوره درست قبل از این که اون بیاد یه کیسه آب خیلی گرم بذارم روی پیشونی‌ات؟ تو می‌ری توی تخت و وقتی بیب بیب در رو شنیدیم، من کیسهٔ آب رو قایم می‌کنم.»

«کجا؟»

«فرقی نمی‌کنه.»

«فرق می‌کنه.»

ماما نگاهم می‌کنه. «راست می‌گی، ما باید تمام جزئیات رو در نظر بگیریم تا هیچی نتونه برنامه‌مون رو خراب کنه. من کیسهٔ آب گرم رو می‌اندازم زیر تخت، باشه؟ بعد وقتی نیک پیره پیشونی‌ات رو لمس کنه هنوز حسابی داغه. می‌خوای امتحانش کنیم؟»

«با کیسهٔ آب گرم؟»

«نه، همین جوری برو توی تخت و شل و ول بودن رو تمرین کن، مثل وقتایی که مردن بازی می‌کنیم.»

من توی این بازی استادم، دهنم رو هم همین جوری باز نگه می‌دارم. ماما وانمود می‌کنه که نیک پیره‌ست، با یه صدای خیلی نامعلوم می‌آد و دستش رو می‌ذاره روی ابروهام و با صدای خیلی خشن می‌گه: «وای، چه قدر داغه»

من نخودی می‌خندم.

«جک.»

«ببخشید.» من فوق آروم دراز می‌کشم. یه عالمه دیگه تمرین می‌کنیم، بعد من از الکی مریض بودن خسته می‌شم، واسه همین ماما می‌ذاره تمومش کنم.

شام هات داگ داریم. ماما زود مال خودش رو می‌خوره. می‌پرسه: «پس نقشه یادت هست دیگه؟»

من سرمو تکون می‌دم که یعنی بله.

«برام بگو.»

لقمهٔ آخرم رو قورت می‌دم و می‌گم: «مریضی، وانت، بیمارستان، پلیس، نجات ماما.»

«عالیه. پس آماده‌ای؟»

«برای چی؟»

«فرار بزرگ‌مون. امشب.»

من نمی‌دونستم که قراره امشب باشه. «چرا امشب؟»

«دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم. بعد از این که اون برق رو قطع کرد...»

«ولی دیشب که دوباره وصل‌اش کرد.»

«آره، بعد از سه روز. و گلدون‌مون از سرما خشک شد. و کی می‌دونه فردا اون ممکنه چی کار کنه؟» ماما بشقاب به دست پا می‌شه، تقریبا داره داد می‌زنه. «شاید اون شبیه انسان‌ها باشه ولی درونش هیچ چیزی نیست.»

من گیج شده‌ام. «یعنی مثل روبوت‌ها؟»

«بدتر از اون.»

«یه دفعه توی جکِ خانه ساز یه روبوت بود که...»

ماما می‌پره وسط حرفم: «می‌دونی قلب چیه، جک؟»

سینه‌ام رو نشون می‌دم و می‌گم: «تالاپ تولوپ.»

«نه، منظورم احساسات‌نه، چیزی که ناراحتی و ترس و خوشحالی و این چیزها رو باهاش احساس می‌کنی.»

اون که پایین تره، من فکر می‌کنم همهٔ اینا رو توی دلم حس می‌کنم.

«خب، اون این رو نداره.»

«دل؟»

«احساسات.»

من به شکمم نگاه می‌کنم. «پس به جاش چی داره؟»

شونه‌هاشو می‌اندازه بالا. «یه سوراخ.»

یعنی مثل دهانهٔ آتش فشان؟ ولی خب اون حفره وقتی درست می‌شه که یه اتفاقی افتاده باشه. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ هنوز نمی‌فهمم چرا چون نیک پیره مثل روبوت می‌مونه ما امشب باید برنامهٔ گول زدن‌مون رو پیاده کنیم. «بیا یه شب دیگه این کار رو بکنیم.»

ماما می‌گه «باشه،» و بعد روی صندلی‌اش ولو می‌شه.

«باشه؟»

«آره.» پیشونی‌اش رو می‌ماله. «ببخشید جک. می‌دونم دارم هول‌ات می‌کنم. خودم خیلی وقته که دارم به این چیزها فکر می‌کنم، ولی خب همه‌اش برای تو تازگی داره.»

من سرم رو تکون می‌دم و تکون می‌دم.

«فکر کنم فرقی نداشته باشه اگه یکی دو روز دیگه هم این کار رو بکنیم. تا وقتی که نذارم یه دعوای دیگه راه بیندازه.» بهم لبخند می‌زنه. «پس شاید توی یکی دو روز دیگه این کار رو بکنیم، باشه؟»

«شاید وقتی شیش سالم شد.» ماما بهم خیره شده. «آره، وقتی شیش سالم شه آماده‌ام تا گولش بزنم و برم بیرون.» اون صورتش

رو می‌بره پایین و می‌ذاره روی بازوهاش. من می‌کشم‌اش. «نکن.»

وقتی صورتش رو می‌آره بالا خیلی ترسناک شده. «تو به من گفتی که می‌خوای سوپر قهرمان من باشی.»

من یادم نمی‌آد این رو گفته باشم.

«تو نمی‌خوای فرار کنی.»

«چرا، ولی نه واقعا.»

«جک!»

من به آخرین تیکه‌های هات داگ نگاه می‌کنم ولی نمی‌خوامش. «بیا همین جا بمونیم.»

ماما سرش رو تکون می‌ده. «داره همین جور کوچیک‌تر می‌شه.»

«چی؟»

«اتاق.»

«اتاق که کوچیک نیست. نگاه.» من از روی صندلی‌ام می‌رم بالا و دستهام رو باز می‌کنم و می‌پرم پایین و دستم به هیچ چیزی نمی‌خوره.

«حتی نمی‌دونی چه بلایی داره سرت می‌آد.» صداش خش داره. «تو باید چیزها رو ببینی، لمس کنی...»

«خب الآنم که این کارها رو می‌کنم.»

«چیزهای بیشتر، چیزهای دیگه. تو به جای بیشتری احتیاج داری. به چمن‌ها. فکر کردم دلت می‌خواد مامان بزرگ و بابابزرگ و دایی پال رو ببینی، بری توی پارک تاب‌سواری کنی، بستنی بخوری...»

«نه، ممنون.»

«باشه، فراموشش کن.»

ماما لباس‌هاش رو در می‌آره و پیرهن خوابش رو تن‌اش می‌کنه. منم مال خودم رو می‌پوشم. اون هیچی بهم نمی‌گه، چون خیلی از دستم عصبانیه. در کیسه زباله رو گره می‌زنه و می‌ذاره‌تش دم در. امشب لیستی در کار نیست.

دندون‌هامون رو مسواک می‌زنیم. اون تف می‌کنه. به دهنش سفیدی چسبیده. توی آینه چشم‌هاش شبیه چشم‌های منه. اون می‌گه: «اگه می‌تونستم وقت بیشتری بهت می‌دادم. قسم می‌خورم، اکه فکر می‌کردم در امانیم، هر چه قدر وقت لازم داشتی صبر می‌کردم. ولی نیستیم.»

من سرم رو به طرف واقعی اون می‌گردونم، صورتم رو توی شکمش قایم می‌کنم.

ما روی تخت دراز می‌کشیم و ماما یه خرده بهم می‌ده می‌خورم، از چپیه، حرفی نمی‌زنیم. توی کمد خوابم نمی‌بره. آروم شعر «جان جیکوب جینگلهایمر اشمیت رو می‌خونم.» صبر می‌کنم. دوباره می‌خونم‌اش. بالاخره ماما جواب می‌ده: «نام من هم همین است...»

«هر وقت که بیرون می‌روم...»

«مردم فریاد می‌کشن...»

«اینهاش جان جیکوب جینگلهایمر اشمیت...»

معمولا ماما توی خوندن نانانانانانا هم همراهی‌ام می‌کنه، این بامزه‌ترین قسمت‌شه، ولی امشب خبری از همراهی نیست.

* * *

ماما بیدارم می‌کنه، ولی هنوز شب‌نه. خم شده توی کمد، من پا می‌شم و شونه‌هام می‌خوره به لبهٔ کمد. اون آروم می‌گه: «بیا ببین.»

ما کنار میز وامی‌ایستیم و بالا رو تماشا می‌کنیم، بزرگترین صورت گرد نقره‌ای خدا اون بالاست. انقدر روشنه که تمام اتاق رو روشن کرده، شیرآب‌ها و آینه و قابلمه‌ها و در و حتی لپ‌های ماما رو. ماما آروم می‌گه: «بعضی وقت‌ها ماه شبیه دایره‌ست و بعضی

وقت‌ها شبیه هلال و بعضی وقت‌ها هم یه منحنی کوچیک شبیه ناخن‌هامون که می‌چینیم.

«نه.» ماه فقط توی تلویزیون هست.

ماما به پنجره سقفی اشاره می‌کنه. «تو الآن وقتی‌اش رو داری می‌بینی که کامله و وسط آسمون قرار گرفته. ولی وقتی بریم بیرون، می‌تونیم شکل‌های دیگه‌اش رو توی جاهای دیگهٔ آسمون ببینیم. حتی توی روز.»

«اصلا و ابدا.»

«دارم راستش رو می‌گم. تو خیلی از دنیا لذت می‌بری. صبر کن وقتی رو ببینی که خورشید داره غروب می‌کنه و همه جا صورتی و بنفش...» من خمیازه می‌کشم. اون می‌گه: «ببخشید، بیا بریم توی تخت.»

نگاه می‌کنم ببینم کیسهٔ زباله هست یا نیست. «نیک پیره اینجا بود؟»

«آره. بهش گفتم که یه چیزی‌ات شده، دل درد و اسهال.» صدای ماما تقریبا خندونه.

«چرا...؟»

«این جوری اون حقه‌مون رو باور می‌کنه. فردا شب، وقتیه که این کار رو می‌کنیم.»

من دستم رو از توی دست‌هاش می‌کشم بیرون. «نباید این رو بهش می‌گفتی.»

«جک...»

«فکر بدیه.»

«نقشهٔ خوبی کشیده‌ایم.»

«این یه نقشهٔ خنگ احمقه.»

ماما با صدای خیلی بلند می‌گه: «این تنها چیزیه که داریم.»

«ولی من گفتم نه.»

«آره، ولی قبلش گفتی شاید و قبلش هم گفتی آره.»

«تو جر زنی.»

«من مادرتم.» ماما تقریبا داره داد می‌زنه. «این یعنی که بعضی وقت‌ها باید برای هر دومون تصمیم بگیرم.»

می‌ریم توی تخت. من مچاله می‌شم و به اون پشت می‌کنم. ای کاش من از اون دستکش‌های مخصوص بوکس رو برای سفارش یکشنبه‌ام خواسته بودم که الان باهاشون ماما رو بزنم.

* * *

من با ترس از خواب بیدار می‌شم و همین جور ترسیده می‌مونم. ماما نمی‌ذاره بعد از پی‌پی کردن‌مون سیفون رو بکشیم، با دستهٔ

قاشق چوبیه توش رو هم می‌زنه و شبیه سوپ پی‌پی می‌شه، بوش بدترینه.

هیچ بازی‌ای نمی‌کنیم، فقط شل بودن من رو تمرین می‌کنیم و یه کلمه حرف هم نمی‌زنیم. من یه خرده واقعا احساس مریضی می‌کنم، ماما می‌گه این قدرت تلقین‌نه. «انقدر خوب داری وانمود می‌کنی که داری حتی خودت رو هم گول می‌زنی.» من دوباره کوله‌پشتی‌ام رو جمع و جور می‌کنم که در اصل روکش یه بالشه، کنترل و بادکنک زردم رو می‌ذارم توش، ولی ماما می‌گه نه. «اگه چیزی همراهت باشه، نیک پیره حدس می‌زنه که داری فرار می‌کنی.»

«می‌تونم کنترل رو توی جیب شلوارم قایم کنم.»

اون سرشو تکون می‌ده. «نه، تو فقط پیرهن خواب و زیر شلواری‌ات رو می‌پوشی، چون اگه واقعا داشتی توی تب می‌سوختی اون لباس‌ها تنت بود.»

من به این فکر می‌کنم که نیک پیره می‌خواد ببره‌تم توی وانتش، سرم گیج می‌ره و انگار می‌خوام بیافتم زمین.

ماما می‌گه: «ترس چیزیه که احساس می‌کنی، ولی شجاعت کاریه که می‌کنی.»

«ها؟»

«شجاعِ ترسیده.»

«شُرسیده.»

لغت‌سازی همیشه اون رو می‌خندونه، ولی من نمی‌خواستم چیز بامزه‌ای بگم. ناهار سوپ گشت داریم، من فقط آبش رو هورت می‌کشم.

ماما می‌پرسه: «الآن نگران کدوم قسمتش هستی؟»

«بیمارستان. اگه من کلمه‌های درست رو نگم چی؟»

«تنها کاری که باید بکنی اینه که به اونها بگی مردی که تو رو آورده مادرت رو یه جا زندانی کرده.»

«ولی کلمه‌ها...»

«چی؟» منتظر می‌مونه.

«اگه اصلا کلمه‌ای از دهنم بیرون نیاد چی؟»

ماما دهنش رو می‌ذاره روی انگشت‌هاش. «من همه‌اش یادم می‌ره که تو هیچ وقت با هیچ کس به جز من حرف نزده‌ای.» من منتظر می‌مونم.

ماما نفس‌اش رو دراز و صدادار می‌ده بیرون. «بهت می‌گم، یه فکری دارم. من یه یادداشت برات می‌نویسم که قایمش کنی، یه

نامه که همه چی رو توضیح می‌ده.»

«خوبه.»

«تو فقط اون رو می‌دی به اولین کس... نه یه مریض ها... منظورم اولین کسی که دیدی لباس فرم تن‌شه.»

«خب اون چی کار می‌کنه؟»

«معلومه، می‌خونه‌تش.»

«آدم‌های توی تلویزیون می‌تونن بخونن.»

ماما نگاهم می‌کنه. «اون‌ها آدمهای واقعی‌ان، یادت رفت؟ اون‌هام مثل ما می‌مونن.»

باز هم باورم نمی‌شه، ولی چیزی نمی‌گم.

ماما یه یادداشت روی یه تیکه کاغذ خط دار می‌نویسه. یه داستان کامل در مورد اتاق و آخرش هم لطفا در اسرع وقت کمک بفرستید، که یعنی خیلی تند و زود. اول نوشته‌هاش دو تا کلمه هست که من تا حالا ندیده بودم، ماما می‌گه این‌ها اسم‌هاش هستن مثل اسمهایی که آدمهای توی تلویزیون دارن، یعنی چیزی که بقیه اون بیرون با اون صداش می‌کردن، فقط منم که به اون می‌گم ماما. دلم درد می‌کنه، خوشم نمی‌آد اون اسم‌های دیگه‌ای داشته باشه که من حتی نمی‌دونستم. «من هم اسم‌های دیگه‌ای دارم؟»

«نه تو همیشه جک هستی. اوه، ولی... فکر می‌کنم فامیلی منم باید بگیری.» به اسم دوم اشاره می‌کنه.

«برای چی؟»

«خب برای این که نشون بدیم تو یه جک دیگه‌ای. یعنی با جک‌های دیگه‌ای که توی دنیا هستن فرق داری..»

«کدوم جک‌های دیگه؟ مثل جک‌های توی قصه‌ها؟»

ماما می‌گه: «نه، پسرهای واقعی. اون بیرون میلیون‌ها آدم زندگی می‌کنه و به اندازهٔ کافی اسم برای همه وجود نداره، برای همین مجبورن تا اسم‌ها رو تقسیم کنن.»

من نمی‌خوام اسمم رو با کسی قسمت کنم. دلم بیشتر درد می‌گیره. جیبی ندارم برای همین نامه رو می‌ذارم توی زیر شلواری‌ام، خش خشیه. روشنایی داره کمتر می‌شه. ای کاش روز بیشتر می‌موند که شب نیاد. ۸:۴۱ ست و من توی تخت مشغول تمرین هستم. ماما کیسهٔ پلاستیکی رو با آب خیلی داغ پر کرده و گره‌اش زده که بیرون نریزه، اون رو می‌ذاره توی یه کیسهٔ دیگه و اونم گره می‌زنه. «آخ.» می‌خوام در برم.

«رفت روی چشم‌هات؟» اون کیسه رو دوباره می‌ذاره روی صورتم. «باید داغ باشه، وگرنه نقشه‌مون عملی نمی‌شه.»

«آخه درد می‌گیره.»

کیسه می‌ذاره رو ی صورت خودش و امتحانش می‌کنه. «یه دقیقه دیگه.» من دست‌هام رو می‌آرم بالا. ماما می‌گه: «تو باید مثل پرنس جکرجک شجاع باشی. وگرنه نقشه‌مون عملی نمی‌شه. شاید باید به نیک پیره بگم که حالت بهتر شده؟»

«نه.»

«من شرط می‌بندم جک غول‌کش اگه مجبور می‌شد حاضر بود یه هات داگ داغ رو بذاره روی صورتش. بیا، فقط یه خرده دیگه.»

«بذار خودم بکنم.» کیسه رو می‌ذارم روی بالشم، صورتم رو جمع می‌کنم و می‌ذارم روی داغی‌اش. بعضی وقت‌ها برای استراحت می‌آم بالا و ماما به پیشونی و لپ‌هام دست می‌زنه و می‌گه: «جیلیز و ویلیز،» بعد دوباره می‌فرسته‌تم پایین تا صورتم رو بذارم روی اون. یه خرده گریه می‌کنم، نه به خاطر گرما، به خاطر این که نیک پیره داره می‌آد. اگه امشب بیاد، من نمی‌خوام که بیاد، فکر کنم راستکی دارم مریض می‌شم. من همیشه منتظر می‌شینم تا بیب بیب رو بشنوم. امیدوارم نیاد، من شُرسیده نیستم، فقط یه ترسوی معمولی‌ام. می‌دوم سمت توالت تا بازم پی‌پی کنم و ماما باز همش می‌زنه. می‌خوام سیفون رو بکشم ولی می‌گه نه، اتاق باید بوی گند بگیره که یعنی انگار من تمام روز اسهال کرده‌ام.

وقتی برمی‌گردم توی تخت، اون پشت گردنم رو بوس می‌کنه و می‌گه: «کارت عالیه، گریه کردنت‌هم بهمون کمک می‌کنه.»

«چـــرا...؟»

«چون کمک می‌کنه به این که مریض‌تر به نظر بیای. بذار موهاتو یه کاری بکنم.... باید قبلا بهش فکر می‌کردم. «یه خرده مایع ظرفشویی می‌ریزه کف دستش و محکم می‌ماله به سرم. «این جور خوب و چرب با نظر می‌آد. ولی بوی خوبی هم داره، تو باید بوی بدتر از این داشته باشی.» باز می‌ره اون ور تا ساعت رو ببینه. با صدای خش دار می‌گه: «وقت‌مون داره تموم می‌شه. من چه احمقی‌ام، تو باید بوی بد بدی، تو واقعا... صبر کن.» روی تخت خم می‌شه، یه سرفهٔ عجیب می‌کنه و دستش رو می‌کنه توی حلقش. همین جور صداهای عجیب غریب در می‌آره. بعد از دهنش یه چیزی مثل تف ولی کلفت‌تر می‌آد بیرون. می‌تونم توش فیله ماهی‌هایی که برای شام خوردیم رو ببینم. داره اونا رو می‌ماله به بالشم. من جیغ می‌زنم: «بس کن.» و می‌خوام غلت بخورم اون ور.

«ببخشید، مجبورم.» چشم‌های ماما عجیب و برق داره. اون استفراغش رو با پیرهن و حتی دهن من پاک می‌کنه. بدترین بو رو داره، تند و تیز و سمی.

«بازم صورتت رو بذار روی کیسه.»

«ولی...»

«بذار جک، زود باش.»

«می‌خوام تمومش کنم.»

«بازی که نمی‌کنیم، نمی‌تونیم الآن تمومش کنیم. صورتت رو بذار روی اون کیسه.»

من گریه می‌کنم هم به خاطر بو و هم چون انقدر کیسه داغه که می‌ترسم صورتم آب بشه. «خیلی بدجنسی.»

ماما می‌گه: «دلیل خوبی برای کارم دارم.»

بیب بیب بیب بیب.

ماما کیسه رو می‌می‌اندازه اون ور، صورتم داره کنده می‌شه. «هیس.» با دستش چشم‌هام رو می‌بنده و صورتم رو روی اون بالش گندی فشار می‌ده، بعد لحاف رو می‌کشه پشتم.

هوای خنک‌تر با اون می‌آد تو. ماما فورا داد می‌زنه. «بالاخره اومدی.» نیک پیره با صدای آروم، مثل غرغر می‌گه: «صداتو بیار پایین.»

«من فقط...»

«هیس.» یه صدای بیب بیب دیگه و بوم. اون می‌گه: «تو که قانون رو می‌دونی، قبل از بسته شدن در نباید صدات در بیاد.»

«ببخشید، ببخشید. آخه، جک خیلی حالش بده.» صدای ماما می‌لرزه و برای یه لحظه خودمم باورش می‌کنم، اون توی وانمود کردن حتی از منم بهتره.

«اینجا بوی گند می‌ده.»

«به خاطر اینه که از دو طرف داره دفع می‌کنه.»

نیک پیره می‌گه: «شاید از این ویروس‌های بیست و چهار ساعته باشه.»

«تا الآن از سی ساعت هم گذشته. اون لرز داره و شده یه گوله آتیش...»

«یکی از اون قرص‌های سر درد بهش بده.»

«فکر می‌کنی تمام روز داشتم چی کار می‌کردم؟ دوباره همه‌شون رو بالا آورد. حتی نمی‌تونه آب رو بده پایین.»

نیک پیره نفسش رو پوف می‌کنه بیرون. «بذار یه نگاهی بهش باندازم.»

ماما می‌گه: «نه.»

«یالا، برو کنار...»

«نه، گفتم نه...»

من صورتم رو روی بالش نگه می‌دارم، چسبیه. چشم‌هام بسته‌است. نیک پیره اونجاست، درست کنار تختم، می‌تونه من رو ببینه. دستش رو روی لپ‌هام احساس می‌کنم، یه صدایی می‌دم چون ترسیده‌ام، ماما گفته بود به پیشونی‌ام دست می‌زنه، ولی اون داره به لپ‌هام دست می‌ماله و دستش مثل دست ماما نیست، سنگین و سرده... بعدش می‌ره. «می‌رم از داروخانهٔ شبانه‌روزی یه چیز قوی‌تر براش می‌گیرم.»

«یه چیز قوی‌تر؟ اون تازه پنج سال‌شه، همهٔ آب بدنش رو از دست داده، با تبی که خدا می‌دونه چند درجه‌ست.» ماما داره فریاد می‌زنه، نباید فریاد بزنه، نیک پیره دوباره دیوونه می‌شه.

«خفه شو یه دقیقه بذار فکر کنم.»

«همین حالا باید بره اورژانس، این چیزیه که اون لازم داره و خودتم اینو می‌دونی.»

نیک پیره یه صدایی می‌کنه، نمی‌دونم یعنی چی. صدای ماما گریونه. «اگه همین حالا نبری‌اش، اون، اون ممکنه...»

اون می‌گه: «دست از این خل بازیات ور دارد.»

«تو رو خدا، خواهش می‌کنم.»

«فکرشم نکن اصلا.»

چیزی نمونده بگم ابدا. بهش فکر می‌کنم ولی نمی‌گم‌اش، من هیچی نمی‌گم، فقط شل و ول و بی‌هوش می‌مونم.

ماما می‌گه: «بهشون بگو این یه خارجیه و اوراق هویت نداره، اون که تو وضعیتی نیست بخواد حرفی بزنه، می‌تونی با ماشین ببریش تا اونها فوری یه سرم بهش بزنن...» صدای ماما داره اون رو دنبال می‌کنه. «خواهش می‌کنم، هر کاری بخوای برات می‌کنم.»

«حرفی باهات ندارم.» صداش یه جوریه که انگار دم در وایستاده.

«نرو، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

یه چیزی می‌افته. انقدر ترسیده‌ام که چشم‌هام رو باز نمی‌کنم. ماما ناله می‌کنه. بیب بیب، بم. در بسته می‌شه. ما تنها می‌شیم. همه جا ساکته. پنج بار دندون‌هام رو می‌شمرم، هر دفعه به بیست می‌رسم به جز یه بار که نوزده تا دندون می‌شمرم. از گوشهٔ چشمم نگاه می‌کنم. بعد سرم رو از روی اون بالش بو گندو بر می‌دارم. ماما پشت به دیوارِ در نشسته روی قالیچه. خیره شده به هیچی. من آروم می‌گم: «ماما؟»

اون عجیب‌ترین کار رو می‌کنه، یه جورایی لبخند می‌زنه.

«من خراب‌کاری کردم؟»

«اوه نه. تو عالی بودی.»

«ولی اون که من رو نبرد بیمارستان.»

«اشکالی نداره.» بلند می‌شه و یه تیکه پارچه رو توی سینک خیس می‌کنه، بعد می‌آد تا صورت من رو پاک کنه.

«ولی تو که گفتی.» همهٔ اون سوختن‌ها و استفراغ و دست زدن اون به من. «مریضی، وانت، بیمارستان، پلیس، نجات ماما.»

ماما سرش رو تکون می‌ده، پیرهنم رو می‌زنه بالا و سینه‌ام رو پاک می‌کنه. «اون نقشهٔ اول‌مون بودو ارزش امتحان کردن رو داشت. ولی همون طور که حدس می‌زدم، اون خیلی ترسیده بود.»

اشتباه می‌کنه. «اون ترسیده بود؟»

«از این که نکنه تو به دکترها در مورد اتاق بگی و پلیس باندازه‌تش توی زندان. امیدوارم بودم اگه فکر کنه تو توی خطر هستی این ریسک رو بکنه... ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم واقعا این کار رو بکنه.»

فهمیدم. داد می‌زنم: «تو گولم زدی، من نرفتم سوار اون وانت قهوه‌ای بشم.»

ماما می‌گه: «جک،» و من رو به خودش فشار می‌ده، استخوون‌هاش صورتم رو اذیت می‌کنه. من هلش می‌دم عقب.

«تو گفتی دیگه دروغی در کار نیست و داری بهم راستش رو می‌گی، ولی بازم بهم دروغ گفتی.»

ماما می‌گه: «من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم.»

لبم رو مک می‌زنم.

«گوش کن، یه دقیقه به حرفم گوش می‌کنی؟»

«خسته شدم از بس بهت گوش دادم.»

اون سرشو تکون می‌ده. «می‌دونم، ولی به هر حال گوش کن. یه نقشهٔ دومی هم هست. نقشهٔ اول در واقع قسمت اول نقشهٔ دوم بود.»

«تو هیچ حرفی نزده بودی.»

«خیلی پیچیده‌ست. چند روزه دارم بهش فکر می‌کنم.»

«آره، خب منم یه عالمه مغز دارم که بخوام فکر کنم.»

ماما می‌گه: «معلومه که داری.»

«خیلی خیلی بیشتر از تو.»

«درسته. ولی من نمی‌خواستم تو هر دو تا نقشه رو هم‌زمان با هم توی سرت داشته باشی، ممکن بود گیج بشی.»

«من حالانم گیج هستم، صد در صد گیجم.»

او روی موهام رو بوس می‌کنه که چسبناکه. «بذار حالا از نقشهٔ دوم برات بگم.»

«من نمی‌خوام نقشه‌های بوگندوی خنگول تو رو بشنوم.»

«باشه.»

من از بی لباسی دارم می‌لرزم. یه پیرهن تمیز توی گنجه پیدا می‌کنم، یه دونه آبی.

می‌ریم توی تخت که بوی گند می‌ده. ماما یادم می‌ده چه طوری با دهن نفس بکشم، چون دهن بوی چیزی رو نمی‌فهمه.

«نمی‌شه سرمون رو بذاریم اون ور؟»

ماما می‌گه: «فکر عالی‌ایه.»

اون باهام مهربونه، ولی من نمی‌خوام ببخشم‌اش. پاهامون رو می‌ذاریم طرف بوگندوی دم دیوار و سرمون رو می‌ذاریم اون طرف.

فکر کنم اصلا خاموش نشم.

* * *

۸:۲۱ است، من کلی خوابیده‌ام و حالا یه خرده می‌خورم. چیپه خیلی خامه‌ایه. فکر نکنم نیک پیره برگشته باشه.

می‌پرسم: «امروز شنبه‌ست؟»

«درسته.»

«خوبه، پس بریم موهامون رو بشوریم.»

ماما سرشو تکون می‌ده. «نمی‌شه تمیز شی.»

یک دقیقه یادم رفته بود. «چی هست؟»

«چی؟»

«نقشهٔ دوم.»

«حالا حاضری بشنوی‌اش؟»

من چیزی نمی‌گم.

«خیلی خب، ماجرا از این قراره.» ماما گلوش رو صاف می‌کنه. «من از همه نظر بهش فکر کرده‌ام. فکر می‌کنم حتما نتیجه می‌ده. نمی‌دونم، نمی‌تونم مطمئن باشم، شاید احمقانه به نظر بیاد و می‌دونم که خیلی خیلی خطرناکه ولی...»

من می‌گم: «بگو دیگه.»

«باشه، باشه،» یه نفس صدا دار می‌کشه. «کنت مونت کریستو رو یادت هست؟»

«اون توی یه سیاه‌چال توی یه جزیره زندانی بود.»

«آره، ولی یادت هست چه طوری فرار کرد؟ اون وانمود کرد که دوست مرده‌شه، اون خودشو توی کفن قایم کرد و نگهبان‌ها پرتش کردن توی دریا ولی کنت غرق نشد، خودشو کشیده بیرون و با شنا فرار کرد.»

«بقیه‌شو بگو.»

ماما دست‌هاش رو تکون می‌ده. «اون مهم نیست. نکته اینجاست جک، این همون کاریه که تو باید بکنی.»

«یعنی برم پرت شم توی دریا؟»

«نه، یعنی مثل کنت مونت کریستو فرار کنی.»

بازم گیج شده‌ام. «من که دوستی ندارم.»

«نه، یعنی که خودت رو بزنی به مردن.»

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

«راستش این مثل نمایشی می‌مونه که توی دبیرستان دیدم. این دختره که اسمش ژولیت بود، برای این که بتونه با پسری که دوست داشته فرار کنه، یه سری دارو می‌خوره و خودش رو می‌زنه به مردن، بعدش چند روز بعد از خواب بیدار می‌شه و دالی.»

«نه، اون مسیح کودک بود که بعد از چند روز بیدار می‌شد.»

ماما پیشونی‌اش رو می‌ماله. «آه نه، اون راستکی سه روز مرده بود و بعد دوباره به زندگی برمی‌گشت. تو قرار نیست اصلا بمیری، فقط مثل اون دختر توی نمایش وانمود می‌کنی.»

«نمی‌دونم چه طوری باید وانمود کنم که دخترم.»

«نه، باید وانمود کنی که مرده‌ای.» صدای ماما یه کم خش داره.

«ما که اینجا کفن نداریم.»

«آها، به جاش از قالیچه استفاده می‌کنیم.»

من به قالیچه نگاه می‌کنم، همهٔ خطهای قرمز و سیاه و قهوه‌ای کج و معوج‌اش.

«وقتی نیک پیره برگشت... امشب یا فردا شب یا هر وقت دیگه‌ای... بهش می‌گم که تو مرده‌ای. قالیچه رو بهش نشون می‌دم که تو توشی.»

این احمقانه‌ترین چیزیه که تا حالا شنیده‌ام. «چرا؟»

«برای این که دیگه توی بدنت آب به اندازهٔ کافی وجود نداشته و فکر می‌کنم تب بالا قلبت رو از کار انداخته.»

«نه، چرا توی قالیچه؟»

ماما می‌گه: «آها، سوال خوبیه. این چون جوری اون نمی‌فهمه که تو راستکی زنده هستی. ببین تو دیشب خیلی عالی وانمود کردی که مریضی، ولی نقش مرده رو بازی کردن خیلی سخت تره. اگه اون یه دفعه ببینه که تو داری نفس می‌کشی، می‌فهمه که این‌ها همه‌اش یه کلک‌نه. از این گذشته آدم وقتی بمیره حسابی سرد می‌شه...»

«خب می‌تونیم از یه کیسه آب یخ استفاده کنیم.»

اون سرشو تکون می‌ده. «همه جات باید سرد باشه، نه فقط صورتت. اوه، تازه بدنت خشک هم باید باشه، باید مثل یه روبوت روی زمین دراز بکشی.»

«یعنی شل نباشم؟»

«برعکسِ شل.»

ولی اون نیک پیره‌اس که روبوت‌نه، من قلب دارم.

«واسه همین فکر می‌کنم پیچیدنت توی قالیچه تنها راهیه که اون نمی‌تونه حدس بزنه تو واقعا زنده‌ای. بعد من بهش می‌گم که باید تو رو ببره یه جایی و دفن‌ات کنه، خب؟»

دهنم شروع می‌کنه به جنبیدن. «چرا باید دفن‌ام کنه؟»

«چون بدن مرده‌ها زود شروع می‌کنه به بوی بد گرفتن.»

اتاق همین حالا هم حسابی از سیفون نکشیدن و بالش عوقی بوی گند گرفته. «کرم‌ها بیرون، کرم‌ها تو...»

«دقیقا.»

«من نمی‌خوام دفن شم که بعدش لزج شم و کرم‌ها روم وول بخورن.»

مامان سرم رو ناز می‌کنه. «یادت رفت؟ این فقط یه حقه‌ست.»

«مثل یه بازی؟»

«ولی خندیدن توش نیست، یه بازی جدی.»

من سرم رو تکون می‌دم که یعنی فهمیده‌ام. فکر کنم می‌خواد گریه‌ام بگیره.

ماما می‌گه: «باور کن اگه کار دیگه‌ای بود که می‌تونستم بکنم، اگه هر موقعیت کوفتی دیگه‌ای داشتم...»

من نمی‌دونم موقعیت کوفتی یعنی چی.

«خیله خب.» ماما از روی تخت بلند می‌شه. «بذار برات بگم نقشه از چه قراره که دیگه نترسی. نیک پیره می‌آد رمز رو می‌زنه تا در باز بشه، بعد تو رو پیچیده توی قالیچه بر می‌داره و از اتاق می‌بره بیرون.»

«تو هم توی قالیچه هستی؟» جواب رو می‌دونم ولی محض احتیاط می‌پرسم.

ماما می‌گه: «من همین جا منتظر می‌مونم، اون تو رو می‌بره و می‌ذاره پشت وانتش، که سر بازه...»

«منم می‌خوام همین جا منتظر بمونم.»

اون انگشت‌اش رو می‌ذاره روی دهنم تا ساکتم کنه. «و این موقع تو یه فرصت خوب به دست می‌آری.»

«که چی؟»

«وانت! اولین جایی که پشت یه علامت توقف سرعتش رو آورد پایین، تو از قالیچه می‌آی بیرون، می‌پری توی خیابون، فرار می‌کنی و پلیس‌ها رو می‌آری تا من رو نجات بدن.»

من چپ چپ نگاهش می‌کنم.

«پس اندفعه نقشه‌مون اینه: مردن، وانت، فرار، پلیس، نجات ماما. تکرارش کن؟»

«مردن، وانت، فرار، پلیس، نجات ماما.»

صبحونه‌مون رو می‌خوریم، هر کدوم ۱۲۵ تا برشتوک چون باید قوی‌تر باشیم. من گرسنه نیستم، ولی ماما می‌گه باید همه‌شون رو بخورم. بعد لباس می‌پوشیم و یه خرده مردن بازی می‌کنیم. این عجیب ترین ورزش صبحگاهی‌ایه که تا حالا کرده‌ایم. من روی لبهٔ قالیچه دراز می‌کشم و ماما اون رو دور من می‌پیچه و می‌گه قل بخورم به رو و بعد به پشت و بعد دوباره به رو تا حسابی قالیچه پیچیده می‌شه دورم. قالیچه بوی بامزه‌ای داره، گرد و خاک و یه بوی دیگه که با وقتهای دیگه که همین جوری روش دراز می‌کشم فرق داره. ماما برم می‌داره و من له می‌شم. ماما می‌گه من شده‌ام مثل یه بستهٔ دراز و سنگین، ولی نیک پیره راحت‌تر می‌تونه برم داره چون اون ماهیچه‌های بیشتری داره. «اون از توی حیاط پشتی می‌بره‌تت و احتمالا می‌ره توی گاراژ، این جوری...» من حس می‌کنم داریم دور اتاق می‌گردیم. گردنم مچاله شده، ولی اصلا تکون نمی‌خورم. «یا شایدم این جوری بذاره‌تت روی شونه‌اش این جوری...» اون با خرخر بلندم می‌کنه، از وسط دو تا شده‌ام.

«خیلی طول می‌کشه؟»

«چی؟»

حرف‌هام توی قالیچه گم می‌شن.

ماما می‌گه: «صبر کن، یهو به این فکر افتادم که اون احتمالا یکی دو بار تو رو می‌ذاره زمین تا درها رو باز کنه.» با سر می‌ذاره‌تم زمین.

«آخ.»

«ولی تو که صدایی نمی‌کنی، می‌کنی؟»

«ببخشید.» قالیچه‌هه به صورتم مالیده می‌شه، دماغم رو می‌خارونه، ولی دستم بهش نمی‌رسه.

«اون این جوری می‌ذاره‌تت توی وانتش.» بعد گومپ پرتم می‌کنه، من دهنم رو گاز می‌گیرم تا داد نکشم.

«سیخ بمون، سیخِ سیخ، مثل یه روبوت، باشه، هر اتفاقی هم که افتاد، باشه؟»

«باشه.»

«برای این که اگه نرم باشی یا یه خرده وول بخوری یا یه صدایی بدی، اگه اشتباهی هر کدوم از این کارها رو بکنی، اون می‌فهمه که تو زنده‌ای و انقدر عصبانی می‌شه که...»

«که چی؟» من منتظر می‌مونم. «ماما، چی کار می‌کنه؟»

«نگران نباش، اون باورش می‌شه که تو مرده‌ای.» چه طوری می‌تونه مطمئن باشه؟ «بعد اون می‌ره جلوی وانت و شروع می‌کنه به رانندگی.»

«به کجا؟»

«آه، احتمالا بیرون شهر. یه جایی که کسی نباشه ببینه اون داره یه چاله می‌کنه، مثلا شاید بره سمت جنگل یا همچین جایی. ولی مساله این جاست که به محض روشن شدن موتور ماشین... یعنی هر وقت یه غرغر بلند مثل این شنیدی....» اون شروع می‌کنه به غرغر کردن و لرزوندنم. «این می‌شه علامت‌ات، تا شروع کنی از قالیچه بیای بیرونو خب حالا امتحان کن.»

من وول می‌خورم ولی نمی‌تونم، خیلی تنگه. «من گیر کرده‌ام. گیر کرده‌ام، ماما.» اون فوری قالیچه رو باز می‌کنه. من یه عالمه نفس می‌کشم.

«خوبی؟»

«خوبم.»

بهم لبخند می‌زنه، ولی یه لبخند عجیب که انگار داره وانمود می‌کنه. بعد دوباره یه خرده شل‌تر می‌پیچیدم لای قالیچه.

«هنوز له ام.»

«ببخشید، فکر نمی‌کردم انقدر سفت باشه. صبر کن...» دوباره بازم می‌کنه. «هی، سعی کن دست‌هات رو از آرنج تا کنی که یه خرده جا برای خودت باز کنی.»

این دفعه بعد از این که با دست‌های تا شده، قالیچه پیچم می‌کنه، می‌تونم دستهام رو به سرم برسونم، انگشت‌هام رو بیرون می‌آرم و تکون می‌دم.

«عالیه. حالا سعی کن خودت رو بکشی بیرون، مثل یه تونل می‌مونه.»

«خیلی تنگه.» نمی‌دونم اون کنت چه طوری وقتی داشت غرق می‌شد این کار رو کرد.

«بذار بیام بیرون.»

«یک دقیقه صبر کن.»

«همین حالا بیارم بیرون.»

ماما می‌گه: «اگه بخوای بترسی، نقشه‌مون عملی نمی‌شه.»

من باز گریه می‌کنم، قالیچه جلوی صورتم خیس می‌شه. «بیرون!»

قالیچه دوباره باز می‌شه و من نفس می‌کشم.

ماما دستش رو می‌ذاره روی صورتم، ولی من پس‌اش می‌زنم.

«جک...»

«نه.»

«گوش کن.»

«نقشهٔ دوم خنگول.»

«می‌دونم ترسناکه. فکر می‌کنی من نمی‌دونم؟ ولی باید تلاش‌مون رو بکنیم.»

«نه نباید. هر وقت که شیش سالم شد.»

«ببین یه چیزی هست به اسم ضبط رهن.»

«چی‌چی؟» من چپ چپ ماما رو نگاه می‌کنم.

«توضیح‌اش سخته.» نفس‌اش رو می‌ده بیرون. «این خونه واقعا مال نیک پیره نیست، مال بانک‌نه. و اگه اون کارش رو از دست داده باشه، دیگه پولی براش نمی‌مونه تا بخواد به اونها بده، بعد بانک... عصبانی می‌شه و ممکنه بیاد تا این خونه رو پس بگیره.»

یعنی بانک چه طوری این کار رو می‌کنه؟ با یه حفرکنندهٔ گنده؟ «یعنی وقتی نیک پیره توشه می‌آد می‌بره‌تش؟ مثل وقتی که

دوروتی توی خونه بود و گردباد اومد و خونه رو برداشت برد؟»

«گوش کن.» ماما انقدر آرنج‌هام رو محکم می‌گیره که دردم می‌آد. «چیزی که می‌خوام بهت بگم، اینه که اون هیچ وقت نمی‌ذاره کسی بیاد توی خونه‌اش یا توی حیاط پشتی‌اش چون اونها اتاق رو پیدا می‌کنن، مگه نه؟»

«و بعد نجات‌مون می‌دن.»

«نه، اون هیچ وقت نمی‌ذاره این اتفاق بیافته.»

«یعنی چی کار می‌کنه؟»

ماما داره لب‌شو مک می‌زنه، انگار هیچ لبی نداره. «مساله اینه که ما باید قبل از اون از اینجا فرار کنیم. حالا بر می‌گردی توی قالیچه و انقدر تمرین می‌کنی تا بتونی از توش بیای بیرون.»

«نه.»

«جک، خواهش می‌کنم...»

من فریاد می‌زنم: «من خیلی می‌ترسم، دیگه این کار رو نمی‌کنم و ازت متنفرم.»

ماما یه جور بامزه‌ای نفس می‌کشه، می‌شینه روی زمین. «درسته.»

چرا این که من ازش متنفرم درسته؟ دست‌هاش روی شکمش‌نه. «من تو رو آوردم توی این اتاق، نمی‌خواستم، ولی این کار رو کردم و هیچ وقت احساس تاسف نکردم.»

من همین جور نگاهش می‌کنم و اون همین جور نگاهم می‌کنه.

«من تو رو آوردم این تو و امشب می‌خوام ببرمت بیرون.»

«باشه.» من خیلی یواش این رو می‌گم، ولی اون می‌شنوه. سرش رو تکون می‌ده. «و تو هم با چراغ جوشکاری می‌آی بیرون. یکی یکی فرار می‌کنیم.»

ماما هنوز سرش رو تکون می‌ده. «تویی که مهمی، فقط تو.»

من انقدر سرم رو تکون می‌دم که لق می‌شه چون فقط من مهم نیستم. ما بدون خنده همدیگه رو نگاه می‌کنیم.

«حاضری برگردی توی قالیچه؟»

با سر می‌گم آره. دراز می‌کشم. ماما سفتِ‌سفت می‌پیچدم. «من نمی‌تونم...»

«معلومه که می‌تونی.» حس می‌کنم که از پشت قالیچه داره نازم می‌کنه.

«نمی‌تونم. نمی‌تونم.»

«می‌تونی تا صد برای من بشمری؟»

تند تند می‌شمرم، خیلی آسونه.

ماما می‌گه: «حالا آروم‌تر به نظر می‌آی. یه دقیقه‌ای راه‌شو پیدا می‌کنیم. هووم. دارم فکر می‌کنم...شاید نتونی لول بخوری بیرون، در عوض شاید بتونی... خودت رو باز کنی.»

«ولی من که این تو نم.»

«می‌دونم، ولی می‌تونی دستت رو بیاری بالا و دنبال لبهٔ فرش بگردی. بیا این رو امتحان کنیم.»

من انقدر جنب می‌خورم تا بالاخره دستم می‌رسه به یه چیز تیز.

ماما می‌گه: «همینه، عالیه، حالا بکش‌اش. از اون ور نه، از این ور، خب حالا حس می‌کنی که داره شل تر می‌شه. مثل پوست کندن موز.» فقط یه خرده دیگه می‌تونم ادامه بدم. «خوابیده‌ای روی لبه‌اش. سنگینی‌ات رو انداختی روش.»

«متاسفم.» گریه‌ام داره برمی‌گرده.

«نه، نباید متاسف باشی، داری عالی کارت رو انجام می‌دی. ببینم اگه غلت بزنی چی؟»

«از کدوم طرف؟»

«از هر طرف که شل‌تر بشه. از روی شکمت، شاید، بعد دوباره لبهٔ قالیچه رو پیدا کنی و بتونی بکشی‌اش.»

«نمی‌تونم.» ولی می‌تونم. یکی از دست‌هام رو می‌آرم بیرون.

ماما می‌گه: «عالیه. واقعا تونستی از بالا شل‌اش کنی. ببینم اگه بشینی چی، فکر می‌کنی بتونی نشسته بازش کنی؟»

نشسته هم دردم می‌آد هم غیرممکنه. من می‌گیرم می‌شینم و هر دو تا دست‌هامو می‌برم بیرون و قالیچه رو می‌کشم پایین تا به صورتم می‌رسه. حالا می‌تونم تا آخر درش بیارم. داد می‌زنم: «من درش آوردم. من موز ام.»

ماما می‌گی: «آره، تو موزی.» صورتم رو که خیس خیس شده بوس می‌کنه. «حالا بیا دوباره امتحانش کنیم.»

هر وقت خسته می‌شم و می‌خوام استراحت کنم، ماما از این برام می‌گه که اون بیرون چه اتفاق‌هایی می‌افته. «نیک پیره راه می‌افته توی خیابون. تو عقب ماشینی، قسمت سرباز وانت، پس اون نمی‌تونه ببینه‌تت، خب؟ لبهٔ وانت رو محکم بگیر که نیافتی، چون اون خیلی تند حرکت می‌کنه، این جوری.» اون من رو می‌کشه و به بغل تکون تکون‌ام می‌ده. «بعد وقتی که ترمز بگیره، همین جور که سرعت ماشین داره کم می‌شه، حس می‌کنی داری پرت می‌شی جلویی. این یعنی علامت توقف، جایی که راننده‌ها باید یک ثانیه وایستن.»

«اونم وامی‌ایسته؟»

«آره. پس به محض این که حس کردی دیگه وانت حرکتی نداره، می‌تونی با خیال راحت از توش بپری بیرون.»

یعنی بیرون توی فضا. من این رو نمی‌گم، چون می‌دونم اشتباهه.

«تو روی آسفالت خیابون می‌آی پایین، که سفته مثل...» دور و برش رو نگاه می‌کنه. «مثل سرامیک، ولی از اون زمخت‌تره. و بعد می‌دوی و می‌دوی و می‌دوی، مثل جک زنجبیلی.»

«روباهه جک زنجبیلی رو خورد.»

ماما می‌گه: «خب، مثال بدی زدم. ولی اندفعه ما حقه‌بازِ حقه‌بازها ایم. جک جلد باش، جک تندتر...»

«جک از روی شمعدون بپر.»

«باید بدویی توی خیابون و از وانت دور شی، خیلی خیلی تند، مثل... یادته اون کارتونی که یه دفعه دیدیم؟ رود رانر؟»

«تام و جری چی؟ اونهام تند می‌دون.»

ماما سرش رو نشون می‌ده که یعنی بله. «مهم اینه که نذاری نیک پیره بگیره‌تت. اوه، ولی سعی کن اگه تونستی بری توی پیاده رو، اون قسمتی که یه کم بلندتر از کف خیابونه، این جوری نمی‌ری زیر ماشین. و باید همین جور فریاد بزنی تا یه نفر بیاد کمک‌ات.»

«کی؟»

«نمی‌دونم، هر کسی.»

«هرکسی کیه؟»

«فقط برو پیش اولین نفری که می‌بینی. یا شاید... خیلی دیر بشه. شاید هیشکی توی پیاده رو نباشه.» ماما داره انگشت شست‌اش رو گاز می‌زنه، ناخنش رو، ولی من بهش نمی‌گم که نجونه. «اگه هیچ کسی رو ندیدی، باید برای یه ماشین دست تکون بدی تا وایستونی‌اش، و به کسایی که توی ماشین هستن بگی که مادرت رو دزدیده‌ان. اگه ماشینی هم نبود... فکر کنم باید بری سمت یه خونه، هر خونه‌ای که چراغش روشن بود و با مشت‌هات هر چی محکم‌تر درش رو بزنی. ولی فقط باید بری سراغ خونه‌هایی که چراغ‌شون روشنه، نه خونه‌های خالی. خونه‌ها در جلویی دارن، می‌دونی یعنی کدوم در؟»

«یعنی دری که جلوشون هست.»

«حالا امتحانش کن.» ماما منتظر می‌مونه. «هرچی می‌خوای به اونها بگی رو به من بگو. وانمود کن من اونها هستم. چی می‌گی؟»

«می‌گم من و تو...»

«نه، وانمود کن که من آدمهای توی اون خونه، یا اون ماشین، یا توی پیاده رو هستم. به‌شون بگو که تو و مامانت...»

من دوباره امتحان می‌کنم. «تو و مامانت...»

«نه، تو باید بگی من و مامانم...»

«تو و من...»

نفس‌اش رو پوف می‌کنه بیرون. «خیله خب، مهم نیست، فقط نامه رو بده به‌شون... نامه هنوز سالمه؟»

توی زیرشلواری‌ام رو نگاه می‌کنم. «غیب شده!» بعد می‌بینم سر خرده و رفته لای قمبل‌ام. درش می‌آرم و نشونش می‌دم.

«بذاری جلوی زیرشلواری‌ات. ولی اگه یه وقتی این نامه سر خورد و افتاد، می‌تونی فقط به‌شون بگی، «من رو دزدیده‌ان. همین رو بگو.»

«من رو دزدیده‌ان.»

«بلند و خوب بگو تا بشنون.»

من داد می‌زنم: «من رو دزدیده‌ان.»

ماما می‌گه: «عالیه، بعد اونها پلیس رو خبر می‌کنن... و فکر کنم پلیس بعدش می‌آد تمام حیاط پشتی‌های خونه‌های این اطراف رو می‌گرده تا بالاخره اتاق رو پیدا کنه.» صورتش خیلی مطمئن نیست.

من یادش می‌اندازم: «با دستگاه جوشکاری.»

ما تمرین می‌کنیم و تمرین می‌کنیم. مردن، وانت، بیرون اومدن، پریدن، دویدن، یک نفر، نامه، پلیس، دستگاه جوش. این نه تا

چیزه. فکر نکنم بتونم همه رو با هم توی سرم نگه دارم. ماما می‌گه معلومه که می‌تونم، من ابرقهرمان‌شم، آقای پنج ساله. ای کاش هنوز چهار سالم بود.

برای ناهار، من باید انتخاب کنم، چون امروز یه روز خاصه، آخرین روزمون توی اتاق. این چیزیه که ماما می‌گه، ولی من راس راستکی باورم نمی‌شه. یهو خیلی گشنه‌ام می‌شه، ماکارونی و هات داگ و بیسکویت روانتخاب می‌کنم، یعنی سه تا ناهار رو با هم.

تمام مدتی که داریم چکرز بازی می‌کنیم من نگران فرار بزرگ‌مون هستم، واسه همین دوبار می‌بازم، بعدش دیگه دلم نمی‌خواد بازی کنم. سعی می‌کنیم یه چرتی بزنیم، ولی نمی‌تونیم خاموش شیم. من یه خرده می‌خورم، اول چپیه و بعدم راستیه و بعد دوباره چپیه تا وقتی که دیگه تقریبا چیزی توش نمی‌مونه. هیچ کدوم‌مون دل‌مون شام نمی‌خواد. من دوباره باید پیرهن عوقی‌ام رو تنم کنم. ماما می‌گه بذارم جوراب‌هام پام بمونه. «وگرنه ممکنه خیابون پات رو زخمی کنه.» اون چشمش رو پاک می‌کنه، بعدم اون یکی رو. «کلفت‌ترین جوراب‌هات رو بپوش.» نمی‌دونم چرا داره برای جوراب‌ها گریه می‌کنه. من می‌رم توی کمد تا دندون زیر بالشم رو پیدا کنم. «می‌خوام بذارمش توی جورابم.»

ماما سرشو تکون می‌ده که یعنی نه. «اگه روش وایستی و پات رو زخمی کنه چی؟»

«وانمی‌ایستم روش، اون همین کنار می‌مونه.»

۶:۱۳ است، تقریبا دیگه داره غروب می‌شه. ماما می‌گه از همین حالا باید برم لای قالیچه، چون ممکنه نیک پیره به خاطر مریضی‌ام زودتر بیاد.

«الآن نه.»

«خب...»

«تو رو خدا نه.»

«باشه، ولی همین جا بشین که اگه یه وقت لازم شد، زود بتونم بپیچمات.»

ما نقشه رو هی تکرار می‌کنیم تا من هر نُه تاشو تمرین کنم. مردن، وانت، بیرون اومدن، پریدن، دویدن، یه نفر، نامه، پلیس، دستگاه جوش.

هربار که من صدای بیب بیب رو می‌شنوم، از جام می‌پرم، ولی بیب بیب‌ها واقعی نیست، فقط خیال می‌کنم. من به در نگاه می‌کنم، اون مثل یه خنجر براقه. «ماما؟»

«بله؟»

«بیا به جای امشب، فردا شب این کار رو بکنیم.»

اون خم می‌شه روم و محکم بغلم می‌کنه، که یعنی نه. باز یه خرده ازش متنفر می‌شم.

«اگه من می‌تونستم این کار رو برات بکنم، حتما می‌کردم.»

«چرا نمی‌تونی؟»

اون داره سرش رو تکون می‌ده. «خیلی متاسفم از این که تو باید بری و متاسفم از این که الآن این اتفاق باید بیافته. ولی من اونجا توی دلتم، یادته؟ مدام باهات حرف می‌زنم.»

چند بار دیگه نقشهٔ دوم رو تمرین می‌کنیم. من می‌پرسم: «اگه اون لای قالیچه رو باز کرد چی؟ که مرده‌ام رو ببینه.»

ماما برای یه دقیقه چیزی نمی‌گه. «می‌دونی که زدن چه قدر کار بدیه.»

«آره.»

«خب، امشب یه مورد استثنائیه. واقعا فکر نکنم اون همچین کاری بکنه، اون خیلی هول می‌شه تا همه چی رو سر و سامون بده ولی اگر یک وقتی خواست... کاری که می‌کنی اینه، با تمام زورت می‌زنی‌اش.»

وای.

«لگدش بزن، گازش بگیر، انگشتت رو بکن توی چشم‌اش...» انگشت‌های ماما هوا رو چنگ می‌گیره. «هر کاری که می‌تونی بکن

تا از دستش فرار کنی.» باورم نمی‌شه. «می‌تونم حتی بکشم‌اش؟»

ماما می‌ره طرف کابینت، اون جایی که چیزها رو بعد از شستن می‌ذاریم تا خشک بشه. اون چاقوی تیز رو بر می‌داره. من برقش رو نگاه می‌کنم، به این فکر می‌کنم که یه دفعه ماما این چاقو رو گذاشته دم گلوی نیک پیره.

«فکر می‌کنی بتونی توی قالیچه این رو محکم توی دستت نگه داری که اگه...» اون به چاقو تیزه نگاه می‌کنه. بعد دوباره می‌گذاردش روی قفسهٔ ظرف‌ها کنار چنگال‌ها. «چه فکری داشتم می‌کردم؟»

وقتی خودش نمی‌دونه، من از کجا بدونم.

ماما می‌گه: «نه، ممکنه خودت رو زخم کنی.»

«نه، نمی‌کنم.»

«چرا، می‌کنی جک، نمی‌شه که نکنی، اون تو، وسط قالیچه با یه چاقوی تیز... فکر کنم مغزم داره تحلیل می‌ره.»

من سرش رو تکون می‌دم. «مغزت همین جاست.» روی موهاش دست می‌کشم. اون هم نازم می‌کنه. امتحان می‌کنم؛ هم دندون توی جورابم هست، هم نامه جلوی شورتم. آواز می‌خونیم تا زمان بگذره، ولی خیلی آروم. «خودت رو بباز» و «جارزنی» و «خانه‌ای در مزرعه».

من می‌خونم: «آنجا که آهوان و بزان کوهی بازی می‌کنند...»

«آنجا که هرگز واژه‌ای مایوسانه شنیده نمی‌شود...»

«و آسمان تمام روز ابری نیست.»

«وقت‌شه» ماما این رو می‌گه و لای قالیچه رو باز می‌کنه. من دلم نمی‌خواد. دراز می‌کشم و دست‌هام رو می‌ذارم روی شونه‌هام و آرنج‌هام رو جلو می‌آرم. صبر می‌کنم تا ماما قالیچه رو بپیچه دورم. اما در عوض اون فقط نگاهم می‌کنه. به پاهام، دست‌هام، سرم، چشم‌هاش همین جور روی من بالا و پایین می‌ره، انگار داره می‌شمره‌تم.

من می‌گم: «چیه؟»

اون هیچی نمی‌گه. خم می‌شه روم، حتی بوسم هم نمی‌کنه، فقط صورتش رو انقدر می‌ماله به صورت من که دیگه می‌تونم بفهمم کدوم صورت مال کیه. سینه‌ام تالاپ تولوپ تالاپ تولوپ صدا می‌ده. نمی‌ذارم بره. ماما می‌گه: «خیله خب.» صداش گرفته و خشیه. «هر دومون شُرسیده‌ایم. مگه نه؟ واقعا شُرسیدیم. اون بیرون می‌بینمت.» اون دوباره دست‌هام رو به همون شکل مخصوص می‌ذاره و آرنج‌هام رو جلو می‌آره. قالیچه رو می‌پیچه دورم و همه‌جا تاریک می‌شه. من توی یه تاریکی خارش دار پیچیده شده‌ام.

«خیلی سفت نیست؟»

امتحان می‌کنم ببینم می‌تونم دست‌هام رو بیارم روی سرم و پشت؟ یه خرده تقلا می‌کنم.

«خوبه؟»

من می‌گم: «خوبه.»

بعدش فقط صبر می‌کنیم. یه چیزی می‌آد بالای قالیچه و موهام رو ناز می‌کنه، دست مامانه، بدون این که ببینم این رو می‌دونم. می‌تونم صدای نفس‌هام رو بشنوم، پر سر و صداست. به کنت فکر می‌کنم که توی اون کیسه با کرم‌هایی که روش راه می‌رفتن بود. سقوط به پایین پایین پایین و خوردن به دریا. یعنی کرم‌ها هم می‌تونن شنا کنن؟

مردن، وانت، دویدن، یه نفر... نه، بیرون اومدن، بعد پریدن، دویدن، یه نفر، نامه، دستگاه جوش. یادم رفت قبل از دستگاه جوش، پلیس بود، خیلی گیج کننده‌ست. مطمئنم گند می‌زنم و نیک پیره راستکی دفنم می‌کنه و ماما تا ابد منتظر می‌مونه. بعد از یه مدت زیاد می‌گم: «می‌آد یا نه؟»

ماما می‌گه: «نمی‌دونم. چه طور می‌تونه نیاد؟ اگه ذره‌ای انسان باشه...» من فکر می‌کردم آدم یا انسان هست یا نیست، نمی‌دونستم می‌شه ذره‌ای انسان بود. بعد اگه این جوری باشه، بقیهٔ جاهاش چی هستن؟ من صبر می‌کنم و صبر می‌کنم.

قالیچه چسبیده به دماغم، دلم می‌خواد بخارونمش. سعی می‌کنم و سعی می‌کنم تا بالاخره دستم بهش می‌رسه. «ماما؟»

«همین جام.»

«منم همین طور.»

بیب بیب.

از جام می‌پرم، من باید مرده باشم، ولی دست خودم نیست، می‌خوام همین حالا از توی قالیچه بیام بیرون ولی گیر افتادم و نمی‌تونم حتی تکون بخورم وگرنه ممکنه اون... یه چیزی فشارم می‌ده، باید دست ماما باشه. من باید سوپر شاهزاده جکرجک اش باشم، واسه همین فوق آروم می‌مونم. دیگه تکون نمی‌خورم، من مرده‌ام، مثل کنت. نه، حتی مرده‌تر؛ من دوستش‌ام. مثل یه روبوت خراب که برقش قطع شده سیخ می‌مونم.

«بفرما.» صدای نیک پیره‌ست. صداش مثل همیشه‌ست. حتی نمی‌دونه که من مرده‌ام. «آنتی بیوتیک، فقط یه خرده تاریخ مصرفش نگذشته. یارو گفت برای بچه‌ها باید نصف‌اش کنی.»

ماما جوابی نمی‌ده.

«اون کجاست؟ تو کمده؟» یعنی من، اون یعنی من. «لای قالیچه‌ست؟ دیوونه شده‌ای، یه بچهٔ مریض رو این جوری

پیچیده‌ای؟»

«تو برنگشتی.» ماما اینو می‌گه و صداش یه جور خیلی عجیبیه. «شب حالش بدتر شد و صبح دیگه پا نشد.»

هیچی. بعد نیک پیره یه صدای بامزه‌ای در می‌آره. «مطمئنی؟»

«مطمئنم؟» ماما جیغ می‌زنه، ولی من جم نمی‌خورم، جم نمی‌خورم، سیخ می‌مونم، نه می‌بینم، نه می‌شنوم نه هیچ کار دیگه‌ای.

«آخ، نه.» صدای نفس‌ش رو از نزدیک می‌شنوم. «خیلی وحشتناکه. دخترهٔ بیچاره.»

برای یک دقیقه هیچ کس چیزی نمی‌گه. بعد نیک پیره می‌گه: «پس فکر کنم یه چیز خیلی جدی بوده. به هر حال قرص‌ها فایده‌ای نداشتن.»

ماما فریاد می‌زنه: «تو کشتی‌اش.»

«آروم باش، آروم.»

«چه طور می‌تونم آروم باشم وقتی جک...» خیلی عجیب نفس می‌کشه، کلمه‌ها یه جوری از دهنش می‌آن بیرون که انگار داره چیزی رو قورت می‌ده. اون انقدر واقعی داره ادا در می‌آره که تقریبا باورم می‌شه.

«بذار.» صدای نیک پیره خیلی نزدیکه، من سفت و سیخ سیخ سیخ می‌شم.

«بهش دست نزن.»

«باشه، باشه.» بعد نیک پیره می‌گه: «اینجا نمی‌تونی نگهش داری.»

«بچهٔ عزیزم!»

«می‌دونم، خیلی وحشتناکه. ولی من حالا باید ببرمش.»

«نه.»

اون می‌پرسه: «چه قدر گذشته؟ گفتی صبح؟ یا شایدم شب؟ حتما شروع کرده به... درست نیست اینجا نگهش داریم. بهتره ببرمش و یه جایی پیدا کنم.»

«توی حیاط نه.» ماما تقریبا به جای حرف زدن می‌غره.

«باشه.»

«اگه بذاری‌اش توی حیاط.... نباید این کار رو بکنی، خیلی نزدیکه. اگه اینجا دفنش کنی، من مدام صدای گریه‌اش رو می‌شنوم.»

«گفتم باشه.»

«باید با ماشین ببریش یه جای دور، باشه؟»

«باشه، بذار...»

«هنوز نه.» اون گریه می‌کنه و گریه می‌کنه. «نباید مزاحمش بشی.»

«می‌ذارم همین جوری اون تو بمونه.»

«حتی فکرشم نکن به بخوای بهش دست بزنی.»

«باشه.»

«قسم بخور که با اون چشم‌های کثیفات حتی نگاهش هم نکنی.»

«باشه.»

«قسم بخور.»

«قسم می‌خورم، خب؟»

من مردهٔ مردهٔ مرده‌ام.

ماما می‌گه: «من می‌فهمم. اگه توی حیاط پشتی بذاری‌اش من می‌فهمم و هر بار که در رو باز کنی، جیغ می‌کشم، همه چی رو خرد و خمیر می‌کنم، قسم می‌خورم دیگه هیچ وقت آورم نباشم. بعد باید منم بکشی تا ساکتم کنی، دیگه برام مهم نیست.» چرا داره به اون می‌گه که بُکشه‌تش.

«آروم بگیر.» نیک پیره انگار داره با یه سگ حرف می‌زنه. «من همین حالا برش می‌دارمش و می‌برمش توی وانت، باشه؟»

«آروم. یه جای قشنگ پیدا کن.» ماما انقدر با گریه حرف می‌زنه که من به زور می‌شنوم چی می‌گه. «یه جا که درخت و از این چیزا داشته باشه.»

«حتما. حالا می‌تونی ببری‌اش.»

یهو یکی از اون ور قالیچه می‌گیردم و مچاله می‌شم، ماما، می‌گه: «جک، جک، جک.» بعد بلند می‌شم. اول فکر می‌کنم مامانه، ولی بعد می‌فهمم که اونه. توی قالیچه له شده‌ام، نمی‌تونم درست نفس بکشم، ولی خب مرده‌ها که به هر حال نفس نمی‌کشن. نذار قالیچه رو از دورم باز کنه. ای کاش چاقو تیزه رو داشتم. بعد دوباره صدای بیب بیب و بعد تلق، این یعنی که در باز شده. غوله من رو برداشته، یوهوهاها. روی پام داغ می‌شه، وای نه، یه خرده جیشم می‌ریزه. بعدم یه خرده پی‌پی از پشتم می‌آد، ماما هیچ وقت بهم نگفت این جوری می‌شه. بوی گند. ببخشید خانوم قالیچه. یه صدای خرخر دم گوشم می‌شنوم، نیک پیره محکم نگهم داشته. انقدر ترسیده‌ام که نمی‌تونم شجاع باشم، بسه بسه بسه، ولی من نمی‌تونم صدایی در آرم وگرنه اون حقه‌مون رو می‌فهمه و اول از همه سرم رو می‌خوره، بعد پاهام رو تیکه تیکه می‌کنه... دندون‌هام رو می‌شمرم ولی مدام اشتباه می‌کنم، نوزده، بیست و یک، بیست و دو. من شاهزاده روبوت جکرجک آقای پنج ساله‌ام، جنب نمی‌خورم. اونجایی دندون؟ نمی‌تونم حس‌ات کنم ولی باید توی جورابم باشی، گوشه‌اش. تو یه تیکه از مامایی، یه تیکه از ماما که داری با من می‌آی بیرون.

دست‌هام رو حس نمی‌کنم. هوا یه جور دیگه‌ست. هنوز بوی خاک قالیچه می‌آد ولی وقتی یه ریزه دماغم رو می‌برم بالاتر یه هوایی بهم می‌رسه که... هوای بیرون‌نه. یعنی من اونجام؟ جنب نمی‌خورم. نیک پیره همین جور وایستاده. چرا همین جوری توی حیاط وایستاده؟ چی کار می‌خواد... دوباره راه می‌افته. من سیخ سیخ سیخ می‌مونم. اووووخ، محکم می‌ذارتم روی یه چیزی. فکر نکنم صدایی کرده باشم، چیزی که نشنیدم. فکر کنم دهنم رو گاز گرفتم، یه مزه‌ای می‌ده که مزهٔ خون‌نه. بعد یه صدای بیب دیگه که فرق می‌کنه. یه صدای تغ تغ آهنی. دوباره برم می‌داره، بعد پرت می‌شم پایین، روی صورتم. اووو اووواووو. بنگ. بعد زیرم همه چیز شروع می‌کنه به لرزیدن و جنبیدن و غریدن، زلزله‌ست... نه، وانت‌نه، باید وانت باید باشه. اصلا مثل تکون‌هایی که مامان گفت نیست، چند میلیون برابر اونه. ماما! توی سرم دارم داد می‌زنم. مردن، وانت این دومین مرحله از نُه تا مرحله‌ست. من پشت وانت قهوه‌ای‌ام درست مثل توی داستان. توی اتاق نیستم. یعنی هنوز من منم؟

حالا راه می‌افته. من واقعا واقعا واقعا پشت وانت این ور اون ور می‌شم. اوه باید خودم رو بکشم بیرون، داشت یادم می‌رفت. شروع می‌کنم مثل مار خزیدن، ولی قالیچه سفت‌تر شده، نمی‌دونم چه طوری، ولی من گیره کرده‌ام، گیر کرده‌ام. ماما، ماما، ماما...

نمی‌تونم اون جوری که تمرین کردیم بیام بیرون، حتی با اون همه تمرین و تمرین، همه چیز غلط از آب در اومد، ببخشید. نیک پیره من رو می‌بره یه جا و دفنم می‌کنه و کرم‌ها بیرون، کرم‌ها تو... باز دارم گریه می‌کنم، دماغم راه می‌افته، دست‌هام روی

سینه‌ام گره شده؛ دارم با قالیچه می‌جنگم، چون دیگه دوستم نیست، مثل کاراته بهش لگد می‌زنم، ولی اون محکم نگه‌ام داشته، اون کفن جنازه‌هاییه که می‌افتن توی دریا...

صدا کمتر می‌شه، این یه علامت توقفه، این یعنی که من باید بپرم، این کار شمارهٔ پنج توی لیست بود، ولی من هنوز نتونسته‌ام حتی سومی رو تموم کنم، اگه نتونم بیام بیرون، چه طور می‌تونم بپرم؟ نمی‌تونم به چهار، پنج، شیش، هفت، هشت، نه برسم، چون توی سه گیر کرده‌ام، اون دفنم می‌کنه با کرم‌ها... باز راه می‌افته، قام قام. یه دستم رو می‌آرم بالا روی صورتم که همه‌جاش آب دماغیه، دستم می‌رسه بیرون و بعد من اون یکی دستم رو هم می‌کشم بیرون. انگشت‌هام هوای تازه رو چنگ می‌زنن، یه چیز سرد، یه چیز آهنی، یه چیز دیگه که آهنی نیست و روش برجستگی داره. می‌گیرمش و می‌کشم می‌کشم و لگد می‌زنم و زانوم، آخ آخ آخ. خوب نیست، فایده‌ای نداره. لبه رو پیدا کن، مامانه که داره توی دلم حرف می‌زنه، همون جور که گفته بود یا شایدم فقط داره یادم می‌آد؟ من دور تا دور قالیچه رو دست می‌کشم هیچ لبه‌ای پیدا نمی‌کنم، بعد پیداش می‌کنم و می‌کشم‌اش، فکر کنم یه خرده شل تر می‌شه. می‌چرخم روی پشتم، ولی اون وری سفت‌تره و نمی‌تونم دیگه گوشه‌اش رو پیدا کنم.

وایستاد، وانت دوباره وایستاده، هنوز آماده نیستم، قرار بود همون دفعهٔ اول بپرم پایین. قالیچه رو می‌کشم پایین، تا جایی که اون می‌خواد آرنجم رو بشکنه و من می‌تونم یه نور زیاد رو ببینم، اما بعد دوباره نور می‌ره، چون وانت باز راه می‌افته، قاااااام. فکر کنم اون بیرون بود که دیدم. بیرون واقعیه و یه عالمه روشنه ولی من نمی‌تونم...

ماما اینجا نیست، وقتی برای گریه کردن ندارم، من شاهزاده جکرجک ام، باید جکر جک باشم وگرنه کرم‌ها می‌آن روم. دوباره می‌افتم به رو، زانوهام رو تا می‌کنم و قمبلم رو از توی فرش می‌کشم بالا و اون شل‌تر می‌شه، داره از جلوی صورتم می‌ره کنار...

حالا می‌تونم این هوای سیاه محشر رو نفس بکشم. نشسته‌ام و دارم قالیچه رو از دورم باز می‌کنم، مثل یه موز که از وسط شکسته. دم اسبی‌ام می‌آد بیرون، جلوی چشمم پر از مو می‌شه. دارم پاهام رو پیدا می‌کنم یک و دو، تمام تنم رو می‌کشم بیرون، تونستم، تونستم، ای کاش دورا می‌تونست ببینه‌تم، اگه می‌تونست آهنگ «ما تونستیم» رو می‌خوند. یه نور گندهٔ دیگه، یه چیزایی توی آسمون سر می‌خورن که فکر کنم درخت باشن. و خونه‌ها و تیرهای بزرگ چراغ برق و چند تا ماشین و همه چیز که داره حرکت می‌کنه. مثل یه کارتون می‌مونه که من افتاده باشم توش، ولی یه خرده شلوغ‌تره. من لبهٔ وانت رو نگه داشته‌ام، سفت و سرده. آسمون بزرگ‌ترین چیزه، اون بالا یه تیکه‌اش نارنجی و صورتیه ولی بقیه‌اش خاکستریه. وقتی پایین رو نگاه می‌کنم، خیابون سیاهه و درازِ دراز. من خوب بلدم بپرم، ولی نه وقتی که همه چیز داره تکون می‌خوره و صدا می‌ده و چراغ‌هام که هی تاریک و روشن می‌شن و هوا هم که بوی عجیبی می‌ده، مثل یه سیب یا همچین چیزی. چشم‌هام درست کار نمی‌کنن، خیلی ترسیده‌ام که بخوام سُرسیده باشم. وانت دوباره وامی‌ایسته. نمی‌تونم بپرم، نمی‌تونم جنب بخورم. سعی می‌کنم وایستم و دور و بر رو نگاه کنم ولی... سر می‌خورم و می‌افتم توی وانت، سرم می‌خوره به یه چیز سفت، استباهی داد می‌زنم آی‌ی‌ی... دوباره وامی‌ایسته. یه صدای آهنی. صورت نیک پیره. اون با عصبانی ترین صورتی که من تا حالا دیدم از وانت پیاده می‌شم...

می‌پرم.

زمین پام رو می‌شکونه زانوهام رو له و صورتم رو داغون می‌کنه ولی من می‌دوم و می‌دوم و می‌دوم، کجاست یه نفر؟ ماما گفته بود برای یه نفر، یه ماشین یا یه خونهٔ روشن داد بزنم، یه ماشین می‌بینم ولی توش تاریکه و به هر حال هیچی از دهن من که پر از مو شده بیرون نمی‌آد ولی من همین جور می‌دوم جک زنجبیلی زود باش، تندتر، ماما اینجا نیست ولی قول داده که توی دلم باشه بدو، بدو، بدو. یع صدای غرش از پشت سرم می‌آد، نیک پیره‌ست که داره می‌اد تا تیکه تیکه‌ام کنه یوهوهاها، من باید یه نفر رو پیدا کنم تا داد بزنم کمک کمک ولی هیچ یه نفری نیست، باید همین جور تا ابد بدوم ولی نفسم تموم شده و نمی‌تونم ببینم و ... یه خرس. گرگ؟ سگ‌نه، یعنی سگ یه نفر حساب می‌شه؟ یه نفر داره از پشت سر اون می‌آد، ولی خیلی آدم کوچیکیه، یه بچه که داره راه می‌ره و یه چیز چرخ‌دار رو جلوش هل می‌ده که توش یه بچهٔ کوچولوتره. یادم نمی‌آد چی رو باید داد بزنم، صدام بند اومده، همین جوری می‌دوم طرف‌شون. بچه‌هه می‌خنده، تقریبا هیچ مویی نداره. فکر کنم بچه کوچیکه توی اون چیز هُلیه واقعی نیست، عروسکه. سگه کوچولوئه ولی واقعیه، داره روی زمین پی‌پی می‌کنه، هیچ وقت ندیده بودم سگ‌ها توی تلویزیون این کار رو بکنن. یه آدم از پشت سر بچه‌هه می‌آد و پی‌پی رو می‌کنه توی یه کیسه، انگار گنج باشه، فکر کنم اونم یه مرد باشه، یه نفر با موهای کوتاه مثل موهای نیک پیره ولی فرفری‌تر، اون از بچه‌هه هم قهوه‌ای‌تره. من داد می‌زنم: «کمک،» ولی خیلی صدای بلندی ازم در نمی‌آد. هنوز دارم می‌دوئم تا تقریبا می‌رسم به‌شون و سگه پارس می‌کنه و می‌پره بالا و می‌خوره‌تم... دهنم

رو باز می‌کنم تا بلندترین جیغ رو بکشم ولی هیچ صدایی بیرون نمی‌آد.

«راجا!»

روی دستم پر از لکه‌های قرمز شده.

«بشین راجا.» اون مرده، گردن سگه رو گرفته. خونم از دستم می‌ریزه. بعد بوم از پشت گرفته می‌شم، نیک پیره‌ست، دست‌های گنده‌اش روی دنده‌هامه. من خراب کاری کردم، منو گرفت، ببخشید ببخشید ببخشید ماما. داره منو بلند می‌کنه، منو برمی‌گردونه طرف وانت، ماما گفت می‌تونم بزنم، می‌تونم بکشمش، من می‌زنم و می‌زنم و می‌زنم ولی بهش نمی‌رسم، فقط خودم رو دارم می‌زنم...

«عذر می‌خوام،» مردی که کیسهٔ پی‌پی تو دستشه این رو می‌گه. «هی، آقا؟» صداش گرفته نیست، نرم‌تره. نیک پیره برمون می‌گردونه. من یادم می‌ره داد بکشم.

«ببخشید، دختر کوچولوتون حالش خوبه؟» کدوم دختر؟ نیک پیره گلوش رو صاف می‌کنه، هنوز داره می‌ره طرف وانت، ولی عقبکی. «خوبه.»

«راجا معمولا همیشه آرومه، ولی یهو اون دختر جلوش در اومد...»

نیک پیره می‌گه: «یه خرده قهر کرده.»

«هی، صبر کن. انگار از دستش داره خونه می‌آد.»

من انگشت خورده شده‌ام رو نگاه می‌کنم، قطره قطره خون داره می‌آد. بعد اون بچه‌هه رو بغل می‌کنه، با یه دستش اون رو گرفته و با دست دیگه‌اش کیسهٔ پی‌پی رو و واقعا گیج به نظر می‌آد. نیک پیره می‌ذاره‌تم زمین، انگشت‌هاش رو می‌گذاره روی شونه‌هام برای همین شونه‌هام آتیش می‌گیره. «همه چیز رو به راهه.»

«زانوهاشم هست، خیلی ناجور به نظر می‌آد. راجا این کار رو نکرد. ببینم این دختر کوچولو از جایی افتاده؟»

«من دختر نیستم،» اینو می‌گم، ولی توی دلم.

«چرا نمی‌ری پی کار خودت و بذار منم به کارم برسم؟» نیک پیره تقریبا داره غرغر می‌کنه.

ماما، ماما بهت احتیاج دارم، با هام حرف بزن. ولی دیگه اون توی دلم نیست، هیچ جایی نیست. اون نامه نوشته بود، داشت یادم می‌رفت. دست خورده نشده‌ام رو می‌کنم توی شورتم و اول نمی‌تونم نامه‌هه رو پیدا کنم ولی بعد پیداش می‌کنم، همه جاش جیشی شده. نمی‌تونم حرف بزنم ولی اون رو به طرف اون آدم مَرده تکون می‌دم. نیک پیره اون رو از توی دستم می‌کشه و غیبش می‌کنه.

آدم مَرده می‌گه: «خیله خب، هیچ از این ماجرا خوشم نیومد.» یه تلفن کوچیک توی دستش داره، اون از کجا اومد؟ داره می‌گه: «بله، پلیس لطفا.» داره اتفاق می‌افته درست همون جور که ماما گفته بود. ما رسیدیم به هشت که یعنی پلیس و من حتی هنوز نامه رو نشون نداده‌ام یا چیزی در مورد اتاق نگفته‌ام، انگار برعکس دارم پیش می‌رم. قرار بود با هر کسی که شبیه آدم‌ها بود حرف بزنم. شروع می‌کنم به گفتن، «منو دزدیده‌ان،» ولی خیلی آروم از دهنم می‌آد بیرون چون دوباره نیک پیره برم داشته، داره می‌ره طرف وانت، می‌دونه، منم همین جور دارم تکون تکون می‌خورم. نمی‌تونم بزنم به جاییش، اون داره...

«من پلاکت رو دیده‌ام آقا!» اون آدم مَرده‌ست که داره فریاد می‌کشه، داره سر من داد می‌زنه؟ کدوم پلاک؟

«کی نُه سه...» اون داره عددها رو فریاد می‌زنه، چرا عددها رو فریاد می‌زنه؟ یهویی آخ‌خ‌خ‌خ خیابون می‌کوبه به شکم و دست‌ها و صورتم، نیک پیره داره فرار می‌کنه، ولی بدون من. اون منم انداخت. هر ثانیه دورتر می‌شه. اون‌ها حتما عددهای جادویی‌ای بودن که باعث شده‌ان اون منو باندازه. سعی می‌کنم پا شم ولی یادم نمی‌آد چه طوری.

صدای یه چیزی مثل هیولا، وانت داره قام قام می‌آد طرف من قاااااااام، داره می‌آد تا من رو روی کف خیابون له کنه، نمی‌دونم چه طور کجا چی... بچه‌هه گریه می‌کنه، من هیچ وقت تاحالا صدای گریهٔ یه بچهٔ واقعی رو نشنیده بودم... وانت رفته. فقط رد شد و رفت. یه خرده صداش رو می‌شنوم، بعد دیگه نمی‌شنومش. قسمت بلندتر خیابون، پیاده‌رو، ماما گفت برم توی پیاده رو.

باید سینه‌خز برم، ولی زانو بَده پایین نمی‌آد. پیاده‌رو از مربع‌های تیکه تیکهٔ بزرگ درست شده. یه بوی بد. دماغ سگه درست کنارمه، اومده تا دوباره بخوره‌تم، جیغ می‌کشم.

«راجا.» آدم مُرده سگه رو می‌کشه اون طرف، می‌شینه و بچه‌هه رو می‌گذاره روی یکی از زانوهاش، بچه‌هه بپر بپر می‌کنه. دیگه کیسهٔ پی‌پی دستش نیست. شبیه آدم‌های توی تلویزیونه، ولی نزدیک‌تر و پهن‌تر و بو دار، یه خرده بوی مایع ظرفشویی و یه خرده بوی نعناع و یه خرده بوی کاری، همه باهم. اون دستی‌اش که سگه رو نگرفته دراز می‌کنه تا بزنه به من ولی من به موقع خودم رو تکون می‌دم. «چیزی نیست، عزیزم. چیزی نیست.» عزیزم دیگه کیه؟ چشم‌هاش دارن چشم‌های من رو می‌بینن، عزیزم یعنی من. من نمی‌تونم نگاه کنم، خیلی عجیبه که دارم اونو می‌بینم و باهام حرف می‌زنه.

«اسمت چیه؟»

آدم‌های توی تلویزیون هیچ وقت چیزی نمی‌پرسن، به جز دورا و اونم که تازه اسم من رو می‌دونه.

«می‌تونی بگی اسمت چیه؟»

ماما گفت با یه نفر حرف بزنم، این وظیفه‌مه. من سعی می‌کنم ولی چیزی نمی‌آد بیرون. دهنم رو لیس می‌زنم. «جک.»

«چی؟» اون بهم نزدیک‌تر می‌شه، من سرم رو می‌گیرم توی دست‌هام و مچاله می‌شم. «چیزی نیست، هیچ کس نمی‌خواد

اذیتت کنه. یه خرده بلندتر اسمت رو به من می‌گی؟»

اگه نگاهش نکنم برام راحت‌تره که بگم. «جک.»

«جکی؟»

«جک.»

«اوه، درسته؛ متاسفم. بابات دیگه رفته جک.»

بچه‌هه شروع می‌کنه به کشیدن چیزی که روی لباس‌شه، یعنی ژاکت. آدم مُرده می‌گه: «راستی من آجیت[1] هستم، اینم دخترمه... صبر کن نایشا[2]. جک به پانسمان احتیاج داره چون زانوش اوخ شده، بذار ببینم...» داره همهٔ کیف‌شو دستمالی می‌کنه. «راجا خیلی متاسفه که گازت گرفته.» سگه متاسف به نظر نمی‌آد، همهٔ دندون‌هاش تیز و کثیف ان. یعنی اون مثل خون آشام‌ها خون من رو خورده؟

«تو خیلی خوب به نظر نمی‌رسی، جدیدا مریض بودی؟»

من سرم رو تکون می‌دم. «ماما.»

«یعنی چی؟»

«ماما روی پیرهنم عوق کرد.»

بچه‌هه بازم حرف می‌زنه، ولی نه به یه زبون واقعی. اون گوش‌های راجا رو گرفته، چرا ازش نمی‌ترسه؟

آجیت‌مرد می‌گه: «ببخشید، نفهمیدم.» من هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌گم. «پلیس تا یک دقیقهٔ دیگه پیداش می‌شه، خب؟» اون برگشته تا خیابون رو نگاه کنه، بچه‌نایشا یه خرده داره گریه می‌کنه. اون آقاهه روی زانوش تکون تکونش می‌ده. «الآن می‌ریم خونه پیش مامانی، می‌ریم خونه لالا.» من به تخت فکر می‌کنم. به گرماش. اون داره دکمه‌های کوچیک روی تلفنش رو فشار می‌ده و باز هم حرف می‌زنه، ولی من دیگه گوش نمی‌دم. ولی فکر می‌کنم که اگه تکون بخورم، راجاسگه گازم می‌گیره و خوم رو می‌خوره. انگشت خورده شده‌ام درد می‌کنه و درد می‌کنه و زانوم هم همین‌طور، راستیه، داره از اون جایی که پوستش پاره شده خون می‌آد، اول قرمز بود ولی حالا داره سیاه می‌شه. یه چیز بیضی نوک تیز کنار پامه، سعی می‌کنم برش دارم ولی چسبیده، بعد می‌آد لای انگشت‌هام، یه برگه. برگ یه درخت واقعی، مثل همونی که اون روز روی پنجره سقفی بود. بالا رو نگاه می‌کنم، یه درخت بالای سرمه که حتما اون برگه رو انداخته. نور چراغ برق گنده داره کورم می‌کنه. همهٔ بزرگی آسمون حالا پشت اون تیر داره سیاهی می‌کنه، دیگه خبری از تیکه‌های صورتی و نارنجی‌اش نیست، یعنی کجا رفته‌ان؟ هوا روی صورتم تکون می‌خوره، من یهو شروع می‌کنم به لرزیدن.

«حتما سردت شده، سردته؟»

اول فکر می‌کنم آجیت‌مرد داره با بچه‌نایشا حرف می‌زنه ولی بعد می‌فهمم که با منه، از اینجا می‌فهمم که داره ژاکتش رو در می‌آره و می‌اندازه روی من.

«اینم از این.» من سرم رو تکون می‌دم چون این ژاکت یه نفر دیگه‌ست، من هیچ وقت تا حالا ژاکت نداشته‌ام.

«کفش‌هات چی شده‌ان؟»

کدوم کفش‌ها؟

بعدش دیگه آجیت مرد چیزی نمی‌گه. یه ماشین وامی‌ایسته، می‌دونم چه جور ماشینیه، یه ماشین پلیسی از توی تلویزیونه. آدم‌ها از توش می‌آن بیرون، دو تان، با موهای کوتاه، یکی موهاش سیاهه و اون یکی موهاش زرد. اونها خیلی تند حرکت می‌کنن. آجیت باهاشون حرف می‌زنه. بچه نایشا می‌خواد بره، اون توی بغلش نگهش می‌داره، فکر نکنم بخواد اذیتش کنه. راجا روی یه چیز قهوه‌ای دراز کشیده، چمن‌نه، فکر می‌کردم باید سبز باشه، چند تا چارگوشی از اون روی پیاده رو هست. ای کاش هنوز نامه‌هه رو داشتم ولی نیک پیره ناپدیدش کرد. کلمه‌ها یادم نمی‌آد، همه‌شون از سرم پریده‌ان.

ماما هنوز توی اتاقه، خیلی خیلی دلم می‌خواست که اینجا باشه. نیک پیره سوار وانتش شد و تند رفت، ولی اون کجا داره می‌ره، دیگه نمی‌ره طرف دریاچه یا درخت‌ها، چون دیده که من نمرده‌ام، من اجازه داشتم که بکشمش، ولی نتونستم. یهو یه فکر

وحشتناک می‌آد به سرم. شاید اون برگشته به اتاق، شاید همین حالا داره بیب بیب در رو باز می‌کنه و عصبانی شده، تقصیر منه که نمرده‌ام...

«جک؟»

من دنبال دهنی می‌گردم که داره تکون می‌خوره. پلیسه‌ست، اونی که فکر کنم یه زنه، ولی فهمیدنش سخته، همونی که موی سیاه داره نه اون مو زرده. اون دوباره می‌گه: «جک.» اون از کجا می‌دونه؟ «من افسر اوه هستم. می‌تونی بهم بگی که چند سالته؟»

من باید ماما رو نجات بدم، باید به پلیس صحبت کنم تا دستگاه جوشکاری رو بیارن، ولی دهنم کار نمی‌کنه، اون یه چیزی روی کمربندش داره، یه تفنگ، مثل پلیس‌های توی تلویزیون. اگه اونها از اون پلیس بدها باشن که سنت پیتر رو زندانی کردن چی؟ هیچ وقت به این فکر نکرده بودم.

«می‌دونی چند سالته؟»

مثل آب خوردنه. من پنج تا انگشتم رو بالا می‌گیرم.

«پنج سال، عالیه.» افسر اوه یه چیزی می‌گه که من نمی‌شنوم. بعد یه چیزی در مورد لباس. دوبار تکرارش می‌کنه.

من تا جایی که می‌تونم بلند صحبت می‌کنم، ولی نگاه نمی‌کنم. «من هیچ لباسی ندارم.»

«نداری؟ شب‌ها کجا می‌خوابی؟»

«توی کمد.»

«توی یه کمد؟»

سعی کن، ماما توی دلم حرف می‌زنه، ولی نیک پیره کنارشه، اون از هر وقتی عصبانی‌تره و...

«گفتی توی یه کمد؟»

من می‌گم: «تو سه تا لباس داری، یعنی ماما. یکی‌اش صورتیه، یکی‌اش سبزه که بند داره و اون یکی‌اش هم قهوه‌ایه ولی تو... اون شلوار جین‌اش رو بیشتر دوست داره.»

«مامات، همین رو گفتی دیگه؟» افسر اوه می‌پرسه. «اونه که این لباس‌ها رو داره؟»

سر تکون دادن راحت تره.

«امشب مامات کجاست؟»

«توی اتاق.»

«توی یه اتاق، خب. کدوم اتاق؟»

«اتاق.»

«می‌تونی به ما بگی که کجاست؟»

من یه چیزی یادم می‌آد. «روی هیچ نقشه‌ای نیست.» اون نفسش رو می‌ده بیرون، فکر نکنم جواب‌های من اصلا به درد بخور باشن.

اون یکی پلیسه انگار مَرده، من هیچ وقتِ واقعی موهای این جوری ندیده بودم، تقریبا اون ورش پیداست. اون می‌گه: «ما در ناواهو و الکات مستقر ایم، یک مورد کودک آزاری، احتمالا خانگی.» فکر کنم داره با تلفن‌اش حرف می‌زنه. مثل طوطی بازی می‌مونه، من کلمه‌ها رو می‌فهمم ولی معنی‌شون رو نمی‌دونم. اون می‌آد نزدیک افسر اوه. «چیزی دستگیرت شد؟»

«کند پیش می‌ره.»

«اوضاع با شاهدم از همین قراره. مظنون یه مرد سفیدپوسته، حدود ۱۸۰ سانت، چهل پنجاه ساله، صحنه رو با یک وانت خرمایی یا قهوه‌ای تیره ترک کرده، احتمالا اف ۱-۵۰ یا یه رَم، نمره‌اش با کِی نُه سه شروع می‌شده، بعدش شاید یه پی یا بی بوده، ایالتش مشخص نیست...»

«مردی که باهاش بودی، بابات بود؟» افسر اوه داره دوباره با من حرف می‌زنه.

«بابا ندارم.»

«دوست مامات بود؟»

«ندارم.» اینو قبلا هم گفته‌ام، یعنی می‌تونم دوبار بگم ندارم؟

«اسمش رو بلدی؟»

سعی می‌کنم یادم بیاد. «آجیت.»

«نه، اون یکی، اونی که با وانت فرار کرد.»

«نیک پیره.» اینو آروم می‌گم، چون اون حتما خوشش نمی‌آد که اسمش رو بگم.

«چی گفتی؟»

«نیک پیره.»

«جواب منفیه.» پلیس مرده داره با تلفنش حرف می‌زنه. «مظنون، احتمالا اسمش نیک یا نیکلاس‌نه، نام خانوادگی‌اش معلوم نیست.»

افسر اوه می‌پرسه. «اسم مامانت چیه؟»

«ماما.»

«اسم دیگه‌ای هم داره؟»

من دو تا از انگشت‌هام رو بالا می‌گیرم.

«دوتا اسم؟ عالیه. یادت می‌آد اونها چی بودن؟»

اونها توی نامه‌ای بودن که اون ناپدید کرد. بعد من یه خرده یادم می‌آد. «اون ما رو دزدیده.»

افسر اوه کنار من می‌شینه روی زمین. زمین مثل کف اتاق نیست، سفت و تیکه تیکه‌ست. «جک، دلت می‌خواد بهت پتو بدم؟»

نمی‌دونم، پتو که اینجا نیست.

«زخم ناجوری داری. اون نیک این جوری‌ات کرد؟»

پلیس مرده برگشته، یه چیز آبی رو می‌گیره طرفم، من بهش دست نمی‌زنم. «ادامه بده،» اون این رو توی تلفنش می‌گه. افسر اوه اون چیز آبیه رو می‌پیچه دورم، مثل پتو طوسیه‌ست ولی نرمولی نیست، زبر تره. «اون زخم‌ها از کجا اومدن؟»

«سگه خون آشامه.» دنبال راجا و آدم‌هاش می‌گردم، ولی اونها ناپدید شده‌ان. «این انگشتم رو اون گاز گرفت و زانوم هم زمین.»

«عذر می‌خوام؟»

«خیابون، منو زد.»

«ادامه بده.» پلیس مرده این رو می‌گه، بازم داره با تلفنش حرف می‌زنه. بعد به افسر اوه نگاه می‌کنه. می‌گه: «لازمه به حفاظت کودکان خبر بدم؟»

زنه می‌گه: «دو دقیقه بهم وقت بده. جک، من شرط می‌بندم تو خوب قصه می‌گی.» اون از کجا می‌دونه؟ پلیس مرده با ساعتش نگاه می‌کنه که چسبیده به مچش. یادم می‌آد که مچ ماما، خوب کار نمی‌کنه، یعنی نیک پیره الآن اونجاست، یعنی داره مچش رو یا گردنش رو می‌پیچونه، یعنی الآن ماما رو تیکه تیکه می‌کنه؟

«فکر می‌کنی بتونی بهم بگی امشب چه اتفاقی افتاد؟» افسر اوه بهم لبخند می‌زنه. «شاید بتونی آروم و واضح حرف بزنی. چون من گوش‌هام خوب نمی‌شنون.» شاید اون کر باشه، ولی مثل کرهای توی تلویزیون با دستش حرف نمی‌زنه.

«دریافت شد،» پلیس مرده اینو می‌گه.

افسر اوه می‌گه: «حاضری؟»

چشم‌های اون روی منه. من چشم‌های خودم رو می‌بندم و وانمود می‌کنم که دارم با ماما حرف می‌زنم، این شجاعم می‌کنه. «ما یه حقه زدیم،» خیلی آروم حرف می‌زنم، «من و ماما، ما داشتیم وانمود می‌کردیم که من مریض شده‌ام و بعد مرده‌ام، ولی واقعنی قرار بود که من خودم رو باز کنم و از وانت بپرم بیرون، فقط قرار بود که من توی اولین توقف بپرم، ولی نتونستم.»

«خیله خب، بعدش چی شد؟» صدای افسر اوه درست کنار سرمه. هنوز نگاه نمی‌کنم، وگرنه قصه رو یادم می‌ره. «من یه نامه توی شورتم داشتم، ولی اون ناپدیدش کرد. ولی هنوز دندون رو دارم.» انگشتم رو می‌کنم توی جورابم تا درش بیارم. چشم‌هام رو باز می‌کنم.

«می‌شه من ببینمش؟»

اون می‌خواد دندون رو ازم بگیره، ولی من نمی‌دم بهش. «مال مامانه.»

«این همون مامانیه که داشتی حرف‌ش رو می‌زدی؟»

فکر کنم مغزشم مثل گوشش خوب کار نمی‌کنه. آخه چه طور ممکنه ماما یه دندون باشه؟ من سرم رو تکون می‌دم. «فقط یه تیکه از اونه که کنده شده و افتاده بیرون.»

افسر اوه از نزدیک دندون رو نگاه می‌کنه، صورتش جدیه جدی شده. پلیس مرده سرش رو تکون می‌ده و یه چیزی می‌گه که من نمی‌تونم بشنوم. زنه می‌گه: «جک، اون داره می‌گه تو می‌خواستی اولین جایی که وانت سرعتش کم شد، بپری پایین؟»

«آره، ولی اون موقع هنوز توی قالیچه بودم، بعد پوست موز رو کندم، ولی به اندازهٔ کافی شُرسیده نبودم.» دارم افسر اوه رو نگاه می‌کنم و هم زمان باهاش حرف هم می‌زنم. «ولی بعد از سومین بار که وایستاد، وانت ویژژژژ راه افتاد....»

«یعنی چه جوری راه افتاد؟»

نشونش می‌دم. «مثلا، یعنی توی یه راه دیگه.»

«یعنی دور زد.»

«آره، بعد من افتادم و اون، نیک پیره، عصبانی شد و از ماشین اومد بیرون و من همون موقع پریدم پایین.»

«هورا.» افسر اوه دست‌هاش رو می‌زنه به هم.

پلیس مرده می‌گه: «ها؟»

«سه تا علامت ایست و یه گردش. به راست یه چپ؟» اون منتظر می‌مونه. «مهم نیست، کارت عالی بود جک.» اون داره به خیابون نگاه می‌کنه و بعد یه چیزی مثل تلفن توی دست‌شه، این از کجا اومد؟ داره به صفحهٔ کوچیکش نگاه می‌کنه و می‌گه:

«بفرست‌شون سمت کراس ـ ریف به طرف... بگو کوچهٔ کارلینگفورد یا شایدم جادهٔ واشنگتن...»

من راجا و آجیت و نایشا رو اصلا نمی‌بینم. «سگه رفت زندان؟»

افسر اوه می‌گه: «نه، نه. اون عمدا این کار رو نکرده بود.»

پلیس مرده توی تلفنش می‌گه: «ادامه بده،» سرش رو برای افسر اوه تکون می‌ده.

افسر اوه بلند می‌شه. «هی، شاید جک بتونه خونه رو برای ما پیدا کنه. دوست داری با ما سوار ماشین پلیس بشی؟»

من نمی‌تونم پا شم، اون دستش رو دراز می‌کنه، ولی من وانمود می‌کنم که ندیدم. یه پام رو می‌ذارم زیر اون یکی و یه خرده سرم گیج می‌ره. دم ماشین من از اونجایی که در ماشین باز می‌شه بالا می‌رم. افسر اوه هم می‌شینه عقب و کمربند ایمنی من رو می‌بنده، من خودم رو ریز می‌کنم که دستش نخوره به من و فقط بخوره به پتو آبیه. حالا ماشین داره حرکت می‌کنه، ولی مثل وانت تق تقی نیست، نرمه و هوم هوم می‌کنه. یه خرده مثل اون مبلیه که توی اون سیارهٔ تلویزیون خانوم مو فرفریه روش می‌شینه و سوال می‌پرسه، فقط جای اون خانومه افسر اوه نشسته. اون می‌گه. «این اتاق، یه جور کلبه‌ست یا توش پله داره؟»

«اون خونه نیست.» من اون چیزِ براقِ وسط رو نگاه می‌کنم، مثل آینه می‌مونه، ولی کوچیکتره. صورت پلیس مرده رو توش می‌بینم، راننده اونه. چشم‌های اونم از توی اون آینهٔ کوچیک دارن من رو می‌بینن، واسه همین جاش به پنجره نگاه می‌کنم. همه

چی خیلی تند رد می‌شه و سرم رو گیج می‌آره. یه نوری هست که از ماشین می‌افته توی جاده، همه چی رو رنگی رنگی می‌کنه. اینم یه ماشین دیگه، یه دونه ماشین سفید که فوق تند می‌ره، الآن می‌زنه به...

«چیزی نیست،» افسر اوه این رو می‌گه.

وقتی دستم رو از روی صورتم بر می‌دارم، اون یکی ماشینه رفته، یعنی این یکی ماشین اون رو ناپدید کرد؟

«هیچ چیزی برات آشنا نیست؟»

من هیچ چیز آشنایی نمی‌بینم. همه‌اش درخته و خونه و ماشین‌های تاریک. ماما، ماما، ماما. صداش رو توی دلم نمی‌شنوم، باهام حرف نمی‌زنه. نیک پیره خیلی محکم اون رو گرفته، محکمِ محکم محکم، واسه همین نمی‌تونه حرف بزنه، نمی‌تونه نفس بکشه، نمی‌تونه هیچ کاری بکنه. چیزای زنده می‌تونن خم بشن ولی اون خمِ خم خم شده و...

افسر اون می‌پرسه: «این شبیه خیابون شما نیست؟»

«ما خیابون نداریم.»

«منظورم همون خیابونیه که این نیک امشب تو رو از توش برداشت؟»

«من که ندیدمش.»

«یعنی چی؟» خسته شدم از حرف زدن. افسر اوه با زبونش تلق صدا می‌ده.

پلیس مرده می‌گه: «هیچ اثری از وانت نیست، به جز اون سیاهه که اون پشته.»

«شاید باید بزنیم کنار.» ماشین وامی‌ایسته. من متاسفم.

مرده می‌گه: «به نظرت یه جور به یه فرقهٔ عجیب غریب ربط پیدا نمی‌کنه؟ موهای بلند، نداشتن فامیلی، ماجرای اون دندون...»

افسر اوه دهن‌ش رو می‌پیچونه. «جک، هیچ نوری توی این اتاق شما نیست؟»

من بهش می‌گم: «الآن شبه.» یعنی خودش این رو نفهمیده؟

«منظورم توی روزه. توی روز نور از کجا می‌اومد تو؟»

«پنجره سقفی.»

«پس یه پنجره سقفی داره، عالیه.»

پلیس مرده توی تلفنش می‌گه: «ادامه بده.»

افسر اوه دوباره داره توی اون صفحهٔ نمایش شبیه تلفن رو نگاه می‌کنه. «ماهواره دو تا خونه رو با پنجرهٔ زیر شیروونی توی کارلینگفورد نشون می‌ده...»

من دوباره می‌گم: «اتاق خونه نیست.»

«من درست متوجه نمی‌شم جک. پس توی چیه؟»

«هیچی. توش اتاقه.»

ماما اون جاست و نیک پیره، الآن اون می‌خواد یکی مُرده باشه و اون من نیستم.

«خب پس بیرونش چیه؟»

«بیرون.»

«برام بیشتر توضیح بده که اون بیرون چیه.»

پلیس مرده می‌گه: «همه چی دست تونه، تسلیم نشو.»

این تو یعنی من؟

افسر اوه می‌گه: «ادامه بده جک، برام بگو بیرون این اتاق چی هست؟»

فریاد می‌زنم: «بیرون،» باید برای ماما هم که شده تند توضیح بدم، صبر کن ماما، منتظرم بمون. «اونجا چیزهای واقعی هست مثل درختها و بستنی و فروشگاه‌ها و هواپیماها و مزرعه‌ها و تخت ننویی.»

افسر اوه داره سرشو تکون می‌ده. باید بیشتر تلاش کنم، نمی‌دونی چی. «ولی درش قفله و ما هم رمز رو نداریم.»

«شما می‌خواستین در قفل رو باز کنین و بیاین بیرون؟»

«مثل آلیس.»

«آلیس یکی دیگه از دوست‌هاته؟»

من سرمو تکون می‌دم که یعنی بله. «اون توی کتابه.»

پلیس مرده می‌گه: «آلیس در سرزمین عجایب. برای بلند گریستن.»

من این جاش رو بلدم. ولی اون چه طوری تونسته کتاب ما رو بخونه، اون که هیچ وقت توی اتاق نبوده. بهش می‌گم: «اونجاش رو بلدی که انقدر اون گریه می‌کنه که یه دریاچه درست می‌شه؟»

«یعنی چی؟» اون من رو از توی آینه کوچیکه نگاه می‌کنه.

«از گریه‌های اون یه دریاچه درست می‌شه، یادت نیست؟»

افسر اوه می‌پرسه: «مامات داشت گریه می‌کرد؟»

بیرونی‌ها هیچی نمی‌فهمن، یعنی از بس تلویزیون دیده‌ان این جوری شده‌ان؟

«نه، آلیس. اون هم مثل ما همه‌اش می‌خواست بره توی باغچه.»

«شما هم می‌خواستین برین توی باغچه؟»

«اون یه حیاط پشتی‌نه، ولی ما رمز رو بلد نبودیم.»

«این اتاق کنار یه حیاط پشتی‌نه؟»

من سرم رو تکون می‌دم که یعنی نه. افسر اوه صورت‌ش رو می‌ماله. «کمکم کن جک. این اتاق نزدیک یه حیاط پشتی‌نه؟»

«نزدیک نه.»

«خب.»

ماما، ماما، ماما. «همهٔ دور و برشه.»

«این اتاق توی یه حیاط پشتی‌نه؟»

«آره.»

من افسر اوه رو خوشحال کرده‌ام، ولی نمی‌دونم چه طوری. «ایناهاش، ایناهاش،» اون داره به صفحهٔ نمایش‌اش نگاه می‌کنه و دکمه ها رو فشار می‌ده، «دو تا بنا هست توی کارلینگتون و واشنتگتن...»

پلیس مرده می‌گه: «پنجره سقفی چی؟»

«آره، پنجرهٔ سقفی هم دارن...»

من می‌پرسم: «این تلویزیون‌نه؟»

«هان؟ نه، این عکس همهٔ این خیابون‌هاست. دوربین اون بالا بالاهاست.»

«یعنی توی فضا؟»

«آره.»

«چه با حال.»

صدای افسر اوه هیجان زده می‌شه. «۳۴۹، خیابون واشنگتن، یه آلونک پشت حیاطش داره، با پنجرهٔ سقفی... باید خودش باشه.»

«۳۹۴، واشنگتن،» پلیس مرده داره این رو توی تلفنش می‌گه. «ادامه بده.» اون تو آینه عقب رو نگاه می‌کنه. «اسم مالک اونجا مطابقت نمی‌کنه، ولی اون یه مرد سفید پوسته، تاریخ تولد دوازده-ده-شصت و یک...»

«خودرو اش.»

مرده دوباره می‌گه: «ادامه بده.» منتظر می‌مونه، بعد می‌گه: «سیلورادوی مدل ۲۰۰۱، قهوه‌ای. به شماره پلاک کی نه سه پی هفت چهار دو.»

افسر اوه می‌گه: «خودشه.»

پلیس مرده می‌گه: «ما در حال حرکت به سمت محل‌ایم. درخواست پشتیبانی می‌کنم برای آدرس ۳۹۴ خیابان واشنگتن.»

ماشین می‌چرخه و دور می‌زنه. بعدش با سرعت حرکت می‌کنیم. افسر اوه می‌گه: «چراغ‌ها رو روشن نکن.»
من می‌گم: «اون توی اتاقه، یه کاری می‌کنه تا ماما مرده بشه.» ولی گریه جلوی حرفهام رو می‌گیره و نمی‌تونم بشنوم‌شون. پشت سرمون یه ماشین دیگه‌ست که عین همین می‌مونه. آدم پلیس‌های دیگه دارن ازش پیاده می‌شن. «محکم همین جا بشین جک.» افسر اوه داره در رو باز می‌کنه. «داریم می‌ریم مامانت رو پیدا کنیم.» ما یهو می‌پرم، ولی دستش من رو نگه داشته. «من هم می‌آم،» سعی می‌کنم این رو بگم، ولی تنها چیزی که ازم بیرون می‌آد اشکه. اون یه چراغ قوهٔ بزرگ داره که روشنش می‌کنه. «این افسر اینجا پیش تو می‌مونه...» یه صورتی که تا حالا ندیده‌ام می‌آد تو.

«نه!»

«مواظبش باش،» افسر اوه این رو به اون پلیس جدیده می‌گه.

«دستگاه جوش،» تازه یادم می‌آد، ولی دیگه دیر شده، اون دیگه رفته. یه صدای قیژ می‌آد و پشت ماشین می‌ره بالا، صندوق عقب، این چیزیه که بهش می‌گن. دست‌هام رو می‌ذارم روی سرم تا هیچی نتونه بیاد توش، نه نور، نه صورت‌ها، نه صداها نه بوها. ماما، مرده نباش مرده نباش مرده نباش... همون طور که افسر اوه گفت دارم تا صد می‌شمرم، ولی آروم‌تر نمی‌شم. تا پونصد می‌شمرم، عددها درست کار نمی‌کنن. پشتم داره می‌پره و می‌لرزه، باید از سرما باشه، پتو کجا افتاده؟ یه صدای وحشتناک. پلیسی که روی صندلی جلویی نشسته داره فین می‌کنه. یه لبخند کوچولو می‌زنه و دستمال کاغذی رو می‌کنه توی دماغش، من

اون ور رو نگاه می‌کنم. من اون بیرون به خونه‌ای که هیچ روشنایی نداره نگاه می‌کنم. یه خرده‌اش درش بازه الآن ولی فکر کنم قبلا بسته بود. گاراژ، یه مربع گندهٔ تاریک. صد ساعت همین جور نگاه می‌کنم، چشم‌هام می‌سوزه. یه نفر از توی تاریکی می‌آد بیرون وای اون یه پلیس دیگه‌ست که تا حالا ندیده‌ام. بعد یه نفر دیگه که افسر اوه نه و پشت سرش...

تق تق می‌کوبم به در ماشین، ولی نمی‌دونم چه طوری باز می‌شه، باید شیشه‌اش رو بکشنم ولی نمی‌تونم. ماما ماما ماما ماما ماما ماما ماما...

ماما در رو باز می‌کنه، من نصفه نیمه می‌افتم بیرون. اون می‌گیره‌تم، بلندم می‌کنه و می‌کشه بیرون. اون خود واقعی‌شه، صد در صد زنده. وقتی هر دومون نشسته‌ایم روی صندلی عقب ماشین، اون می‌گه: «ما موفق شدیم. خب در واقع تو موفق شدی.»

من سرم رو تکون می‌دم: «من همهٔ نقشه رو خراب کردم.»

«تو من رو نجات دادی.» ماما این رو می‌گه و چشمم رو بوس می‌کنه و محکم بغلم می‌کنه.

«اون اونجا بود؟»

«نه، من تنها بودم و فقط انتظار می‌کشیدم، طولانی‌ترین انتظار توی تمام عمرم بود. بعدش تنها چیزی که فهمیدم این بود که اونها در رو منفجر کردن، داشتم سکته می‌کردم.»

«با دستگاه جوشکاری؟»

«نه اونها از تفنگ ساچمه‌ای استفاده کردن.»

«دلم می‌خواست انفجارش رو ببینم.»

«فقط یه ثانیه بود. بعدا باز می‌تونی یکی دیگه‌اش رو ببینی، قول می‌دم.» ماما داره لبخند می‌زنه. «حالا دیگه می‌تونیم هر کاری بکنیم.»

«چرا؟»

«چون آزادیم.»

گیج می‌ره سرم و چشم‌هام خود به خود بسته می‌شن. انقدر خوابم می‌آد که فکر می‌کنم سرم می‌خواد بیافته. ماما در گوشم حرف می‌زنه، می‌گه باید با چند تا پلیس دیگه هم حرف بزنیم. تو بغلش خودم رو مچاله می‌کنم و می‌گم: «می‌خوام برم تو تخت.»

«اونها یه جایی برامون پیدا می‌کنن که یه خرده توش بخوابیم.»

«نه، توی تخت.»

«منظورت توی اتاقه؟» ماما خودش رو کشیده عقب و داره توی چشمهام نگاه می‌کنه.

«آره، من دنیا رو دیدم و حالا دیگه خسته شده‌ام.»

«اوه جک، ما دیگه برنمی‌گردیم اونجا.»

ماشین شروع می‌کنه به حرکت و من انقدر گریه می‌کنم که نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.

بعد

افسر اوه جلوی ماشین نشسته، از عقب یه شکل دیگه به نظر می‌آد. اون بر می‌گرده و بهم لبخند می‌زنه، می‌گه: «رسیدیم کلانتری.»

ماما می‌پرسه: «می‌تونی بیای بیرون؟ من بغلت می‌کنم.» در رو باز می‌کنه و هوای سرد می‌آد تو. من کز می‌کنم. من رو می‌کشه و وامی‌ایستونه، گوشم کوبیده می‌شه به ماشین. ماما من رو کول کرده و داره می‌ره، من به شونه‌هاش آویزون شده‌ام. تاریکه ولی یه نورایی مثل نور آتیش بازی هی روشن و خاموش می‌شن.

افسر اوه می‌گه: «لاشخورا اومدن.»

کجا؟

پلیس مرده داد می‌زنه: «عکس برداری ممنوع.»

چه عکسی؟ من که هیچ لاشخوری نمی‌بینم، فقط صورت یه سری آدمم می‌بینم با دستگاه‌هایی که هی خاموش روشن می‌شن و یه چیزای سیاهی که روی شونه‌هاشون گذاشته‌ان. اونها فریاد می‌زنن، ولی من نمی‌تونم بفهمم. افسر اوه سعی می‌کنه پتو رو بکشه روی سرم، من می‌زنمش کنار. ماما داره می‌دونه، من همین جور تکون تکون می‌خورم، می‌ریم توی یه ساختمون که صد در صد روشنه و واسه همین من دست‌هام رو می‌گیرم جلوی چشم‌هام. کف زمین برق می‌زنه و سفته و مثل کف اتاق نیست،

بیشتر دیوارها آبی ان، خیلی سر و صدا هست. همه جا پر از آدم‌هاییه که دوست من نیستن. یه چیزی که مثل یه سفینه می‌مونه همه‌جاش روشنه و یه چیزایی توشه که مثل بسته‌های چیپس و شکلات می‌مونه. من می‌رم نگاه کنم و می‌خوام بهش دست بزنم ولی اون‌ها توی شیشه‌ان. ماما دستم رو می‌کشه. افسر اوه می‌گه: «از این طرف. نه از این طرف...» حالا توی یه اتاقیم که آروم تره. یه مرد گندهٔ پهن می‌گه: «بابت رسانه‌ها عذر می‌خوام، ما سیستم‌مون رو عوض کرده‌ایم ولی اونها از اسکنرهای ردیابی استفاده می‌کنن...» دستش رو دراز می‌کنه. ماما من رو می‌ذاره زمین و دست‌ش رو مثل آدم‌های توی تلویزیون به طرف اون دراز می‌کنه.

«و شما آقا، می‌دونم که شجاعت زیادی از خودتون نشون داده‌این.»

اون داره من رو نگاه می‌کنه. ولی اون که من رو نمی‌شناسه و چرا بهم می‌گه آقا؟ ماما می‌شینه روی یه صندلی که مثل صندلی‌های خودمون نیست و منم می‌ذاره روی پاش. می‌خوام جلو عقب شم، ولی صندلی ننویی نیست. بیرون همه چیز اشتباهیه.

مرد پهن می‌گه: «حالا، می‌دونم که دیروقته و پسر شما خراش‌هایی داره که باید بهشون رسیدگی بشه. اونجا توی کلینیک کامبرلند منتظرتون هستن، جای مجهزیه.»

«چه جور کلینیکی‌ئه؟»

«آه، روان‌پزشکی.»

«ما که..»

اون می‌پره وسط حرف ماما. «اونها تمام مراقبت‌های لازم رو انجام می‌دن. حالا بنا به اولویت لازمه که من همین امشب یه سری از جزئیات رو در مورد پروندهٔ شما بدونم البته اگر بتونین.»

ماما سرش رو تکون می‌ده.

«خب حالا، بعضی از پرسش‌های من ممکنه آزار دهنده باشه، دوست دارین افسر اوه برای این مصاحبه اینجا بمونن؟»

ماما خمیازه می‌کشه. «هر جوری که فکر می‌کنین، نه.»

«پسرتون امشب خیلی خسته شده، شاید بهتر باشه اون بیرون بشینه تا ما...» ولی ما که بیرون هستیم. ماما می‌گه: «اشکالی نداره،» و بعد پتو رو می‌پیچه دورم و تند به افسر اوه که داره می‌ره بیرون می‌گه: «در رو کیپ نکن.»

«حتما.» افسر اوه اینو می‌گه و در رو نیمه باز می‌ذاره. ماما داره با اون مرد گنده‌هه حرف می‌زنه، اون با یکی از اسم‌های دیگه‌اش ماما رو صدا می‌کنه. من دیوارها رو نگاه می‌کنم که رنگ‌شون رفته. یه سری قاب روی دیواره که توشون کلی کلمه‌ست، یه دونه‌شون یه عقاب داره که می‌گه آسمان بی‌کران است.

یه نفر از در می‌آد تو، من از جام می‌پرم. ای کاش در بسته بود. خیلی دلم می‌خواد یه خرده بخورم. ماما دوباره پیرهنش رو می‌کشه زیر شلوارش. یواش می‌گه: «الآن نه، دارم با کاپیتان حرف می‌زنم.»

اون از ماما می‌پرسه: «و این اتفاق... یادتون هست چه تاریخی صورت گرفت؟»

ماما سرش رو تکون می‌ده. «اواخر ژانویه بود، تازه برگشته بودم مدرسه، یکی دو هفته می‌شد...»

من هنوز تشنه‌ام، دوباره لباسش رو بالا می‌زنم و اندفعه اون نفسش رو پوف می‌کنه بیرون و می‌ذاره که بخورم، من رو جلوی سینه‌اش نگه می‌داره.

کاپیتان می‌پرسه: «دوست دارین...»

ماما می‌گه: «نه، ادامه بدین.» راستیه‌ست، خیلی توش چیزی نیست، ولی من نمی‌خوام بلند شم و اون وری شم، چون ممکنه ماما بگه بسه و بس نیست.

ماما کلی وقت راجع به اتاق و نیک پیره و این چیزا حرف می‌زنه، من خیلی خسته‌ام و نمی‌تونم حرف بزنم. یه آدم خانوم می‌آد تو به کاپیتان یه چیزی می‌گه.

ماما می‌گه: «مشکلی پیش اومده؟»

کاپیتان می‌گه: «نه، نه.»

«پس چرا این خانم به ما خیره شده؟» دست‌هاش محکم من رو بغل می‌کنن. «دارم به بچه‌ام شیر می‌دم، شما مشکلی دارین خانوم؟»

شاید این بیرون در مورد این چیزی نمی‌دونن، این یه رازه. ماما و کاپیتان یه عالمه دیگه حرف می‌زنن. تقریبا خوابم برده، ولی خیلی روشنه و من نمی‌تونم راحت باشم.

ماما می‌پرسه: «چیه؟»

من بهش می‌گم: «واقعا باید برگردیم به اتاق، من باید برم توالت.»

«اشکالی نداره، این جا توی کلانتری هم توالت دارن.»

کاپیتان راهی که از کنار اون ماشین فوق‌العاده رد می‌شه رو نشون‌مون می‌ده و من به شیشهٔ نزدیک شکلات‌ها دست می‌زنم. ای کاش رمزش رو می‌دونستم تا بذارم بیان بیرون. اینجا یک، دو، سه، چهار تا توالت هست، هر کدوم‌شون توی یه اتاق کوچیکتر هستن ولی یه اتاق بزرگترم هست که توش چهار تا سینک هست و دور تا دورشم آینه‌ست. راسته، توالت‌های بیرون روی مخزن آب‌شون درپوش دارن و من نمی‌تونم توشون رو ببینم. وقتی ماما جیش‌اش رو می‌کنه و پا می‌شه یه صدای غرش وحشتناک بلند

می‌شه، من گریه می‌کنم. ماما می‌گه: «چیزی نیست،» و صورتم رو با صافیه دستش پاک می‌کنه، «این فقط سیفون اتوماتیک‌نه، ببین توالت با این چشمی کوچیک‌اش می‌بینه و وقتی که کارمون تموم می‌شه، خودش سیفون رو می‌کشه، جالبه، مگه نه؟»

من دوست ندارم که توالت قمبل‌هامون رو نگاه کنه. ماما کمکم می‌کنه تا ازشورتم بیام بیرون. بهش می‌گم: «من یه خرده اشتباهی پی‌پی کردم وقتی نیک پیره برم داشت.»

اون می‌گه: «نگران نباش،» و بعد یه کار عجیب می‌کنه، شورتم رو می‌اندازه توی سطل آشغال.

«ولی...»

«دیگه لازمش نداری، برات شورت جدید می‌گیرم.»

«برای سفارش یکشنبه؟»

«نه، هر روزی که دلمون بخواد.»

شیرآب‌ها مثل شیر آب‌های واقعی توی اتاق می‌مونن، ولی شکل‌شون اشتباهیه. ماما بازش می‌کنه، یه دستمال رو خیس می‌کنه و با اون پاها و قمبلم رو پاک می‌کنه. اون دستش و می‌کنه زیر یه دستگاه و بعدش هوای داغ فوت می‌شه بیرون، مثل دریچهٔ هوای گرم‌مونه ولی هم گرم‌تره، هم پر سر و صداتر از اونه.

«این یه دست خشک کن نه، ببین، می‌خوای امتحانش کنی؟» بهم لبخند می‌زنه، ولی من برای لبخند خیلی خسته‌ام. «خیله خب، دست‌هات رو با پیرهنت خشک کن.» بعدش اون پتو آبی رو می‌پیچه دورم و باز می‌ریم بیرون. می‌خوام به اون دستگاهی نگاه کنم که همهٔ قوطی‌ها و کیسه‌ها و شکلات‌ها توش زندانی‌ان. ولی ماما من رو می‌کشه طرف اتاقی که توش کاپیتان برای حرف‌های بیشتر منتظرمونه. بعد از چند صد ساعت، ماما بلندم می‌کنه، لق می‌خورم. خوابیدن بیرون اتاق حالم رو بد کرده.

داریم می‌ریم به یه جور بیمارستان، ولی مگه این توی نقشه اولیه نبود؟ مریضی، وانت، بیمارستان. حالا ماما هم دور خودش یه پتوی آبی پیچیده، فکر کنم همونیه که دور من بود، ولی خب اون که هنوز دورمه، پس باید یکی دیگه باشه. ماشین پلیس مثل همون ماشینه، ولی نمی‌دونم، چیزهای این بیرون قر و قاطی هستن. من روی خیابون سکندری می‌خورم و نزدیکه بیافتم ولی ماما می‌گیره‌تم.

داریم با ماشین می‌ریم. هر وقت یه ماشین می‌بینم که داره تو خیابون می‌ره، چشم‌هام رو محکم می‌بندم.

ماما می‌گه: «می‌دونی؟ اون‌ها اون طرفن.»

«کدوم طرف؟»

«اون خط رو می‌بینی اون وسط؟ اونها همیشه باید اون طرفش باشن و ما هم باید همیشه این طرفش باشیم که تصادف نکنیم.»

یهو وامی‌ایستیم. ماشین باز می‌شه و یه نفر بدون صورت تو رو نگاه می‌کنه. من جیغ می‌کشم.

ماما می‌گه: «جک، جک.»

«اون یه زامبی‌نه.» من صورتم رو روی شکم ماما نگه می‌دارم.

«من دکتر کلی[۱۱] هستن، به کامبرلند خوش اومدیم،» بی‌صورت این رو با پایین ترین صدایی که تا حالا شنیده‌ام می‌گه: «ماسک فقط برای اینه که شما در امان باشین. می‌خوای زیرش رو ببینی؟» بعد اون چیز سفید رو یه خرده می‌زنه کنار و یه آدمِ مرد از اون پشت لبخند می‌زنه، یه صورت فوق قهوه‌ای با کوچیک‌ترین چونهٔ سه گوشی سیاه. بعد دوباره سفیدی رو می‌ذاره سر جاش، تِپ، حرف‌زدنش از توی سفیدیه می‌آد بیرون. «هر کدوم‌تون یه دونه از این‌ها رو بردارین.»

ماما ماسک‌ها رو برمی‌داره. «الزامیه؟»

«فکر ذراتی رو بکنین که روی هوا معلق هستن و پسرتون احتمالا هیچ وقت باهاشون برخوردی نداشته.»

«باشه.» ماما یکی از ماسک‌ها رو می‌ذاره روی صورت خودش و یکی هم می‌ذاره روی صورت من و حلقه‌های نخی‌اش رو می‌اندازه پشت گوش‌هام. فشارش رو دوست ندارم. من یواش به ماما می‌گم: «من که چیزی نمی‌بینم روی هوا معلق باشه.»

اون می‌گه: «میکروب‌ها.» من فکر می‌کردم اون‌ها فقط توی اتاق هستن، نمی‌دونستم جهان هم از اون‌ها پره.

داریم توی یه ساختمون پر از نور راه می‌ریم، اول فکر می‌کنم اینجاهم باز کلانتریه، ولی بعد می‌فهمم که نیست. یه نفر هست که اسمش واحد پذیرش و هماهنگی‌نه و داره باانگشتاش روی یه چیزی ضربه می‌زنه... فهمیدم، این کامپیوتره، درست مثل تلویزیون. اون‌ها همه‌شون شبیه آدم‌های توی سیارهٔ پزشکی هستن، من مدام باید یادم باشه که اونها واقعی هستن.

بعدش من با حال‌ترین چیز رو می‌بینم، یه ظرف شیشه‌ای بزرگ گوشه‌دار که توش جای قوطی و شکلات، ماهی‌های زنده‌ای هستن که شنا می‌کنن و خودشون رو پشت سنگ‌ها قایم می‌کنن. من دست ماما رو می‌کشم، ولی اون نمی‌آد، اون هنوز داره با واحد پذیرش و هماهنگی صحبت می‌کنه که تازه یه اسم دیگه هم روی برچسب لباس‌اش هست، پیلار[۱۰].

دکتر کلی می‌گه: «گوش کن جک،» اون دولا شده روی پاهاش و واسه همین شبیه یه قورباغهٔ گنده شده، چرا این جوری می‌کنه؟ سرش نزدیک سر منه، موهاش ریش ریشیه و درازی‌اش یک چهارم اینچه. اون دیگه ماسک رو صورتش نداره، فقط من و ماما که ماسک داریم. «ما باید اون طرف راهرو یه نگاهی به مامات باندازیم، باشه؟»

ماما سرش رو تکون می‌ده. «جک پیش من می‌مونه.»

«دکتر کندریک[۱۱]... ایشون رزیدنت پزشک عمومی شیفت هستن... من شرمنده‌ام ولی ایشون همین حالا باید یه مجموعه آزمایش برای مدرک تهیه کنن. آزمایش خون، ادرار، ناخن، جراحت‌های دهانی، واژینال، مقعدی...»

ماما خیره نگاهش می‌کنه. بعد نفسش رو پوف می‌کنه بیرون. بهم می‌گه: «من اونجام.» به یه در اشاره می‌کنه «و اگه صدام کنی، صدات رو می‌شنوم، باشه؟»

«نه باشه.»

«خواهش می‌کنم تو که این همه جگرجک شجاعی بودی، یه خرده دیگه هم تحمل کن، باشه؟»

من می‌چسبم بهش.

«هوممم، شاید بتونه بیاد تو و ما یه صفحهٔ نمایش بذاریم جلوش.» دکتر کندریک این رو می‌گه. همهٔ موهای اون کرمه و روی سرش پیچیده شده.

من یواش به ماما می‌گم: «یعنی تلویزیون؟ یه دونه اونجا هست.» خیلی خیلی بزرگتر از اونیه که توی اتاق بود، داره رقص نشون می‌ده و رنگش خیلی برق برقی‌تره.

ماما می‌گه: «راستش، آره. می‌شه اون اونجا توی پذیرش بشینه؟ این بیشتر حواس‌اش رو پرت می‌کنه.»

پیلارزن پشت میزه و داره با تلفن حرف می‌زنه، بهم لبخند می‌زنه ولی من وانمود می‌کنم که انگار ندیدمش. یه عالمه صندلی اونجاست، ماما یکی‌اش رو برام انتخاب می‌کنه. من نگاهش می‌کنم که داره با دکترها می‌ره. باید بچسبم به صندلی و دنبالش نَرَم. سیارهٔ تلویزیون عوض می‌شه و می‌ره توی یه بازی فوتبال که آدم‌هاش شونه‌ها و کلاه‌خودهای بزرگ دارن. به این فکر می‌کنم که یعنی این‌ها واقعا اتفاق می‌افتن یا فقط تصویر هستن. به شیشهٔ ماهیا نگاه می‌کنم، ولی خیلی دوره، نمی‌تونم ماهیا رو ببینم، ولی باید هنوز اونجا باشن، اون‌ها که نمی‌تونن راه برن. درِ اتاقی که ماما رفته توش یه خرده بازه، فکر کنم صداش رو می‌شنوم. چرا این آدم‌ها می‌خوان خون و جیش و ناخن‌شو بگیرن؟ اون هنوز اونجاست، با این که من نمی‌تونم ببینمش، مثل وقتی که اون توی اتاق بود و من داشتم فرار بزرگ‌مون رو می‌کردم. نیک پیره با وانتش رفت، حالا اون نه توی اتاقه، نه بیرون، توی تلویزیون هم نمی‌بینم‌اش. سرم از فکر کردن خسته می‌شه.

از فشار ماسکه متنفرم، می‌ذارمش روی سرم، توش یه تیکهٔ محکم داره که فکر کنیم سیم باشه. موهام رو از جلوی چشمم کنار نگه می‌داره. حالا یه سری تانک توی شهری هستن که تیکه تیکه شده، یه آدم پیر داره گریه می‌کنه. ماما خیلی خیلی وقته که توی اون اتاقه، نکنه دارن اذیتش می‌کنن. پیلارزن هنوز داره با تلفن حرف می‌زنه. یه سیارهٔ دیگه مردایی رو نشون می‌ده که توی یه اتاق خیلی گنده دارن حرف می‌زنن، همه‌شون جلیقه پوشده‌ان، فکر کنم یه جور دعوا باشه. اونها ساعت‌ها و ساعت‌ها حرف می‌زنن. بعد دوباره عوض می‌شه و ماما می‌آد که یه نفر رو بغل کرده که منم. من می‌پرم و یه راست می‌رم طرف صفحهٔ تلویزیون.

منم، درست مثل توی آینه، فقط یه خرده کوچیک‌تر. زیرش یه سری کلمه سر می‌خوره اخبار محلی. یه آدم زن داره حرف می‌زنه ولی من نمی‌بینمش: «...مردی تنها و مجرد آلونک باغچهٔ خود را تبدیل به یک دژ رسوخ ناپذیر قرن بیست و یکمی کرده بود. قربانیان این عمل ظالمانه رنگ‌های پریده‌ای دارند و به نظر می‌رسد به نوعی عارضهٔ آستانه‌ای دچار شده باشند.» این همون وقتیه که افسر اوه داشت پتو رو می‌انداخت روی سرم و من نذاشتم. صدای نامرئی می‌گه: «پسر بچه که به سو تغذیه دچار است، قادر به راه رفتن نیست و آن طور که در اینجا می‌بینیم با یکی از نجات دهنده‌های خود کج خلقی می‌کند.»

من داد می‌زنم: «ماما.»

اون نمی‌آد. صداش رو از دور می‌شنوم. «فقط یکی دو دقیقه دیگه.»

«مائیم. ما توی تلویزیون ایم.»

ولی دیگه صفحه‌اش خالی شده. پیلار وایستاده و یه کنترل دستش گرفته و من رو نگاه می‌کنه. دکتر کلی می‌آد بیرون و حرف‌های عصبانی به پیلار می‌زنه.

من می‌گم: «روشنش کن. ما بودیم، می‌خوام خودمون رو ببینم.»

پیلار می‌گه: «من خیلی خیلی متاسفم...»

«جک، حالا دلت می‌خوای بیای پیش مامانت؟» دکتر کلی دست‌ش رو می‌گیره طرفم، یه چیز پلاستیکی سفید خنده دار روش کشیده. من بهش دست نمی‌زنم. «ماسکت رو بذار، یادت رفت؟» من می‌ذارمش جلوی دماغم. پشتش راه می‌افتم، ولی نه خیلی نزدیک.

ماما روی یه تخت بلند نشسته، با یه لباس کاغذی که پشتش شکافته. آدم‌ها این بیرون لباس‌های خنده‌داری می‌پوشن. «اونها باید لباس‌های واقعی‌ام رو در می‌آوردن.» این صدای مامانه، هر چند من نمی‌تونم از پشت اون ماسک ببینم که از کجا در می‌آد. خودم رو می‌کشم بالا روی پاهای مچاله شده‌اش. «من خودمون رو توی تلویزیون دیدم.»

«آره، شنیده‌ام. چه طور به نظر می‌اومدیم؟»

«کوچیک.»

دارم لباسش رو می‌کشم، ولی هیچ راهی نداره. «الآن نمی‌شه.» عوض‌اش اون کنار چشمم رو بوس می‌کنه، ولی من که بوس نمی‌خوام. «خب داشتی می‌گفتی...»

من که چیزی نمی‌گفتم.

دکتر کندریک می‌گه: «بله، در مورد مچ‌تون، احتمالا لازمه که دوباره از همون نقطه بشکنیم‌اش.»

«نه!»

ماما بهم می‌گه: «ش‌ش‌ش! چیزی نیست.»

دکتر کندریک همین جور که من رو نگاه می‌کنه می‌گه: «وقتی این اتفاق می‌افته مامات خوابه، بعد جراح یه سوزن فلزی می‌ذاره توی دستش که کمک کنه مفصلش بهتر کار کنه.»

«مثل یه روبو آدم؟»

«چی هست؟»

ماما لبخند می‌زنه و می‌گه: «آره، یه خرده مثل روبو آدم.»

دکتر کندریک می‌گه: «اما در کوتاه مدت نظرم اینه که دندانپزشکی در اولویته، برای همین من فورا یه دوره مصرف آنتی‌بیوتیک رو براتون تجویز می‌کنم، همین طور یه سری مسکن قوی...» من یه خمیازهٔ بزرگ می‌کشم.

ماما می‌گه: «می‌دونم، خیلی وقته از ساعت خوابت گذشته.»

دکتر کندریک می‌گه: «اگه می‌شد یه چک آپ سریع به جک می‌دادیم.»

«گفتم که نه.»

مگه اون چی می‌خواد بهم بده؟ یواش به ماما می‌گم: «اسباب بازیه؟»

اون به دکتر کندریک می‌گه: «لازم نیست، حرفم رو قبول کنین.»

دکتر کلی می‌گه: «ما فقط می‌خوایم آیین‌نامه‌ای که در این نوع موارد وجود داره رو رعایت کنیم.»

«آها، پس یعنی شما اینجا زیاد با این جور موارد سر و کار دارین؟» ماما عصبانیه، از صداش می‌فهمم.

دکتر کلی سرش رو تکون می‌ده. «بله، سایر آسیب‌های روانی، که البته راستش رو بخواین مورد شما هیچ شباهتی با اونها نداره. برای همینه که ما باید از همین ابتدا بهترین درمان ممکن رو برای هر دوتون در نظر بگیریم.»

«جک به درمان احتیاج نداره، فقط یه خرده خواب لازم داره.» ماما از لای دندون‌هاش حرف می‌زنه. «اون هیچ وقت از جلوی چشم من دور نبوده و هیچ اتفاقی براش نیافتاده، هیچ کدوم از این چیزهایی که شما می‌خواین به زور به من تلقین کنین.»

دکترها به همدیگه نگاه می‌کنن. دکتر کندریک می‌گه: «من منظوری...»

«تمام این سال‌ها من اون رو صحیح و سالم نگه داشتم.»

دکتر کلی می‌گه: «پیداست که همین طوره.»

«بله، همین طوره.» حالا روی صورت ماما اشک سرازیر شده و لبهٔ ماسکش رو سیاه کرده. چرا اونها گریه‌اش رو در می‌آرن؟ «و

حالا همین امشب، چه کاری هست که باید... اون سر پا خوابیده...»

من که نخوابیده‌ام.

دکتر کلی می‌گه: «کاملا درک می‌کنم. فقط یه اندازه‌گیری از قد و وزن و یه رسیدگی به زخم‌هاش، چه طوره؟»

بعد از یه دقیقه ماما سرش رو تکون می‌ده که یعنی قبول کرده.

من دلم نمی‌خواد دکتر کندریک بهم دست بزنه، ولی برام مهم نیست که روی دستگاهی وایستم که سنگین ام رو نشون می‌ده، وقتی هم که اشتباهی کنار دیوار خم می‌شم، ماما صافم می‌کنه و بعد جلوی عددها وامی‌ایستم، مثل همون‌هایی که پشت در داشتیم، ولی اینجا عددهای بیشتری هست و خط‌هاشم صاف‌تره. دکتر کلی می‌گه: «کارت عالیه.» دکتر کندریک یه عالمه چیز می‌نویسه. اون یه دستگاه‌هایی رو جلوی چشم و گوش و دهنم می‌گیره، بعد می‌گه: «همه چی که ظاهرا فوق‌العاده‌ست.»

«ما همیشه بعد از غذا مسواک می‌زنیم.»

«عذر می‌خوام؟»

ماما می‌گه: «بلند و شمرده حرف بزن.»

«ما همیشه بعد از غذا مسواک می‌زنیم.»

دکتر کندریک می‌گه: «کاش همهٔ بیمارهای من انقدر خوب از خودشون مراقبت می‌کردن.»

ماما بهم کمک می‌کنه تا پیرهن‌مو از تنم در بیارم. ماسکم از صورتم می‌افته و من دوباره می‌ذارمش سر جاش. دکتر کندریک بهم می‌گه همه جامو تکون بدم. اون می‌گه همه‌چیم خوبه فقط باید یه اسکن تراکم استخوان ازم بگیرن که یه جور اشعهٔ ایکس‌ئه. یه سری خراش روی دست و پاهامه که مال اون وقتیه که از وانت پریدم پایین. روی زانوی راستم یه عالمه خون خشک شده‌ست. وقتی دکتر کندریک بهش دست می‌زنه از جام می‌پرم.

اون می‌گه: «ببخشید.»

من جلوی شکم مامانم، لباس کاغذی‌اش چین‌دار شده. «حالا میکروب‌ها از این سوراخه می‌رن تو و من می‌میرم.»

دکتر کندریک می‌گه: «نگران نباش. من یه دستمال مخصوص دارم که همهٔ اونها رو پاک می‌کنه.»

دستماله پام رو می‌سوزونه. با انگشت گاز گرفته‌مم این کار رو می‌کنه، روی دست چپی که سگه خونش رو خورد. بعدش یه چیزی می‌چسبونه روی زانوم که مثل یه نوار چسبی می‌مونه ولی روش چند تا صورت داره، اونها صورت‌های دورا و چکمه‌ست.

«اوه، اوه...»

«درد گرفت؟»

ماما به دکتر کندریک می‌گه: «الآن از خوشحالی بال در می‌آره.»

دکتر کلی می‌گه: «تو از طرفدارهای دورایی؟ خواهر زاده و نوهٔ منم همین طور.» دندون‌هاش مثل برف سفیده وقتی لبخند می‌زنه. دکتر دکندریک یه دورا و چکمهٔ دیگه می‌ذاره روی انگشتم. خیلی سفته. دندون هنوز صحیح و سالم توی جورابم سمت راستمه. وقتی دوباره پیرهن و پتوم رو می‌پوشم، دکترها شروع می‌کنن آروم با هم حرف زدن، بعد دکتر کلی می‌پرسه: «جک تو می‌دونی سوزن چیه؟»

ماما غرغر می‌کنه: «آه، بی‌خیال.»

«این جوری آزمایشگاه می‌تونه صبح اول وقت یه آزمایش کامل از خون بگیره. نشونه‌های عفونت، سو تغذیه... این یه مدرک قابل استناده و مهمتر این که این به ما کمک می‌کنه تا فورا بفهمیم جک به چه چیزهایی احتیاج داره.»

ماما من رو نگاه می‌کنه. «می‌تونی یه دقیقهٔ دیگه هم ابرقهرمان باشی و بذاری دکتر کندریک توی دستت سوزن فرو کنه؟»

«نه.» من هر دو تا دستم رو می‌برم زیر پتو.

«خواهش می‌کنم.» اما نه، من همهٔ شجاعی‌مو استفاده کرده‌ام. «فقط انقدر لازم داره،» دکتر کندریک این رو می‌گه و یه لوله نشونم می‌ده. این که خیلی بیشتر از خونیه که پشه‌ها یا سگا می‌خورن، دیگه چیزی برای خودم نمی‌مونه.

اون از ماما می‌پرسه: «و بعد... هر چی اون دوست داشته باشه بهش می‌دیم، نه؟»

«من دوست دارم بخوابم.»

ماما می‌گه: «منظورش جایزه‌ست، مثلا کیکی چیزی.»

دکتر کلی می‌گه: «هووم، فکر نکنم الآن اینجا کیک داشته باشیم، آشپزخونه بسته‌است، با خروس قندی چه طوری؟»

پیلار یه شیشه پر از آب‌نبات می‌آره، پس خروس قندی یعنی این. ماما می‌گه: «زودباش، انتخاب کن.»

آخه خیلی از اونها هستن، زرد و سبز و قرمز و آبی و نارنجی. اون‌ها شکل دایره‌های پهن هستن، نه مثل اون آب‌نبات توپی‌ای که نیک پیره آورده بود و ماما انداختش سطل آشغال و من به هر حال خوردمش. ماما برام انتخاب می‌کنه، یه دونه قرمز ولی من سرم رو تکون می‌دم، چون اونی که نیک‌پیره آورده بودم هم قرمز بود و من فکر می‌کنم الآن دوباره گریه‌ام می‌گیره. ماما یه سبز انتخاب می‌کنه. پیلار پلاستیکش رو باز می‌کنه. دکتر کلی سوزن رو فرو می‌کنه توی آرنجم و من جیغ می‌کشم و سعی می‌کنم که فرار کنم، ولی ماما نگهم داشته، اون آب‌نبات رو می‌کنه توی دهنم و من مک‌اش می‌زنم ولی درد تموم نمی‌شه. اون می‌گه: «تقریبا دیگه تمومه.»

«من دوستش ندارم.»

«نگاه کن، سوزن اومده بیرون.»

دکتر کلی می‌گه: «آفرین.»

«نه، آب‌نباتم رو می‌گم.»

ماما می‌گه: «تو که آب‌نباتت رو گرفتی.»

«دوستش ندارم، سبزه رو دوست ندارم.»

«اشکالی نداره، تفش کن بیرون.»

پیلار از دهنم می‌گیردش و می‌گه: «بیا جاش، نارنجی رو امتحان کن، من خودم نارنجی‌اش رو بیشتر از همه دوست دارم.»

نمی‌دونستم اجازه دارم دو تا بخورم. پیلار یه نارنجی برام باز می‌کنه و خوبم هست.

اول داغه ولی بعدش خنک می‌شه. داغی‌اش خوب بود ولی سردی‌اش یه سردی خیسه.

من و ماما توی تخت‌ایم ولی تخت‌مون کوچیک شده و داره خنک می‌شه، ملافه‌ای که زیرمونه و ملافه‌ای که رومونه هم همین‌طور و لحاف هم سفیدی‌اش رفته و آبی شده. اینجا اتاق نیست. جیشم سیخ شده. یواش بهش می‌گم: «ما بیرونیم.»

«ماما..» اون مثل برق از جاش می‌پره. «جیش کردم.»

«اشکال نداره.»

«نه، آخه خیس شده. جلوی پیرهنم هم خیس شده.»

«فراموشش کن.»

سعی می‌کنم فراموش کنم. پشت سرش رو نگاه می‌کنم. زمین مثل یه قالیچه می‌مونه ولی کرکی‌نه و بدون گل و لبه، یه جور طوسیه، از همه طرف تا دیوارها کشیده شده، نمی‌دونستم دیوارهاش سبزن. عکس یه هیولا به دیواره ولی وقتی درست نگاهش می‌کنم می‌بینم یه موج بزرگه. یه چیزی شکل پنجرهٔ سقفی توی دیواره، می‌دونم چیه، پنجرهٔ دیواری، با صدتا نوار چوبی جلوش، ولی نور از لای اونها رد می‌شه. به ماما می‌گم: «هنوز یادمه.»

ماما لپم رو پیدا می‌کنه می‌بوسدش. «معلومه که یادته.»

«نمی‌تونم فراموشش کنم، چون هنوز خیسم.»

اون با یه صدای دیگه می‌گه: «آها، اون. نگفتم فراموش کنی تخت رو خیس کرده‌ای که، منظورم این بود که نگرانش نباش.» داره بلند می‌شه، هنوز لباس کاغذی‌اش تن‌شه، همه‌اش مچاله شده. «پرستارها ملافه‌ها رو عوض می‌کنن.» من پرستارها رو نمی‌بینم.

«ولی بقیهٔ پیرهن‌ام...» اونها توی گنجه مونده‌ان، تو کشوی پایینی‌اش. دیروز که اونجا بودن واسه همین فکر کنم الانم همونجا باشن. ولی یعنی اتاق وقتی ما توش نباشیم، هنوز همونجائه؟

ماما می‌گه: «یه کاری‌اش می‌کنیم.» اون کنار پنجره وایستاده، نوار چوبی‌ها رو می‌زنه کنار و نور بیشتری می‌آد تو.

«چه طوری کردی؟» من می‌دونم و پایهٔ میز می‌زنه به پام بنگ. ماما می‌ماله‌تش که بهتر شه. «با اون نخه، ببین. اون بند کرکره‌ست.»

«چی...؟»

«بندی که وقتی بکشی‌اش کرکره رو باز و بسته می‌کنه، به اینم می‌گن کرکرهٔ پنجره.»

«برای چی...؟»

«که جلوی دیدت رو بگیره.»

«چرا جلوی دید من رو بگیره.»

«منظورم از تو همه بود.» چرا من همه‌ام؟ «کرکره، جلوی دید رو از بیرون و تو می‌گیره.»

ولی من دارم بیرون رو تماشا می‌کنم، مثل توی تلویزیون می‌مونه. چمن و درخت و یه خرده از یه ساختمون سفید و سه تا ماشین، یه آبی، یه قهوه‌ای و یه دونه نقره‌ای با راه‌راه.

«روی چمن‌ها...»

«چیه؟»

«اون لاشخوره؟»

«فکر کنم کلاغه.»

«یکی دیگه...»

«این همون چیزیه که باید بهش بگیم کبوتر. فراموشی زودرس گرفتی! خیله خب، پاشو خودمون رو تر و تمیز کنیم.»

من بهش می‌گم: «ما که صبحونه نخورده‌ایم.»

«بعدش می‌خوریم.»

من سرم رو تکون می‌دم. «صبحونه قبل از حموم می‌آد.»

«حتما که نباید این جوری باشه جک!»

«ولی...»

«دیگه لازم نیست مثل قبل باشیم، الآن دیگه می‌تونیم هر جوری که دوست داریم باشیم.»

«من دوست دارم قبل از حموم صبحونه بخورم.»

ولی اون رفته یه گوشه و من نمی‌بینمش. توی یه اتاق کوچولو که توی همین اتاقه پیداش می‌کنم، کف‌اش مربع‌های سفید کوچولوی براقه و دیوارهاشم سفید شده‌ان. یه توالتی این جاست که توالت خودمون نیست و یه سینکی که دوبرابر بزرگتر از سینک خودمونه و یه جعبهٔ نامریی دراز که باید دوش توش باشه مثل دوش‌های توی تلویزیون که روی آدم‌ها آب می‌پاشه. «پس وان کجا قایم شده؟»

«اینجا وان نداره.» ماما دست می‌زنه به کنار جعبه و درش باز می‌شه. اون لباس کاغذی‌اش رو در می‌آره و مچاله‌اش می‌کنه توی یه سبد که فکر کنم سطل آشغاله، ولی دری نداره که دینگ صدا بده. «بیا از شر اون لباس کثیف تونم خلاص شیم.» پیرهن‌ام از روی صورتم می‌آد بالا. ماما قلنبه‌اش می‌کنه و می‌اندازه‌تش توی سطل.

«ولی...»

«خیلی کهنه‌ست.»

«نه نیست، اون پیرهن‌مه.»

«یه دونه دیگه برات می‌گیرم، کلی پیرهن دیگه.» به زور می‌تونم حرفش رو بشنوم، چون دوش رو باز کرده و سر و صداش بلند شده. «بیا این زیر.»

«آخه بلد نیستم.»

«خیلی خوبه، خوشت می‌آد، قول می‌دم.» ماما منتظر می‌مونه. «باشه، پس من خیلی طولش نمی‌دم.» می‌ره و تو شروع می‌کنه به بستن در نامرئی.

«نه.»

«باید ببندمش، وگرنه همه جا آب می‌پاشه.»

«نه.»

«می‌تونی من رو از پشت شیشه نگاه کنی، من همین جام.» بنگ، در رو می‌بنده، دیگه نمی‌تونم درست ببینمش، همه جاش محو

شده. دیگه مثل مامای واقعی نیست، یه شبحه که سر و صداهای عجیب غریب داره. می‌کوبم بهش، نمی‌دونم چه طوری باید درش رو باز کنم. بعد سر در می‌آرم و با صدای زیاد بازش می‌کنم.

«جک...»

«دوست ندارم تو این تو باشی و من اون بیرون.»

«خب پس بیا تو.»

دارم گریه می‌کنم. ماما با دستش صورتم رو پاک می‌کنه که بیشتر اشکم رو پخش می‌کنه. می‌گه: «ببخشید، فکر کنم دارم تند می‌رم.» اون من رو می‌گیره توی بغلش و سر تا پام رو خیس می‌کنه. «دیگه دلیلی نداره گریه کنی.»

فقط وقتی من بچه بودم گریه کردنم یه دلیل خوب داشت. ولی این که ماما بره زیر دوش و در رو روی من ببنده هم دلیل خوبیه. اندفعه من می‌آم تو و سیخ وامی‌ایستم دم شیشه، ولی بازم آب بهم پاشیده می‌شه. ماما صورتش رو می‌بره زیر اون آبشار پر سر و صدا و ناله می‌کنه.

من داد می‌زنم: «دردت گرفت؟»

«نه، دارم سعی می‌کنم از اولین دوش گرفتنم بعد از هفت سال لذت ببرم.»

یه بستهٔ کوچولو اونجاس که روش نوشته شامپو، ماما با دندونش اونو باز می‌کنه و انقدر خالی‌اش می‌کنه که دیگه تقریبا چیزی توش نمی‌مونه. اون مدت‌ها موهاش رو خیس می‌کنه و بعد یه چیز دیگه به سرش می‌ماله که روش نوشته نرم کننده. می‌خواد به سر منم بماله‌تش ولی من نمی‌خوام موهام نرم بشه. من صورتم رو زیر آب نمی‌گیرم. اون من رو با دست‌هاش می‌شوره، چون هیچ کهنه‌ای نداریم. پام یه خرده به خاطر بیرون پریدن از وانتِ قهوه‌ای، بنفش شده. زخم‌های همه جام درد می‌کنن، مخصوصا اونی که سر زانومه، زیر چسب زخم دورا و چکمه که داره کج و معوج می‌شه، ماما می‌گه این یعنی که زخم داره بهتر می‌شه. من نمی‌دونم چرا درد گرفتن یعنی بهتر شدن.

دو تا حولهٔ فوق کلفت برای هر کدوم‌مون هست، نه یکی که بخوایم هر دو ازش استفاده کنیم. من بیشتر ترجیح می‌دم هر دو از یکی استفاده کنیم، ولی ماما می‌گه این کار احمقانه‌ست. اون یه حوله دیگه رو می‌پیچه دور سرش، واسه همین سرش گنده و نوک تیز می‌شه، مثل قیف بستنی، می‌خندیم. من تشنه‌مه. «می‌شه یه خرده بخورم؟»

«یه خرده صبر کن.» بعد یه چیز گنده تنم می‌کنه، که آستین داره و یه کمربند مثل لباس‌های زنونه. «فعلا این روب تنت باشه.»

«ولی این که خیلی گنده‌ست.»

«درستش می‌کنم.» اون انقدر آستین‌هاش رو تا می‌زنه که کوتاه‌تر و قلنبه می‌شه. بوی ماما فرق می‌کنه، فکر کنم به خاطر اون

نرم کننده‌هه باشه. کمربندشم می‌بنده دور کمرم. زیرش رو می‌گیرم بالا تا راه برم. ماما می‌گه: «هورا، پادشاه جک وارد می‌شود.»

بعد اون یه روب دیگه از توی گنجه در می‌آره که گنجهٔ خودمون نیست. روب اون تا قوزک پاش بیشتر پایین نمی‌آد.

من می‌خونم: «من پادشاه می‌شم و تو هم ملکه.»

صورت ماما صورتی شده و لبخند می‌زنه و موهاش به خاطر خیسی سیاه شده‌ان. موهای من دوباره دم اسبی شده‌ان، ولی در هم بر هم و به هم چسبیده چون شونه اینجا نیست، توی اتاق جا گذاشتیم‌اش. به ماما می‌گم: «باید شونه رو آورده می‌کردی.»

اون می‌گه: «می‌آوردی. یادت نیست، من عجله داشتم که تو رو ببینم.»

«آره، ولی الآن لازمش داریم.»

ماما می‌گه: «اون شونهٔ پلاستیکی کهنه رو که نصف دندونه‌هاش کنده شده بود؟»

جوراب‌هام رو کنار تخت پیدا می‌کنم، می‌خوام بپوشم‌شون ولی ماما نمی‌ذاره چون کف خیابون کثیف و سوراخ سوراخ‌شون کرده. ماما اونها رم پرت می‌کنه توی سطل آشغال، اون داره همه چی رو اسراف می‌کنه.

«ولی دندون، اون رو یادمون رفت.» می‌دونم می‌رم جوراب‌ها رو از توی سطل درمی‌آرم و دندون رو توی دومی‌اش پیدا می‌کنم. ماما چشم غره می‌ره.

«اون دوست‌مه.» اینو بهش می‌گم و دندون رو می‌ذارم توی جیب روبم. دندون‌هام رو لیس می‌زنم، چون یه جوری شده‌ان. «آخ، نه. بعد از آب‌نبات دندون‌هام رو مسواک نکردم.» برای این که ببینم می‌افتن یا نه، محکم با انگشت‌هام فشارشون می‌دم، البته نه با انگشت گازی ام.

ماما سرش رو تکون می‌ده: «اون آب‌نبات واقعی نبود.»

«ولی مزه‌اش واقعی بود.»

«نه، یعنی بدون قند بود، اون‌ها اونو از یه جور شکر غیر واقعی درست می‌کنن که برای دندون‌ها بد نیست.»

خیلی گیج‌کننده‌ست. به اون یکی تخت اشاره می‌کنم. «کی اونجا می‌خوابه؟»

«اون مال تونه.»

«من که با تو می‌خوابم.»

«خب، پرستارها این رو نمی‌دونستن.» ماما به بیرون پنجره نگاه می‌کنه. سایه‌اش افتاده روی زمین نرم طوسی، تا حالا همچین سایهٔ بلندی ندیده بودم.

«اون یه گربه‌ست توی پارکینگ؟»

«بذار ببینم.» من می‌دوم تا ببینم، ولی چشم‌هام پیداش نمی‌کنن.

«می‌خوای بریم، اکتشاف؟»

«کجا؟»

«بیرون.»

«ما بیرون هستیم.»

ماما می‌گه: «آره، ولی بیا بریم بیرون توی هوای آزاد و دنبال گربه‌هه بگردیم.»

«آخ جون.»

اون دو تا دمپایی واسه‌مون پیدا می‌کنه، ولی اندازهٔ من نیستن، واسه همین دارم می‌افتم، ماما می‌گه می‌تونم فعلا پا برهنه بمونم. وقتی دوباره بیرون پنجره رو نگاه می‌کنم، یه چیزی می‌بینم که نزدیک بقیهٔ ماشین‌ها این ور اون ور می‌ره، یه وانته که روش نوشته کلینیک کامبرلند.

من یواش می‌گم: «اگه اون بیاد چی؟»

«کی؟»

«نیک پیره، اگه با وانتش بیاد چی؟» تقریبا داشتم فراموشش می‌کردم، چه طور می‌تونم فراموشش کنم؟

ماما می‌گه: «اوه، نه اون نمی‌تونه، چون نمی‌دونه ما کجائیم.»

«یعنی بازم ما قایم شده‌ایم؟»

«یه جورایی، ولی یه جورِ خوب.»

کنار تخت یه ... من می‌دونم این چیه، یه تلفنه. من روش رو ور می‌دارم، می‌گم: «الو.» ولی هیچ‌کس چیزی نمی‌گه، فقط یه جور بوق توشه.

«اِه ماما، من که یه خرده نخوردم.»

«دیرتر.»

امروز همه چی برعکس شده. ماما دستگیرهٔ در رو فشار می‌ده و صورتش یه جوری می‌شه، حتما مچ بدشه. بعد با اون یکی دستش در رو باز می‌کنه. می‌ریم توی یه اتاق دراز با دیوارهای زرد و پنجره‌ها و درهایی که به دو طرف باز می‌شن. هر دیواری یه رنگه، این لابد باید یه قانونی باشه. درِ ما، دریه که روش با طلایی نوشته هفت. ماما می‌گه ما نمی‌تونیم بریم توی بقیهٔ اتاق‌ها، چون اون‌ها مال آدمهای دیگه‌ست.

«کدوم آدم‌های دیگه؟»

«ما هنوز ندیدیم‌شون.»

پس از کجا می‌دونه؟ «می‌تونیم از پنجره‌ها بیرون رو نگاه کنیم؟»

«آره، اون‌ها مال همه‌ان.»

«ما هم همه‌ایم؟»

ماما می‌گه: «ما و هر کس دیگه‌ای.»

هر کس دیگه‌ای که اینجا نیست، پس فقط می‌مونیم ما. کرکره‌ای هم نیست که بخواد جلوی دیدن رو بگیره. پشت پنجره یه سیارهٔ دیگه‌ست، ماشین‌های بیشتری نشون می‌ده، مثلا سبز و سفید و قرمز و یه جای سنگی و چیزهایی که دارن راه می‌رن و انگار آدم هستن. «اونها چه قدر کوچولوئن، مثل پریا می‌مونن.»

ماما می‌گه: «نه، این خاطر اینه که اونها دور ان.»

«اونها واقعی واقعی ان؟»

«عین من و تو.»

سعی می‌کنم باورش کنم، ولی کار سختیه. یه زن دیگه هم هست که واقعی نیست، از اینجا می‌فهمم که چون رنگش طوسیه، اون یه مجسمه‌ست و کاملا برهنه.

ماما می‌گه: «یالا دیگه، من از گشنگی دارم هلاک می‌شم.»

«دارم...»

اون دستم رو می‌کشه. بعد به یه جا می‌رسیم که دیگه نمی‌تونم ازش جلوتر برم، چون پله‌ست به سمت پایین، یه عالمه پله.

«نرده‌های کنار رو بگیر.»

«چیا رو؟»

«این چیزی که اینجاست.» من می‌گیرمش. «حالا یه پله یه پله بیا پایین.» می‌ترسم بیافتم. می‌گیرم می‌شینم. «خوبه، این جوری هم می‌شه.»

روی قمبلم می‌رم پایین، یه پله، بعد یکی دیگه، بعد یکی دیگه. روب گنده‌ای که تن‌مه شل می‌شه. یه آدم گنده با عجله از پله‌ها می‌آد بالا، تند تند. انگار داره پرواز می‌کنه، ولی پرواز نمی‌کنه، اون یه آدم واقعیه که لباس سفید پوشیده. من صورتم رو می‌ذارم روی روب ام تا دیده نشم. اون زنه می‌گه: «اوه، شما باید زنگ می‌زدین.» یعنی مثل ناقوس؟ «زنگی که کنار تخت‌تون بود.»

ماما بهش می‌گه: «خواستیم بیایم بیرون.»

«من نورین[۷] ام، بذارین براتون دو تا ماسک جدید بیارم.»

ماما می‌گه: «آخ ببخشین، فراموش کردم.»

«البته، خب چرا نمی‌رین توی اتاق تون و من ماسک‌ها رو بیارم همون جا.»

«اشکالی نداره، ما می‌خوایم بریم پایین.»

«عالیه، جک می‌خوای من یه کمک پیچ کنم که بیاد از پله‌ها ببره‌تت پایین؟»

من نمی‌فهمم چی می‌گه، باز صورتم رو قایم می‌کنم.

ماما می‌گه: «چیزی نیست، اون داره به روش خودش می‌ره پایین.»

روی قمبلم می‌رم پایین، پلهٔ بعدی یازدهمین پله‌ست. پایین پله‌ها ماما دوباره روب‌مو سفت می‌کنه و باز می‌شیم شبیه پادشاه و ملکهٔ توی قصه‌ها.

نورین یه ماسک دیگه بهم می‌ده که به صورتم بذارم، اون می‌گه که پرستاره و از یه جای دیگه‌ای اومده که اسمش ایرلندنه و دم اسبی من رو دوست داره. ما می‌ریم یه جای گنده که یه عالمه میز توشه، من هیچ وقت این همه میز با بشقاب و لیوان و چاقو ندیده‌م و یکی از اونا می‌زنه توی شکمم، یعنی یکی از میزها. لیوان‌ها مثل لیوان‌های خودمون نامرئی ان، ولی بشقاب‌ها آبی ان، خیلی حال به هم زنه.

مثل یکی از سیاره‌های تلویزیون می‌مونه، آدم‌ها بهمون می‌گن «صبح به خیر» و «به کامبرلند خوش اومدین» و «تبریک»، نمی‌دونم برای چی. بعضی‌ها روب تن‌شونه که عین روب‌های ما می‌مونه و بعضی‌ها پیژامه پوشیده‌ان و بعضی‌ها هم یونیفرم‌های

یه شکل دیگه. بیشترشون بزرگن، ولی موهاشون مثل ما بلند نیست، اونها تند حرکت می‌کنن و یهو دور تا دورمون جمع می‌شن، حتی پشت سرمون. اونها می‌آن نزدیک، هر کدوم‌شون کلی دندون دارن و بوی عجیبی می‌دن. یه مرد ریش دار می‌گه: «خب، رفیق، تو یه جورایی یه قهرمانی.» منظورش منم. من نگاهش نمی‌کنم.

«تا حالا دنیا رو چه طور دیدی؟» چیزی نمی‌گم. «خیلی خوشگله، نه؟»

سرم رو تکون می‌دم که یعنی بله. محکم دست ماما رو می‌گیرم، ولی انگشت‌هام لیز می‌خورن، خودشون رو خیس کرده‌ان. ماما داره چند تا قرصی که نورین بهش داده رو قورت می‌ده. اون وسط یه سر با موهای کوتاه کرکی رو می‌شناسم، دکتر کلی نه، بدون ماسک. اون با دست پلاستیک پیچ سفیدش به ماما دست می‌ده و می‌پرسه خوب خوابیدیم یا نه.

ماما می‌گه: «خیلی چیز میز بهم وصل بود.»

آدم‌های یونیفرم‌پوش دیگه‌ای پیدا شون می‌شه، دکتر کلی اسم‌هایی می‌گه که من سر در نمی‌آرم. یکی‌شون موهای کجی داره که طوسی‌ان و بهش می‌گن مدیر کلینیک که یعنی رییس اونه، ولی اون می‌خنده و می‌گه نه واقعا، نمی‌دونم چی‌اش بامزه است.

ماما بهم اشاره می‌کنه که روی صندلی کنارش بشینم. توی بشقاب جالب‌ترین چیز هست، نقره‌ای و آبی و قرمزه، فکر کنم تخم مرغه ولی نه یه تخم مرغ واقعی، شکلاتیه.

ماما می‌گه: «اِه آره، عید پاک مبارک، به کل فراموشم شده بود.» من تخم مرغ الکی رو توی دستم نگه می‌دارم. نمی‌دونستم که خرگوش عیدپاک می‌تونه توی ساختمون‌ها هم بیاد.

ماما ماسک‌ش رو می‌کشه روی گردنش و یه آب میوه‌ای می‌خوره که رنگش بامزه‌ست. ماسک منم می‌ذاره روی سرم تا بتونم آب میوه بخورم، ولی توی آب میوه‌هه یه چیزای ریزی مثل میکروب هست که می‌ره توی گلوم و من خیلی آروم سرفه می‌کنم‌شون توی لیوان. یه عالمه آدم نشسته نزدیک‌مون که چارگوش‌های عجیبی رو با چارگوش‌های کوچیک‌تر و بیکن لوله‌ای، می‌خورن. چرا غذاشون رو می‌ذارن روی اون بشقاب‌های آبی که رنگ بگیره؟ بوی خوشمزه‌ای داره ولی خیلی زیاده و دست‌هام دوباره لیز شده‌ان، تخم مرغ هیذ پاکم رو می‌ذارم وسط بشقاب. انشگت‌هام رو می‌کشم به روب ام، البته به جز انگشت گاز گرفته‌ام. چاقوها و چنگال‌ها هم اشتباهی‌ان، روی دسته‌هاشون هیچ سفیدی‌ای نیست، فقط آهنی‌ان، باید درد داشته باشه. آدم‌ها چشم‌های بزرگی دارن، صورت‌های مختلفی دارن، بعضی‌ها با سیبیل و بعضی‌ها با جواهرای آویزون و بعضی‌ها هم با چیزای نقاشی شده. یواش به ماما می‌گم: «هیچ بچه‌ای نیست.»

«چی؟»

«بچه‌ها کجان؟»

«فکر نکنم بچه‌ای باشه.»

«تو گفته بودی چند میلیون تا بچه این بیرونه.»

ماما می‌گه: «این کلینیک فقط یه قسمت کوچیک از کل دنیانه. آب میوه‌ات رو بخور. هی، نگاه کن، یه پسر اونجاست.» من به جایی که اون اشاره می‌کنه، نگاه می‌کنم، ولی اون مثل یه مرد قدش بلنده و یه عالمه سوزن توی دماغ و چونه و بالا چشم‌هاش داره. شاید اون یه روبوت‌نه؟

ماما اون چیز قهوه‌ای بخاردار رو می‌خوره، بعد شکلک در می‌آره و می‌ذارتش پایین. از من می‌پرسه: «چی دوست داری؟»

پرستار نورین پشتم وایستاده، من یهو می‌پرم. اون می‌گه: «بوفه اونجاست، می‌تونی، بذار ببینم چی داریم... وافل، املت، پن‌کیک...»

من یواش می‌گم: «نه..»

ماما می‌گه: «باید بگی نه ممنون، مودبانه‌اش این می‌شه.»

آدم‌هایی که دوستم نیستن، با اشعه‌های نامریی نگاهم می‌کنن، من صورتم رو می‌چسبونم به ماما.

نورین می‌پرسه: «چی دوست داری جک؟ سوسیس، تست؟»

به ماما می‌گم: «همه نگاه می‌کنن.»

«همه دارن باهات دوستانه رفتار می‌کنن.» ای کاش تمومش می‌کردن.

دکتر کلی هم دوباره اومده، اون نزدیک‌مون خم می‌شه. «باید برای جک خیلی سنگین باشه، یعنی برای هر دوتون. شاید برای روز اول یه خرده بلندپروازانه باشه کارتون.» کدوم روز اول؟

ماما نفسش رو پوف می‌کنه بیرون. «می‌خواستیم بریم توی باغ.» نه اون آلیس بود.

دکتر کلی می‌گه: «هیچ عجله‌ای نیست.»

ماما به من می‌گه: «یه چیزی بخور. اگه آب‌میوه‌ات رو بخوری حالت بهتر می‌شه.» من سرم رو تکون می‌دم.

«خب، چه طوره که من دو تا بشقاب غذا براتون آماده کنم و بیارم توی اتاق‌تون؟»

ماما ماسکش رو با صدا می‌ذاره سر روی دماغش. «خیلی خب، پس بریم.» فکر کنم عصبانیه. من می‌چسبم به میز. «پس تخم مرغم چی؟»

«چی؟»

با دست اشاره می‌کنم. دکتر کلی تخم مرغ رو قاپ می‌زنه و من تقریبا دادم در می‌آد. «بفرمایین.» دکتر کلی اینو می‌گه و تخم

مرغ رو می‌اندازه توی جیب روبام.»

بالا رفتن از پله، خیلی سخت تره. واسه همین ماما بغلم می‌کنه.

نورین می‌گه: «اجازه بدین من بیارمش، می‌شه؟»

ماما می‌گه: «ما خوبیم.» تقریبا فریاد می‌زنه.

ماما بعد از این که نورین می‌ره محکم در شمارهٔ هفت رو می‌بنده. وقتی فقط خودمون باشیم می‌تونیم ماسک‌ها رو برداریم، چون هردومون یه نوع میکروب داریم. ماما می‌خواد پنجره رو باز کنه، می‌کوبه‌تش، ولی باز نمی‌شه.

«می‌شه یه خرده بخورم؟»

«نمی‌خوای صبحونه‌ات رو بخوری؟»

«بعدش.»

واسه همین دراز می‌کشیم و من یه خرده می‌خورم، از چپیه، که خوشمزه‌ست.

ماما می‌گه بشقاب‌ها اشکالی ندارن، رنگ آبی‌شون به غذا نمی‌گیره، بشقاب رو می‌آره تا خودم بهش دست بکشم و ببینم. همین طور چنگال‌ها و چاقوها رو، دستهٔ آهنی‌شون یه جور عجیبی به نظر می‌اد، ولی راستش اصلا درد نداره. یه شیره‌ای هست که روی

پن‌کیک مون بریزیم، ولی من نمی‌خوام مال خودم رو خیس کنم. من یه خرده از همهٔ غذاها می‌خورم و همه چیز خیلی خوبه، به جز سس روی تخم مرغ هم زده. تخم مرغ شکلاتی عید پاک، توش آب شده. اون دو برابر شکلات‌تر از همهٔ شکلات‌هاییه که برای سفارش یک‌شنبه‌مون می‌گرفتیم، این بهترین چیزیه که تا حالا خورده‌ام.

به ماما می‌گم: «آخ! یادمون رفت از مسیح کودک تشکر کنیم.»

«خوب الآن تشکر می‌کنیم، اون ناراحت نمی‌شه اگه دیر کنیم.»

بعدش من یه آروغ گنده می‌زنم و بعدش می‌گیریم می‌خوابیم.

* * *

در که باز می‌شه، ماما دکتر کلی رو راه می‌ده تو، ماسک‌های خودش و منو می‌ذاره سرجاش روی صورت‌مون. دکتر کلی دیگه خیلی ترسناک به نظر نمی‌رسه. «جک چه طوره؟»

«خوبه.»

«بزن قدش.»

دست پلاستیکی‌اش رو گرفته بالا و انگشت‌هاش رو تکون می‌ده، من وانمود می‌کنم که ندیدمش. نمی‌خوام انگشت‌هام رو بدم

بهش، خودم لازم‌شون دارم.

اون و ماما در مورد چیزهایی مثل این که چرا ماما نمی‌تونه بخوابه، تند تپشی و تجربهٔ مجدد صحبت می‌کنن. اون می‌گه: «قبل از خواب اینها رو امتحان کن،» و بعد روی یه تیکه کاغذ یه چیزهایی یادداشت می‌کنه. «و احتمالا داروهای ضد التهاب برای درد دندونت مناسب‌تر باید باشه...»

«می‌شه خواهش کنم خودم داروهام رو بخورم، به جای این که یه پرستار بیاد بهم بده، انگار که مریض باشم.»

«آها، مساله‌ای نیست، به شرطی که دور و ور اتاق ولشون نکنی.»

«جک می‌دونه که نباید به دواها دست بزنه.»

«در اصل من بیشتر به چند تا از بیمارهامون فکر می‌کردم که سابقهٔ سو مصرف دارن. حالا، برای تو، من یه چسب جادویی دارم.»

ماما می‌گه: «جک، دکتر کلی دارن با تو حرف می‌زنن.»

چسبی که می‌گه برای اینه که روی بازوم چسبونده بشه و یه کاری کنه که یه تیکه از اون رو نتونم حس کنم. تازه اون دو تا عینک آفتابی هم آورده که وقتی نور زیاد از توی پنجره می‌آد بذاریم به چشم‌مون. مال من قرمزه و مال ماما سیاه. به ماما می‌گم: «مثل خواننده‌های رپ.» اگه ما بریم بیرونِ بیرون اون‌ها تاریک‌تر می‌شن و اگه بیایم توی بیرون روشن‌تر. دکتر کلی می‌گه چشم‌های من خیلی خوبن، ولی چون تا حالا دور رو ندیده‌ام، باید بیرون پنجره رو نگاه کنم و کشش‌شون بدم. من نمی‌دونستم که توی چشامم ماهیچه دارم، انگشتم رو می‌ذارم روشون ولی حس‌شون نمی‌کنم.

دکتر کلی می‌گه: «چسبه چه طوره؟ بازوت سِر شده؟» چسبه رو می‌کنه و زیرش رو لمس می‌کنه، من انگشت‌هاش رو می‌بینم، ولی نمی‌تونم حس‌اش کنم. بعد یه چیز بد، یه سوزن بر می‌داره و می‌گه متاسفه، ولی من باید شیش تا آمپول بخورم تا مریضی‌های وحشتناک نگیرم، پس چسبه برای این بود، برای این که یه کاری کنه تا سوزن‌ها رو احساس نکنم. ولی شیش تا نمی‌شه، می‌دونم توی توالت.

ماما من رو می‌بره طرف دکتر کلی و می‌گه: «ممکنه بکشن‌ات.»

«نه!»

«منظورم میکروب‌هاست، نه آمپول‌ها.»

هنوز جوابم نه نه. دکتر کلی می‌گه من خیلی شجاعم، ولی نیستم، من همهٔ شجاعی‌مو سر نقشهٔ دوم استفاده کردم. من جیغ می‌زنم و جیغ می‌زنم. ماما روی پاش نگهم می‌داره و دکتر کلی هی سوزن‌هاش رو توم فرو می‌کنه و دردم می‌گیرم چون اون چسبه رو از روی دستم کنده، من گریه می‌کنم و چسبه رو می‌خوام و آخر سر وقتی تموم می‌شه اون دوباره می‌چسبونه‌تش رو دستم.

«دیگه تموم شد، قول می‌دم.» دکتر کلی سوزن‌هاش رو می‌اندازه توی جعبه‌ای که روی دیواره و روش نوشته اشیا نوک تیز. اون توی جیبش یه آب‌نبات برای من داره، یه نارنجی، ولی من خیلی سیرم. اون می‌گه می‌تونم نگهش دارم برای یه وقت دیگه.

«... از خیلی جهات مثل اون یه بچهٔ تازه متولد شده می‌مونه، البته به جز توانایی‌های قابل توجهش توی خوندن و نوشتن و ریاضی.» دکتر کلی اینها رو به ماما می‌گه. من خیلی خوب به حرفاش گوش می‌دم چون این اون یعنی من. «اما درست مثل بیماری‌هایی که باید در برابرشون واکسینه شه، با مشکلات دیگه‌ای هم در زمینه‌های دیگه رو به رو می‌شه، مثل تطبیق پذیری با

جامعه، تلفیق احساسات، دسته‌بندی و تصفیهٔ همهٔ محرک‌هایی که باهاشون رو به رو می‌شه... به اضافهٔ مشکلاتی که در درک فضا داره...»

ماما می‌پرسه: «برای همینه که اون همین جور خودش رو می‌زنه به این ور و اون ور؟»

«دقیقا. اون انقدر با محیط محدودش آشنا بوده که نیازی نداشته یه ذره از اون فراتر بره.»

ماما سرش رو می‌گیره توی دست‌هاش. «من فکر می‌کردم رو به راه باشه. کم و بیش.» یعنی من رو به راه نیستم؟

«راه دیگه برای دیدن این قضیه...» ولی اون حرفش رو ادامه نمی‌ده، چون یکی در می‌زنه و وقتی اون در رو باز می‌کنه نورین با یه سینی دیگه پشت درنه. من آروغ می‌زنم، شکمم هنوز پر از صبحونه‌ست. دکتر کلی داره می‌گه: «به طور ایده‌آل یه دورهٔ بهداشت روانی با بازی درمانی و هنر درمانی می‌تونه موثر باشه. اما ما توی جلسهٔ صبح‌مون به توافق رسیدیم اولویت اصلی فعلا اینه که کمک کنیم اون احساس امنیت کنه. یعنی هر دوتون. مساله اینه که یواش یواش باید حلقهٔ اطمینان رو بزرگتر کرد.» دست‌هاش دارن توی هوا از هم باز می‌شن.

«خب، چون من خوش اقبال بودم و دیشب به عنوان روانپزشک شیفت پذیرش‌تون کردم...»

ماما می‌گه: «خوش اقبال؟»

«کلمهٔ بدی انتخاب کردم.» دکتر کلی یه جور لبخند می‌زنه. «به هر حال باید با هر دوی شما کار کنم...» چه کاری؟ نمی‌دونستم بچه‌ها هم باید کار کنن.

«... البته با داده‌هایی که همکارهای روان‌شناس، عصب‌شناس و روان‌پزشک من در اختیارمون می‌گذارن، همین طور ما از یه متخصص تغذیه و یک فیزیو...»

دوباره صدای در می‌آد. باز هم نورین‌نه با یه پلیس که مرده ولی اون مو زرد دیشبی‌یه نیست. حالا سه تا آدم توی اتاق هستن و ما دو تا که روی هم می‌شیم پنج تا. اتاق پر شده از کلی پا و دست و تن. همهٔ اونها انقدر با هم حرف می‌زنن که من اذیت می‌شم. «انقدر همه با هم حرف نزنین.» من این رو بی صدا می‌گم. انگشت‌هام رو توی گوشم فرو می‌کنم.

«خبر خوب می‌خوای؟» ماما بود که این رو گفت. نمی‌دونستم نورین و پلیس‌نه رفته‌ان. من سرم رو تکون می‌دم. دکتر کلی می‌گه: «مطمئن نیستم این کار درستی باشه...»

ماما می‌پره وسط حرفش: «جک، بهترین خبر.» یه عکس نشون می‌ده. می‌تونم بدون این که از نزدیک ببینمش بگم کیه، نیک پیره‌ست. همون صورتی که اون شب توی تخت دیدم، ولی یه علامت دور گردنش داره و جلوی یه سری عدد وایستاده که مثل اون‌هایی می‌مونه که ما روز تولدم روی دیوار علامت زدیم، قد اون تقریبا شیش فوته ولی نه دقیق. یه عکس ازش هست که داره

به گوشه نگاه می‌کنه و یه عکس دیگه داره به من نگاه می‌کنه.

«نصفه‌های شب پلیس اون رو دستگیر کرده و انداخته توی زندان و از این به بعد اونجا می‌مونه.» من به این فکر می‌کنم که یعنی وانت قهوه‌ای شم رفته توی زندان؟

«آیا نگاه کردن به این عکس‌ها هیچ کدوم از اون عارضه‌هایی که در موردشون حرف می‌زدیم رو فعال نمی‌کنه؟» دکتر کلی اینو از ماما می‌پرسه.

ماما چشم‌هاش رو می‌گردونه. «بعد از هفت سال برخورد مستقیم، فکر می‌کنین دیدن یه عکس خردم می‌کنه؟»

«تو چی جک، چه احساسی داری؟» جواب رو نمی‌دونم.

دکتر کلی می‌گه: «من ازت یه سوال می‌پرسم، ولی اگه دلت نخواست می‌تونی جواب بدی، خب؟»

من اون رو نگاه می‌کنم و بعد دوباره چشمم رو می‌آره روی عکسه. نیک پیره لای عددها گیر افتاده و نمی‌تونه بیاد بیرون.

«این مرد هیچ وقت کاری کرد که تو دوست نداشته باشی؟»

من سرم رو تکون می‌دم که یعنی بله.

«می‌تونی بگی چی کار کرد؟»

«اون برق رو قطع کرد و واسه همین سبزی‌ها لیز شدن.»

«درسته، اون هیچ وقت بهت آسیبی نرسوند؟»

ماما می‌گه: «نه...»

دکتر کلی دست‌هاش رو می‌آره بالا و به ماما می‌گه: «هیچ کس به حرف‌های شما شکی نداره. اما به همهٔ اون شب‌هایی فکر کنین که خواب‌تون برده بوده. من تا خودم از جک سوال نکنم، وظیفه‌ام رو درست انجام نداده‌ام. درسته؟»

ماما خیلی طولانی نفسش رو می‌ده بیرون. بعد به من می‌گه: «اشکالی نداره، می‌تونی جواب بدی. نیک پیره هیچ وقت اذیتت نکرد؟»

من می‌گم: «چرا، دو دفعه.» هر دوشون بهم خیره شده‌ان. «وقتی توی فرار بزرگ‌مون بودم، اون منو پرت کرد توی وانت و یه دفعه هم انداخت ام توی خیابون، دومیه خیلی درد داشت.»

دکتر کلی می‌گه: «خوب،» داره لبخند می‌زنه، ولی من نمی‌دونم چرا. «من همین الآن یه سر به آزمایشگاه می‌زنم تا ببینم اونها نمونهٔ دیگه‌ای از دی‌ان‌ای شما لازم دارن یا نه.»

«دی‌ان‌ای؟» صدای ماما باز عصبانی شده. «شما فکر می‌کنین من مهمون‌های دیگه‌ای هم داشته‌ام؟»

«من فکر می‌کنم این رویه‌ایه که دادگاه دنبال می‌کنه، هر گزینه‌ای باید بررسی بشه.»

ماما کل دهنش رو کرده تو و لب‌هاش نامریی شده‌ان.

«هر روز هیولاهای زیادی هستن که به خاطر نقص پرونده‌ها قسر در می‌رن.» دکتر کلی صداش عصبانیه. «باشه؟»

«باشه.»

وقتی اون می‌ره من ماسکم رو بر می‌دارم و می‌پرسم: «اون از دست ما عصبانیه؟»

ماما سرشو تکون می‌ده: «از دست نیک پیره عصبانیه.»

من نمی‌دونستم دکتر کلی هم اون رو می‌شناسه. فکر کردم فقط خودمون می‌شناسیم‌اش. من می‌رم و توی سینی‌ای رو می‌بینم که نورین آورده. من گرسنه نیستم، ولی وقتی از ماما می‌پرسم می‌گه ساعت از یک گذشته، دیگه خیلی برای ناهار دیر شده، ناهار رو باید ساعت دوازده و خرده‌ای خورد، ولی من هنوز توی دلم جا ندارم.

ماما بهم می‌گه: «آروم باش، اینجا همه‌چی فرق داره.»

«پس قانون چیه؟»

«هیچ قانونی نیست. می‌تونیم ناهارمون رو ساعت ده بخوریم یا ساعت سه یا حتی نصفه شب.»

«من دلم نمی‌خواد نصفه شب ناهار بخورم.»

ماما نفسش رو پوف می‌کنه بیرون. «بیا یه قانون جدید بذاریم و بگیم ناهار رو... هر وقتی که شد بین ساعت دوازده تا دو بخوریم. و تازه اگه گرسنه‌مون نبودم هم بی‌خیالش می‌شی.»

«چه طوری؟»

«یعنی هیچی نمی‌خوریم.»

«باشه.» من با هیچی نخوردن مشکلی ندارم. «ولی بعد نورین با غذاهامون چی کار می‌کنه؟»

«می‌ریزه‌تشون دور.»

«این که اسرافه.»

«آره، ولی باید برن تو سطل زباله چون... چون کثیف ان.»

من به غذاهای رنگ و وارنگ توی بشقاب‌های آبی نگاه می‌کنم. «این‌ها که کثیف نیستن.»

«نه راستش، ولی اینجا هیشکی دیگه بعد از این که این غذاها اومده‌ان توی بشقاب‌های ما، اونها رو نمی‌خواد. نگرانش نباش.»

ماما همه‌اش همین رو می‌گه، ولی من بلد نیستم چه طوری نگران نباشم. یه خمیازه می‌کشم که انقدر گنده‌ست نزدیکه بندازه‌تم. دستم هنوز از اونجاییش که سر نیست، درد می‌کنه. از ماما می‌پرسم که می‌تونم باز برم بخوابم و اونم می‌گه حتما، ولی خودش می‌خواد روزنامه بخونه. نمی‌دونم چرا به جای این که پیش من بخوابه می‌خواد روزنامه بخونه.

* * *

وقتی بلند می‌شم نور یه جای اشتباهه. ماما می‌گه: «چیزی نیست.» و صورت‌شو می‌ماله به صورت من، «همه چیز رو به راهه.» من عینک آفتابیم رو می‌زنم تا بتونم صورت زرد خدا رو توی اتاق‌مون نگاه کنم. نور افتاده روی موکت طوسی کف. نورین کیسه به دست می‌آد تو.

«بد نیست در بزنی.» ماما تقریبا فریاد داره می‌کشه. اون ماسک‌هامون رو می‌زنه به صورت‌مون. نورین می‌گه: «ببخشید، راستش من در زدم، ولی خب دفعهٔ دیگه محکم‌تر در می‌زنم.»

«نه، ببخشید، من نمی‌خواستم... من داشتم با جک حرف می‌زدم. شاید شنیده باشمش، ولی نفهمیده‌ام صدای دره.»

نورین می‌گه: «مهم نیست.»

«صداهای دیگه هم... از اتاق‌های دیگه می‌آد، من یه چیزهایی می‌شنوم که نمی‌دونم از کجا هستن یا چی هستن.»

«همه چی باید عجیب غریب به نظر بیاد.» ماما یه جورایی می‌خنده.

«و برای این مرد جوون...» چشم‌های نورین برق می‌زنن. «دوست داری لباس‌های جدیدت رو ببینی؟»

اون‌ها لباس‌های ما نیستن، توی کیسه‌ها یه سری لباس‌های دیگه‌ست و اگه اندازه نباشن یا دوست‌شون نداشته باشیم، نورین

می‌بره‌تشون فروشگاه و عوض‌شون می‌کنه. من همه‌اش رو امتحان می‌کنم، از پیژامه‌ام بیشتر از همه خوشم می‌آد، کرکیه و روش عکس فضانورد داره. مثل لباس یکی از پسربچه‌های توی تلویزیونه. یه کفش‌هم هست که روشون یه چیز خش‌خشی چسبیده که روش نوشته ولکرو. من دوست دارم هی باز و بسته‌شون کنم و قیژژژژژی صدا بدن. راه رفتن باهاشون سخته، انقدر سنگینن برام که انگار اونها دارن راهم می‌برن. من بیشتر وقتی دوست‌شون دارم که روی تخت نشسته‌ام، پاهام رو تکون می‌دم و کفش‌ها با هم دعوا می‌کنن و بعد دوباره با هم آشتی می‌کنن.

ماما یه شلوار جین پوشیده که خیلی تنگه. نورین می‌گه: «این روزها اون‌ها این جوری لباس می‌پوشن و خدا می‌دونه که چه قدر به هیکلت می‌آد.»

«اونها یعنی کیا؟»

«جوون‌ها.»

ماما لبخند می‌زنه، من نمی‌فهمم برای چی. بعد یه پیرهن می‌پوشه که اونم خیلی تنگه.

من یواش به ماما می‌گم: «اون‌ها که لباس‌های واقعی‌ات نیستن.»

«حالا دیگه هستن.»

در صدا می‌ده، یه پرستار دیگه‌ست، با همون یونیفرم ولی یه صورت دیگه. اون می‌گه ما باید ماسک‌هامون رو بذاریم روی صورت‌مون، چون یه ملاقاتی داریم. من تا حالا هیچ وقت ملاقاتی نداشته‌ام، نمی‌دونم چه طوریه. یه نفر می‌آد تو می‌دونه طرف ماما، من با مشتم می‌پرم ولی ماما داره می‌خنده و بعد همون موقع گریه می‌کنه، این باید غم و شادی باشه.

«اوه مامان.» ماما داره اینو می‌گه. «اوه مامان.»

«دختر کوچولوی...»

«من برگشتم.»

«آره، برگشتی،» آدم زنه این رو می‌گه. «وقتی بهم زنگ زدن گفتم حتما باز از این شوخی‌های احمقانه‌ست...»

«دلت برام تنگ شده بود؟» ماما یه جور عجیبی شروع می‌کنه به خندیدن. زنه هم داره گریه می‌کنه، زیر چشمش قطره‌های سیاه راه افتاده، به این فکر می‌کنم که چرا اشک‌های اون سیاه شده‌ان. دهنش همه‌اش رنگ خونه، مثل زن‌های توی تلویزیون. اون موهای کوتاه زرد داره، ولی نه اونقدر کوتاه یه و چیزهای طلایی دراز زیر سوراخ گوشش آویزوونه. اون هنوز ماما رو محکم توی بغلش نگه داشته، اون سه برابر از ماما گرد تره. من هیچ وقت ندیده بودم ماما یکی دیگه رو بغل کنه.

«بذار به دقیقه بدون این چیز مسخره نگاهت کنم.»

ماما ماسکش رو می‌زنه پایین، لبخند می‌زنه و لبخند می‌زنه. زنه حالا به من نگاه می‌کنه. «باورم نمی‌شه، اصلا باورم نمی‌شه.»

ماما می‌گه: «جک، این مادربزرگته.» پس من واقعا یه مادربزرگ دارم.

«چه جواهری.» زنه دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه انگار بخواد بای بای کنه، ولی نمی‌کنه. می‌آد طرف من. من می‌رم پشت صندلی. ماما می‌گه: «اون خیلی خونگرمه، ولی هنوز به کسی جز من عادت نداره...»

«البته، البته.» مادر بزرگ یه خرده بهم نزدیک‌تر می‌شه. «آه جک، تو شجاع‌ترین کوچولوی دنیایی، تو بچهٔ من رو بهم برگردوندی.» کدوم بچه؟

ماما بهم می‌گه: «یه لحظه ماسکت رو بردار.» من برش می‌دارم و بعد می‌ذارمش سرجاش.

مادربزرگ می‌گه: «چونه‌اش به تو رفته.»

«واقعا؟»

«آره، تو همیشه دیوونهٔ بچه‌ها بودی، مجانی می‌رفتی از بچه‌های مردم مراقبت می‌کردی...» اونها حرف می‌زنن و حرف می‌زنن. من زیر چسب زخمم رو نگاه می‌کنم که ببینم انگشتم می‌خواد بیافته یا نه. نقطه‌های قرمزش حالا دیگه زبر شده‌ان. هوا می‌آد تو. یه صورت توی در نه، یه صورت با ریش روی لپ‌ها و چونه و زیر دماغ و همه‌جاش، ولی هیچ مویی روی سرش نیست.

ماما می‌گه: «من به پرستار گفتم که نمی‌خوام کسی مزاحم‌مون بشه.»

مامان بزرگمی‌گه: «خب راستش این لئو نه.»

مرد دم در انگشت‌هاش رو تکون می‌ده و می‌گه: «هی.»

ماما بدون لبخند، می‌پرسه: «لئو کیه؟»

«قرار بود توی راهرو وایسته.»

لئو می‌گه: «مساله‌ای نیست،» و بعد دیگه اونجا نیست.

ماما می‌پرسه: «بابا کجاست؟»

مامان بزرگمی‌گه: «الآن کانبرا نه، ولی تو راهه. خیلی چیزها عوض شده، عزیزم.»

«کانبرا؟»

«آخ عزیزم، حتما خیلی سخته که بخوای درک کنی...»

بعد معلوم می‌شه که اون لئوی پشمالو بابا بزرگ واقعی نیست و اون واقعیه بعد از این که فکر کرده ماما مرده، رفته استرالیا و براش تشییع جنازه گرفته، مامان بزرگ از دستش عصبانی بوده، چون هیچ وقت ناامید نشده. اون همیشه به خودش گفته که ناپدید شدن دختر عزیزشون دلیلی داشته و یه روز قشنگ بالاخره اون پیداش می‌شه.

ماما نگاهش می‌کنه. «یه روز قشنگ؟»

مامان بزرگ به پنجره اشاره می‌کنه. «مگه همین طور نیست؟»

«به چه دلیلی ممکن بود من...»

«اوه، ما همه جور فکری کردیم، یه مددکار اجتماعی بهمون گفت بعضی وقت‌ها بچه‌های هم سن و سال تو یهو می‌ذارن و می‌رن. احتمالا به خاطر اعتیاد به مواد مخدر، من اتاق تو رو گشتم...»

«من معدل نمراتم سه ممیز هفت شده بود.»

«آره، ما بهت افتخار می‌کردیم.»

«من رو از توی خیابون دزدیدن.»

«خب، من حالا این رو می‌دونم. ما عکس تو رو همه جای شهر زدیم، پال یه وب‌سایت راه انداخت. پلیس با همهٔ کسایی که تو از کالج و دبیرستان باهاشون آشنا بودی، حرف زد، تا ببینه چه کسی ممکنه توی گم شدن تو دست داشته باشه، من مدام فکر می‌کردم دیده‌مت. یه شکنجهٔ وحشتناک بود. من با ماشین کنار دخترهای جوون راه می‌افتادم و براشون بوق می‌زدم، ولی همیشه صورت‌های غریبه به سمتم برمی‌گشت. روزهای تولدت من همیشه کیک مورد علاقه‌ات رو می‌پختم، فکر می‌کردم شاید یهو پیدات بشه، کیک موز و شکلات من رو یادته؟» ماما سرش رو تکون می‌ده که یعنی یادشه. همه جای صورتش پر از اشک شده. «بدون قرص نمی‌تونستم بخوابم. ندونستن مثل خوره افتاده بود به جونم، برای برادرت هم سخت بود، می‌دونستی... خب، از کجا بدونی... پال یه دختر کوچولو داره، الآن تقریبا سه سال‌شه و دیگه خودش می‌ره جیشش رو می‌کنه. همسرش هم زن خیلی خوبیه، رادیولوژیست‌نه.»

اونها یه عالمه دیگه هم حرف می‌زنن، گوش‌هام از شنیدن خسته می‌شن. بعد نورین با قرص‌هامون و یه لیوان آب میوه می‌آد تو که آب پرتقال نیست، آب سیبه و بهترین آب میوه‌ایه که تا حالا خورده‌ام. مامان بزرگ دیگه می‌خواد بره خونه‌اش. به این فکر می‌کنم که اون می‌ره توی تخت ننویی بخوابه یا نه.

«می‌شه من... لئو می‌تونه بیاد یه سلامی بگه؟» مامان بزرگ وقتی کنار دره اینو می‌گه. ماما جوابی نمی‌ده. بعد می‌گه: «شاید دفعه بعد.»

«هر جور که دوست داری. دکترها می‌گن تو آروم آروم باید بپذیری.»

«چیو آروم بپذیرم؟»

«همه چی رو.» مامان بزرگ رو می‌کنه به من. «خب، جک، تو کلمهٔ خداحافظ رو بلدی؟»

بهش می‌گم: «راستش من همهٔ کلمه‌ها رو بلدم.» حرفم اون رو می‌خندونه و می‌خندونه. اون دست خودش رو بوس می‌کنه و به طف من فوتش می‌کنه. «گرفتی‌اش؟» فکر کنم می‌خواد من یه جوری بازی کنم که یعنی دارم بوسش رو از تو هوا می‌گیرم، منم این کار رو می‌کنم، اون خوشحال می‌شه و اشک‌های بیشتری روی صورتش می‌آد.

بعدش من از ماما می‌پرسم: «چرا اون به این که من همهٔ کلمه‌ها رو بلدم خندید؟ من که شوخی نمی‌کردم؟»

«اوه، مهم نیست، همیشه خوبه که بقیه رو بخندونی.»

۶:۱۲ دورین یه سینی کاملا متفاوت دیگه برای شام می‌آره، ما می‌تونیم شام‌مون رو پنج و خرده‌ای یا شیش و خرده‌ای یا هفت و خرده‌ای بخوریم، ماما اینو می‌گه. یه چیز ترد سبز هست که اسمش آروگولا ست و مزه‌اش خیلی تند و تیزه، من سیب‌زمینی‌های

لبه نازک و گوشت‌های نواری رو خیلی دوست دارم. نون یه خرده‌هایی داره که گلوم رو خراشیده می‌کنه، سعی می‌کنم درشون بیارم ولی نون سوراخ می‌شه، ماما می‌گه ولش کنم. توت فرنگی‌هایی هست که ماما می‌گه مزهٔ بهشت می‌دن، اون از کجا می‌دونه که مزهٔ بهشت چه طوریه؟ نمی‌تونیم همهٔ غذامون رو بخوریم. ماما می‌گه در هر صورت بیشتر آدم‌ها بیشتر از اندازه غذا می‌خورن، ما باید فقط اون چیزایی که دوست داریم رو بخوریم و کاری به بقیه‌اش نداشته باشیم. قسمت مورد علاقهٔ من از بیرون، پنجره‌ست. هر بار متفاوته. یه پرنده پر می‌زنه و رد می‌شه. نمی‌دونم چی پرنده‌ایه. سایه‌ها دوباره بلند شده‌ان، سایهٔ من اون ور اتاق روی دیوار سبز تکون می‌خوره. من صورت خدا رو تماشا می‌کنم که آروم و آروم می‌ره پایین و نارنجی‌تر می‌شه و ابرها که همه جور رنگی دارن، بعدش فقط یه نوار باریک ازش می‌مونه و تاریکی می‌آد و دیگه نمی‌تونم ببینمش.

* * *

من و ماما تمام شب می‌خوریم به همدیگه. سومین بار من بیدار می‌شم و دلم جیپ و کنترلم رو می‌خواد، ولی اونها اینجا نیستن. حالا هیشکی دیگه توی اتاق نیست، فقط وسایل مونده‌ان، همه‌شون، فوق آروم با گرد و خاک، چون من و ماما که توی کلینیک‌ایم و نیک پیره هم رفته زندان و باید تا ابد اونجا بمونه.

یادم می‌افته که پیژامه فضانوردی‌ام تن‌مه. از روش پام رو لمس می‌کنم، انگار مال خودم نیست. تمام چیزایی که مال خودمون

هستن، توی اتاق زندانی شده‌ان، به جز پیرهن‌ام که ماما اینجا انداختش توی سطل آشغال و الآن دیگه رفته، موقع خواب رفتم ببینمش ولی انگار یه نظافتچی برده‌تش. فکر می‌کنم اونها باید مثل کوتوله‌های نامریی باشن. ای کاش نظافتچی پیرهن قدیمی‌ام رو برگردونه، ولی اگه بیاره ماما دوباره بداخلاق می‌شه.

ما باید توی دنیا بمونیم، دیگه هیچ وقت برنمی‌گردیم به اتاق. ماما می‌گه این جوریه و باید من خوشحال باشم. نمی‌دونم چرا لااقل برای خواب نمی‌تونیم برگردیم اونجا. یعنی باید برای همیشه توی قسمت کلینیک بمونیم یا می‌تونیم به قسمت‌های دیگهٔ بیرون هم بریم، مثل اون خونه با تخت ننویی، هر چند بابا بزرگ واقعی رفته استرالیا که خیلی دوره. «ماما؟»

اون غرغر می‌کنه: «جک، بالاخره داشت چشم‌هام گرم می‌شد...»

«چند وقت ما اینجا ایم؟»

«تازه بیست و چهار ساعت شده. ولی طولانی‌تر به نظر می‌آد.»

«نه، ولی... چند وقت دیگه بعد از الآن باید اینجا بمونیم؟ چند تا روز و شب؟»

«درست نمی‌دونم.»

ولی ماما که همیشه همه چی رو می‌دونه. «بهم بگو.»

«هیس.»

«آخه چه قدر؟»

اون می‌گه: «یه خرده دیگه، حالا دیگه هیس، یادت رفته تو اتاق‌های بغلی هم آدم هست، الآن داری مزاحم‌شون می‌شی.»
من آدم‌ها رو نمی‌بینم، ولی اونها همه جا هستن، همونهایی که توی غذاخوری بودن. توی اتاق من هیچ وقت مزاحم کسی نبودم، به جز وقتایی که دندون ماما خیلی بد می‌شد. ماما می‌گه آدم‌ها واسه این اومدن کامبرلند که توی سرشون یه خرده مریضی دارن، ولی نه خیلی. اونها یا نمی‌تونن از نگرانی بخوابن، یا غذا بخورن یا این که بعضی‌هاشون دست‌هاشون رو خیلی می‌شورن، بعضی‌هاشون سرشون رو زده‌ان به یه جایی و یادشون نمی‌آد کی هستن و بعضی‌هاشونم همیشه ناراحت هستن یا دست‌هاشون رو با چاقو بریده‌ان، من نمی‌دونم چرا. دکترها و پرستارها و پیلار و نظافتچی نامریی مریض نیستن، اونها این جان که کمک کنن. من و مامام مریض نیستیم، فقط اومدیم اینجا که استراحت کنیم و از شر خبرنگارهای فضول در امان باشیم، که همون لاشخورهای دوربین و میکروفون به دست هستن، چون ما الآن معروف شده‌ایم، مثل خواننده‌های رپ، ولی این کار رو عمدی نکرده‌ایم. ماما می‌گه ما فقط به یه سری کمک کلی احتیاج داریم تا از یه چیزایی سر در آریم. من نمی‌دونم چه چیزایی. من دستم رو می‌برم زیر بالش تا ببینم دندونه تبدیل به پول شده، ولی نشده. فکر می‌کنم پری دندون نمی‌دونه کلینیک کجاست.

«ماما؟»

«چیه؟»

«ما اینجا زندانی شده‌ایم؟»

«نه،» تقریبا با غرغر این رو می‌گه. «معلومه نه. چرا؟ مگه اینجا رو دوست نداری؟»

«منظورم اینه که باید اینجا بمونیم؟»

«نه، نه، ما مثل پرنده‌ها آزادیم.»

* * *

فکر می‌کردم دیروز همهٔ چیزهایی عجیب سرمون اومد، ولی امروز از دیروز هم عجیب‌تره. پی‌پی‌ام انقدر سفت شده که به زور می‌آد بیرون چون دلم به اون همه غذا عادت نداشته. ما نباید ملافه‌هامون رو توی حموم بشوریم، چون نظافتچی‌های نامریی این کار رو می‌کنن. ماما توی دفترچه‌ای که دکتر کلی برای تمرین بهش داده، مشق می‌نویسه. من فکر می‌کردم فقط بچه‌هایی که مدرسه می‌رن، باید مشق بنویسن، یعنی چیزی که توی خونه باید بنویسن، ولی ماما می‌گه که کلینیک خونهٔ راستکی هیچ کس نیست، همه بعد از اینجا می‌رن خونه‌شون. من از ماسک متنفرم، نمی‌تونم از توش نفس بکشم، ولی ماما می‌گه می‌تونم.

ما صبحونه‌مون رو توی غذاخوری می‌خوریم که فقط برای غذا خوردنه، آدم‌ها تو دنیای بیرون دوست دارن برای هر کاری برن توی یه اتاق متفاوت. من یاد ادب داشتن می‌افتم که یعنی کارهایی که آدم می‌کنه از ترس این که بقیه عصبانی نشن. می‌گم:

«لطفا می‌شود باز هم به من پن‌کیک بدهین.» زنی که پیش‌بند داره می‌گه: «چه قدر این عروسکه.» من که عروسک نیستم، ولی مامان در گوشم می‌گه که یعنی این خانومه من رو دوست داره و اشکالی نداره این رو بهم بگه. من شیره رو مزه می‌کنم، خیلی فوق شیرینه، قبل از این که ماما بتونه جلوم رو بگیره کل‌شو می‌خورم. ماما می‌گه شیره فقط برای اینه که بریزیم روی پن‌کیک مون، ولی من فکر می‌کنم اون جوری گند بشه.

آدم‌ها با قوری قهوه هی می‌آن پیش ماما و اون بهشون می‌گه نه. من انقدر بیکن می‌خورم که شمارش از دستم می‌ره، وقتی می‌گم: «ممنون مسیح کودک،» همه یه جوری نگاهم می‌کنن چون فکر کنم کسی این بیرون اون رو نمی‌شناسه.

ماما می‌گه وقتی یه نفر یه کار خنده‌دار می‌کنه، مثلا مثل وقتی که اون پسر قد بلنده که چیزای آهنی به صورتش چسبونده و اسمش هیوگو نه، هوم هوم می‌کنه یا مثلا خانم گاربر که مدام گردش رو می‌خارونه، نباید بخندیم و اگه خندمون گرفت هم باید توی دل‌مون بخندیم.

من هیچ وقت نمی‌دونم چه وقتی صداها در می‌آن واسه همین هی از جام می‌پرم. خیلی وقتها نمی‌فهمم صداها از کجا می‌آن، بعضی‌هاشون خیلی کم ان، انگار که یه حشرهٔ کوچولو ناله کنه، ولی بعضی‌هاشون سرمو درد می‌آرن. با این که همیشه همه چیز خیلی پر سر و صدائه ولی ماما هی بهم می‌گه داد نزنم که مزاحم بقیه بشم. ولی بیشتر وقت‌ها وقتی من باهاشون حرف می‌زنم،

اونها صدام رو نمی‌شنون.

ماما می‌گه: «کفش‌هات کجان؟»

برمی‌گردیم و اونها رو توی غذا خوری، زیر میز پیدا می‌کنیم، روی یکی‌شون یه تیکه بیکن افتاده که من می‌خورمش. ماما می‌گه: «میکروب.»

کفش‌هام رو از بند چسبی‌اش می‌گیرم دستم. اون بهم می‌گه که بپوشم‌شون.

«اونها پام رو زخم می‌کنن.»

«مگه اندازه‌ت نیستن؟»

«خیلی سنگین‌ان.»

«می‌دونم بهشون عادت نداری، ولی نمی‌شه فقط با جوراب این ور و او ور بری، ممکنه پات رو بذاری روی یه چیز تیز.»

«نمی‌ذارم، قول می‌دم.»

اون صبر می‌کنه تا اونها رو پام کنم. ما توی یه راهرو ایم، ولی نه اونی که بالای پله‌هاست، کلینیک قسمت‌های مختلفی داره. فکر نکنم قبلا اینجا اومده باشیم، یعنی گم شده‌ایم؟

ماما داره به یه پنجرهٔ جدید نگاه می‌کنه. «امروز می‌تونیم بریم بیرون و درخت‌ها و شاید گل‌ها رو ببینیم.»

«نه.»

«جک.»

«خب یعنی نه، ممنون.»

«هوای تازه.»

من هوای اتاق شمارهٔ هفت رو دوست دارم، نورین برمون می‌گردونه اونجا. بیرون پنجرهٔ خودمون می‌تونیم ماشین‌های پارک شده و پارک نشده و کبوترها و بعضی وقت‌ها گربه‌ها رو ببینیم. یه خرده بعد می‌ریم توی یه اتاق جدید دیگه، با دکتر کلی بازی می‌کنیم. اتاقه یه قالیچه با موهای بلند داره که مثل قالیچهٔ خودمون با اون طرح‌های راه‌راهش نیست. به این فکر می‌کنم که یعنی قالیچه دلش برامون تنگ شده؟ یعنی هنوز پشت وانت، توی زندانه؟

ماما مشق‌اش رو به دکتر کلی نشون می‌ده، اونها باز هم راجع به چیزهای نه چندان جالبی مثل زوال شخصیت و بیگانگی صحبت می‌کنن. بعد من به دکتر کلی کمک می‌کنم که درِ چمدون اسباب‌بازی‌هاش رو باز کنه، این از همه چی باحال تره. اون با یه تلفن حرف می‌زنه که واقعی نیست، «خوشحالم صدات رو می‌شنوم جک، من الآن توی کلینیک ام. تو کجایی؟ یه موز پلاستیکی اون جا هست، برش می‌دارم و توی اون می‌گم: «منم همین طور.»

«چه تصادفی. از اینجا خوشت اومده؟»

«از بیکن‌ها خوشم اومده.»

اون می‌خنده، باز نمی‌دونستم که چیز خنده‌داری گفته‌ام. «منم بیکن دوست دارم. شدیدا.»

چه طوری می‌شه شدیدا چیزی رو دوست داشت؟ ته چمدون من چند تا عروسک‌های کوچولو پیدا می‌کنم، مثل یه سگ خالدار و یه دزد دریایی و یه ماه و یه پسر که زبونش رو در آورده، از سگه بیشتر از همه خوشم می‌آد.

«جک، آقای دکتر ازت سوال پرسیدن.» من به ماما چشمک می‌زنم.

«خب، اینجا چی رو دوست نداری؟»

«این که آدم‌ها نگاهم کنن.»

«هوم؟» اون خیلی وقتها از این صدا به جای گفتن کلمه‌ها استفاده می‌کنه.

«و چیزایی که یهو اتفاق می‌افتن.»

«چه چیزایی؟»

«چیزای یهویی که خیلی تند اتفاق می‌افتن.»

«آه، آره. جهان غیر منتظره‌تر از آن است که در ادراک بگنجد.»

«ها؟»

«ببخشید، این یه سطر از یه شعر بود.» دکتر کلی به ماما لبخند می‌زنه. «جک، می‌تونی بگی قبل از این که بیای کلینیک کجا بودی؟»

اون هیچ وقت نرفته توی اتاق، پس من همهٔ قسمت‌هاش رو براش توضیح می‌دم، کارهایی که هرروز می‌کردیم و ماما هم هر چی که من یادم می‌ره می‌گه. اون از اون خمیرهایی که من توی تلویزیون دیده‌ام داره، از همه رنگش، اون همین جور که داریم حرف می‌نیم باهاشون توپ و کرم و از این جور چیزا درست می‌کنه. من انگشتم رو فرو می‌کنم توی یه دونه زردش، بعد یه خرده‌اش می‌چسبه به ناخنم و من دوست ندارم که زرد باشه.

اون می‌پرسه: «و هیچ وقت برای سفارش‌های یکشنبه‌ات خمیر بازی نگرفتی؟»

ماما می‌پره وسط: «نه، چون خشک می‌شن. فکرش رو کردی؟ حتی اگه می‌ذاشتیمش توی قوطی هم باز بعد از یه مدت خشک می‌شد.»

دکتر کلی می‌گه: «آره، فکر کنم که بشه.»

«به همین خاطر بود که من مداد و مدادرنگی می‌خواستم، نه ماژیک و کهنه‌های پارچه‌ای و هر چیزی که دووم داشته باشه... که مجبور نباشم باز یه هفته صبر کنم.» دکتر کلی همین جور سرش رو تکون می‌ده. «ما با ارد خمیر درست می‌کردیم، ولی خب همیشه سفید بود.» صدای ماما انگار عصبانیه. «فکر می‌کنین اگه من می‌تونستم هر روز یه خمیر رنگی تازه به جک نمی‌دادم؟»

دکتر کلی اون یکی اسم ماما رو می‌گه. «هیچ‌کس از انتخاب‌ها و ترفندهای تو نمی‌تونه ایراد بگیره.»

«نورین می‌گه اگه به اندازهٔ آرد، نمک هم بریزی خمیرت بهتر می‌شه، تو اینو می‌دونستی؟ من که نمی‌دونستم، خب از کجا می‌دونستم؟ من حتی هیچ وقت فکرشم نکردم که رنگ خوراکی سفارش بدم. اگه ذره‌ای به فکر می‌رسید که...»

ماما مدام به دکتر کلی می‌گه که حالش خوبه، ولی به نظر خوب نمی‌آد. اون و دکتر در مورد اعوجاج ادراکی حرف می‌زنن، بعد یه تمرین تنفسی می‌کنن، من با عروسک‌ها بازی می‌کنم. بعدش وقت‌مون تموم می‌شه، چون دکتر باید با هیوگو بازی کنه.

من می‌پرسم: «اونم توی یه آلونک بوده؟» دکتر کلی سرش رو تکون می‌ده که یعنی نه. «چه اتفاقی براش افتاده؟»

«هر کس داستانی داره.»

وقتی برمی‌گردیم توی اتاق، من و ماما می‌ریم توی تخت و من یه عالمه می‌خورم. اون هنوز به خاطر نرم کننده بوی اشتباهی می‌ده.

* * *

حتی بعد از چرت هم هنوز خسته‌ام. دماغ و چشمم چکه می‌کنه، انگار توشون داره آب می‌شه. ماما می‌گه این اولین سرماخوردگی‌مه، همین.

«ولی من که ماسک داشتم.»

«باشه با این حال باز میکروب‌ها تونستن برن تو. احتمالا منم فردا از تو بگیرمش.»

من گریه می‌کنم. «ما هنوز به اندازهٔ بازی نکرده‌ایم.» ماما بغلم می‌کنه. «دلم نمی‌خواد به این زودی برم بهشت.»

«خوشگلم...» ماما هیچ وقت باهام این جوری حرف نزده بود. «اشکالی نداره، اگه مریض شیم، دکترها خوب‌مون می‌کنن.»

«من می‌خوام.»

«چی می‌خوای؟»

«می‌خوام دکتر کلی همین الآن خوبم کنه.»

«خب راستش اون نمی‌تونه سرما خوردگی رو درمون کنه.» ماما دهن‌شو می‌جونه. «ولی تا چند روز دیگه خوب می‌شه. ببینم دوست داری یاد بگیری چه طوری باید فین کنی؟»

چهار دفعه امتحان می‌کنم تا بالاخره همهٔ آب‌دماغم رو می‌ریزم توی دستمال کاغذی، ماما برام دست می‌زنه. نورین برامون ناهار می‌آره، سوپ و کباب و یه جور برنج که واقعی نیست و اسمش هست کینوآ. برای بعدشم سالاد میوه می‌آره و من اسم همهٔ میوه‌های توش رو حدس می‌زنم، سیب و پرتقال و اونهایی که اسم‌شون رو نمی‌دونم هم آناناس و انبه و زغال اخته و کیوی و هندونه هستن، این یعنی دو تا درست و پنج تا غلط که می‌شه منفی سه. هیچ موزی توش نیست.

من می‌خوام باز هم ماهیا رو ببینم، واسه همین می‌ریم پایین توی اون قسمتی که اسمش پذیرشه. ماهیها راه راهن. «اینها مریضن؟»

ماما می‌گه: «خب به نظر می‌آد که حالشون به خوبی حال من باشه، مخصوصا اون بزرگه که روی جلبک دریایی‌ئه.»

«نه، توی سرشون چی؟ اینها ماهیای دیوونه‌ان؟»

ماما می‌خنده. «فکر نمی‌کنم.»

«یا فقط اومده‌ان اینجا استراحت کنن، چون معروف هستن.»

«راستش اینها همین جا به دنیا اومده‌ان، توی همین حوضچه.» پیلار زن اینو می‌گه.

من از جام می‌پرم، ندیدم کی از پشت میزش اومد. «چرا؟»

اون نگاهم می‌کنه و همین جور لبخند می‌زنه. «آه...»

«چرا اونها این جان؟»

«فکر کنم برای این که ما ببنیم‌شون. قشنگ نیستن؟»

ماما می‌گه: «یالا جک، این خانوم معطل ما شده.»

توی بیرون همیشه زمان قاطی می‌شه. ماما هی می‌گه: «آروم باش جک.» و «صبرکن.» و «همین حالا تمومش کن.» و «عجله کن جک.» اون خیلی می‌گه جک و واسه همین من می‌فهمم که داره با من حرف می‌زنه نه با کس دیگه‌ای. خیلی سخت می‌تونم حدس بزنم چه وقتیه، ساعت هست ولی ساعتش عقربه‌ها نوک تیز داره، من رمزش رو بلد نیستم و ساعت خودمون اینجا نیست با عددهای روش و من مجبورم هی از ماما بپرسم و اون از دستم خسته بشه که هی من ازش سوال می‌کنم. «می‌دونی چه وقتیه، وقت رفتن به بیرون.» من دلم نمی‌خواد ولی اون می‌گه، بیا فقط امتحانش کنیم، همین الآن، چرا که نه؟»

اول باید کفش‌هام رو بپوشم. به علاوه باید ژاکت بپوشیم و کلاه سرمون بذاریم و یه چیزای لزج چسبونکی رو روی صورت و دست‌هامون بمالیم. خورشید ممکنه پوست‌مونو بسوزونه چون ما از اتاق اومده‌ایم. دکتر کلی و نورین هم باهامون می‌آن، ولی اونها عینک آفتابی و از این جور چیزا ندارن.

راه بیرون در نیست، یه چیزیه شبیه دریچهٔ سفینه‌ها. ماما اسم اون یادش نمی‌آد. دکتر کلی می‌گه: «درِ چرخون.»

من می‌گم: «نه آره، من توی تلویزیون دیدمش.» دوست دارم وقتی توش می‌چرخیم ولی بعدش بیرون ایم و نور چشم‌هام رو اذیت می‌که و عینکم سیاه می‌شه، باد می‌زنه به صورتم و من باید برگردم تو.

ماما همه‌اش می‌گه: «چیزی نیست.»

«من دوست ندارم.» در چرخون گیر کرده و نمی‌گرده، من رو هل می‌ده بیرون.

«دست من رو بگیر.»

«باد الآن پاره مون می‌کنه.»

ماما می‌گه: «این فقط یه نسیم‌نه.»

نور مثل توی پنجره نیست، از همه طرف می‌آد و می‌خوره به عینک آفتابی‌ام، مثل فرار بزرگ‌مون نیست. کلی هوای تازه و نور

وحشتناک. «پوستم داره کنده می‌شه.»

نورین می‌گه: «هیچی نیست، آروم یه نفس عمیق بکش، آفرین پسر خوب.»

روی عینک آفتابی‌ام لک افتاده، قلبم تالاپ تولوپ می‌زنه و باد صداش انقدر زیاده که من هیچی نمی‌شنوم. نورین یه کار عجیب می‌کنه و ماسک منو بر می‌داره و جاش یه پاکت کاغذی جلوی دماغ و دهنم می‌گیره. من از روی صورتم برش می‌دارم. دکتر کلی می‌گه: «فکر نکنم این کار...»

دورین بهم می‌گه: «توی پاکت نفس بکش.»

من نفس می‌کشم، داغه، فقط هوا رو مک می‌زنم و مک می‌زنم. ماما شونه‌های من رو نگه داشته و می‌گه: «بیا برگردیم تو.»

توی اتاق شمارهٔ هفت، روی تخت من یه خرده می‌خورم، هنوز کفش‌هام پامه و اون چیز چسبونکی‌ها روی دست مالیده‌ست.

یه کم بعد مامان بزرگ می‌آد، اندفعه صورتش رو می‌شناسم. اون از خونهٔ تخت ننویی‌دارش چند تا کتاب آورده، سه تا بدون عکس برای ماما که خیلی خوشحالش می‌کنن و پنج تا عکس‌دار برای من، مامان بزرگ حتی نمی‌دونسته که پنج عدد مورد علاقهٔ منه. ماما می‌گه اینها مال بچگی ماما و دایی پال نه، فکر نکنم دروغ بگه، ولی باورش سخته که ماما یه وقتی بچه بوده.

«دوست داری بشینی رو پای مامان بزرگ تا یکی‌شو برت بخونه؟»

«نه، ممنون.»

کتاب‌ها هزارپایی که خیلی گرسنه بود و درخت بخشنده و بدو هاپو، بدو و لولارکس و داستان پیتر خرگوشه هستن، من عکسهای همه‌شون رو نگاه می‌کنم.

مامان بزرگخیلی آروم داره به ماما می‌گه: «جدی می‌گم، همهٔ جزئیات رو، من می‌تونم درک کنم.»

«شک دارم.»

ماما همین جور سرش رو تکون می‌ده. «چه فرقی می‌کنه ماما؟ دیگه تموم شده، من این بیرونم...»

«ولی عزیزم...»

«راستش ترجیح می‌دم که تو هربار منو می‌بینی نخوای به این چیزا فکر کنی. باشه؟»

اشک‌های بیشتری روی صورت مامان بزرگ سر می‌خوره. اون می‌گه: «قشنگم، من وقتی صورت تو رو می‌بینم تنها چیزی که به فکرم می‌رسه اینه که خدا رو شکر کنم.»

وقتی اون رفته می‌شه، ماما کتاب خرگوشیه رو برام می‌خونه، اون خرگوشه اسمش پیترنه ولی قدیس نیست. اون لباس‌های قدیمی پوشیده و یه باغبون دنبالش می‌کنه، نمی‌دونم اون چرا به خودش زحمت کش رفتن سبزی‌ها رو می‌ده. کش رفتن کار

بدیه، ولی اگه من یه دله دزد بودم، چیزای خوب مثل ماشین‌ها و شکلات رو کش می‌رفتم. خیلی کتاب عالی‌ای نیست ولی این عالیه که این همه کتاب جدید دارم. توی اتاق من پنج تا کتاب داشتم، ولی حالا به اضافهٔ این پنج تا کتاب می‌شه ده تا. راستش من دیگه اون پنج تا کتاب رو ندارم پس فکر کنم فقط همین پنج تا کتاب جدید رو دارم.

مامان بزرگ فقط یه خرده پیش‌مون می‌مونه چون ما یه ملاقاتی دیگه داریم، اون موریس وکیل‌مونه. من نمی‌دونستم که وکیل هم داریم، مثل توی سیارهٔ دادگاه که همهٔ آدم‌ها توش فریاد می‌زنن و قاضی چکش‌اش رو می‌کوبه. ما اون رو توی یه اتاقی می‌بینیم که طبقهٔ بالا نیست، یه میز توشه و یه بوی تقریبا خوب توش می‌آد. موهاش فوق فرفریه. وقتی اون و ماما با هم حرف می‌زنن من فین کردن دماغم رو تمرین می‌کنم.

اون داره می‌گه: «مثلا این روزنامه‌ایه که عکس کلاس پنجم شما رو چاپ کرده، می‌تونیم یه پروندهٔ بزرگ داشته باشیم و علیه‌شون به خاطر نقض حریم شخصی شکایت کنیم.»

این شما یعنی ماما، نه من، دارم تو فهمیدم خوب پیش می‌رم.

ماما بهش می‌گه: «منظورتون درخواست غرامته؟ این آخرین چیزیه که ممکنه به فکر من برسه.» من دستمال فینی‌ام رو نشونش می‌دم، اون دو تا انگشت شست‌اش رو می‌آره بالا که یعنی کارم رو خوب انجام داده‌ام.

موریس سرش رو کلی تکون می‌ده. «فقط منظورم اینه که شما باید آینده‌تون رو در نظر بگیرین، آیندهٔ خودتون و پسرتون.» این پسر یعنی من. «بله، کامبرلند در کوتاه مدت هزینه‌های شما رو تقبل می‌کنه، و من یه صندوق کمک‌رسانی برای طرفدارهای شما درست کرده‌ام، ولی باید بهتون بگم بالاخره دیر یا زود، شما با صورت‌حساب‌هایی رو به رو می‌شین که باورکردنی نیستن. توانبخشی، معالجات، محل اقامت، هزینه‌های آموزشی برای هر دو نفر تون...» ماما چشم‌هاش رو می‌ماله. «نمی‌خوام هول‌تون کنم.»

«شما گفتین... طرفدارهامون؟»

موریس می‌گه: «بله، هدایا همین جور داره سرازیر می‌شه، تقریبا روزی یک گونی هدیه براتون می‌رسه.»

«یه گونی چی؟»

«خودت حدس بزن. من همین طوری چند نمونه از اونها رو با خودم آورده‌ام...» اون یه کیسهٔ بزرگ رو از پشت صندلی‌اش بر می‌داره و بسته‌ها رو می‌آره بیرون.

ماما همین جور که به پاکت‌ها نگاه می‌کنه می‌گه: «شما اونها رو باز کرده‌این؟»

«باور کنین باید این چیزها برسی بشن. چیزهای عجیبی پیدا می‌شن مثلا حتی م-د-ف-و-ع.»

«چرا یه نفر برای ما پی‌پی فرستاده؟»

موریس داره چپ چپ منو نگاه می‌کنه. ماما بهش می‌گه: «اون تو هجای کلمات کارش عالیه.»

«آها. جک پرسیدی چرا؟ چون کلی آدم دیوونه اون بیرون پیدا می‌شن.»

من فکر کردم دیوونه‌ها همه‌شون اینجا اومده‌ن کلینیک، تا حال‌شون خوب بشه.

اون می‌گه: «ولی خب، بیشتر چیزهایی که براتون می‌آد از طرف آدم‌های خیره. چیزهایی مثل اسباب بازی، شکلات.»

شکلات!

«من فکر کردم اول همه گل‌ها رو براتون بیارم، چون عطرشون باعث عود کردن میگرن دادستان می‌شد.» اون یه عالمه گل که توی یه پلاستیک نامرئی پیچیده شده رو می‌گیره بالا، پس بوی مال اینها بود.

من یواش می‌گم: «اسباب بازی‌ها چه اسباب بازی‌هایی هستن؟»

«ببین، یکی‌اش اینه،» ماما این رو می‌گه و از توی پاکت درش می‌آره. یه قطار چوبی کوچولوئه. «قاپ نزن.»

«ببخشید.» من روی میز و پایه‌اش و کف زمین تا روی دیوار که توی این اتاق آبیه، هوهو چی‌چی می‌کنم.

موریس داره می‌گه: «این ماجرا خیلی طرفدار پیدا کرده، شاید بد نباشه در آینده به فکر نوشتن یه کتاب باشین...»

دهن ماما مهربون نیست. «شما فکر می‌کنین ما باید خودمون رو بفروشیم قبل از این که کس دیگه‌ای بخواد دست به کار شه؟»

«من این طور برداشت نمی‌کنم. تصور می‌کنم شما چیزهای زیادی دارین که بخواین به همهٔ دنیا یاد بدین. کل ماجرای زندگی با فقدان و نداری، که شدیدا با وضع فعلی مردم هم جوره.» ماما می‌زنه زیر خنده. موریس دست‌هاش رو می‌گیره بالا. «ولی خب روشنه که این به خودتون بستگی داره. هر وقت که صلاح دونستین.»

ماما داره بعضی از نامه‌ها رو می‌خونه. «جک کوچولو تو پسر فوق‌العاده‌ای هستی، از هر لحظه‌ات لذت ببر چون تو توی یه جهنم واقعی بوده‌ای و حالا برگشته‌ای.»

می‌پرسم: «کی این رو گفته؟»

ماما کاغذ رو بر می‌گردونه. «ما نمی‌شناسیم‌اش.»

«چرا گفته که من فوق‌العاده‌ام؟»

«اون از توی تلویزیون راجع به تو شنیده.»

من توی پاکت‌های دیگه‌ای رو نگاه می‌کنم که انگار بازم قطار توشون هست. ماما یه جعبه کوچولوی شکلات رو گرفته بالا و می‌گه: «بیا، اینا خوشمزه به نظر می‌ان.»

«بازهم هست. من یه جعبه خیلی گنده پیدائیدم.»

«نه، اون خیلی زیاده، مریض‌مون می‌کنه.» من همین حالا هم سرما خورده‌ام و مریضم، پس برام فرقی نمی‌کنه.

ماما می‌گه: «اونها رو می‌دیم به یه کسی.»

«کی؟»

«شاید پرستارها.»

موریس می‌گه: «اسباب بازی‌ها و این چیزها رم می‌شه داد به یه بیمارستان کودکان.»

ماما می‌گه: «فکر خوبیه. چند تاش رو که دوست داری نگه داری انتخاب کن.»

«چندتا؟»

«هر چند تا که دوست داری.» ماما داره یه نامهٔ دیگه می‌خونه. «خداوند تو و پسرک پاک و شیرین‌ات را حفظ کند، آرزو می‌کنم

تمام زیبایی‌هایی که این جهان عرضه کرده را کشف کنید و تمام آرزوهای‌تان عملی شود و جادهٔ زندگی‌تان از خوشبختی و طلا فرش شود.» ماما نامه رو می‌ذاره روی میز. «چه طور وقت کنم به این همه نامه جواب بدم؟»

موریس سرشو تکون می‌ده. «اون حروم... متهم، هفت سال از بهترین سال‌های زندگی شما رو دزدید. من شخصا اگه جای شما بودم دیگه یه لحظه‌شم تلف نمی‌کردم.»

«از کجا می‌دونین اونها می‌تونستن بهترین سال‌های زندگی من باشن؟»

موریس شون‌هاش رو می‌اندازه بالا. «فقط می‌گم... نوزده سالت بود، درسته؟»

یه عالمه چیز فوق با حال پیدا می‌کنم، یه ماشین با چرخهایی که ویژژژژژژ صدا می‌دن، یه سوت که شبیه یه خوکه، توش فوت می‌کنم.

موریس می‌گه: «وای، چه صداش بلنده.»

ماما می‌گه: «خیلی بلنده.» یه بار دیگه سوت می‌زنم. «جک...»

می‌ذارمش زمین. یه تمساح نرم پیدا می‌کنم که اندازهٔ پامه، یه جغجغه که یه زنگ توش داره، صورت یه دلقک که وقتی دماغش رو فشار می‌دی می‌گه ها ها ها ها ها.

ماما می‌گه: «اونم نه، بده اون مزخرف رو.» من یواش در گوش دلقکه می‌گم بای بای و می‌ذارمش توی بسته‌اش. یه صفحهٔ چارگوش هست که یه جور خودکار با نخ بهش وصله و من می‌تونم روش نقاشی کنم، ولی جنس‌اش از پلاستیک محکمه، نه کاغذ. یه جعبه پر از میمون هم هست، با دست‌ها و دم‌های حلقه‌ای که می‌شه باهاشون یه زنجیر میمونی درست کرد. یه ماشین آتیش نشانی و یه خرس کوچولوی کلاه به سر که هر چی محکم هم بکشی کلاهش در نمی‌آد. روی برچسب‌اش عکس صورت یه بچه رو انداخته که روش چند تا خط کشیده و نوشته ۰-۳. شاید یعنی این توی سه ثانیه بچه‌ها رو می‌کشه؟

ماما می‌گه: «اوه، بی‌خیال جک، تو که همهٔ اینها رو لازم نداری.»

«چند تا لازم دارم؟»

«نمی‌دونم...»

«اگه می‌شه اینجا رو امضا کنین، اینجا و اینجا...»

من دارم زیر ماسک، انگشت‌هام رو می‌جوئم. ماما دیگه بهم نمی‌گه این کار رو نکنم. «چند تا شون رو لازم دارم؟»

ماما سرش رو از روی کاغذی که داره روش می‌نویسه بالا می‌آره. «آه، پنج تاش رو انتخاب کن.» من می‌شمرم، ماشین و میمون‌ها و چارگوش نوشتن و قطار چوبی و جغجغه و تمساح، این شیش می‌شه تا نه پنج تا، ولی ماما و موریس دارن حرف می‌زنن و حرف می‌زنن. من یه پاکت خالی پیدا می‌کنم و هر شیش تا رو می‌اندازم توش.

ماما می‌گه: «خیله خب.» بعد بقیهٔ بسته‌ها رو می‌اندازه توی کیسهٔ بزرگ. من می‌گم: «صبر کنین، من می‌تونم روی کیسه‌هه یه چیزی بنویسم، می‌تونم بنویسم هدیه‌هایی از جک به بچه‌های مریض.»

«بذار موریس این کار رو بکنه.»

«ولی...»

ماما نفس‌اش رو پوف می‌کنه بیرون. «ما کلی کار داریم. یا باید بذاریم بعضی از کارهامون رو بقیه برامون انجام بدن، یا مغز من منفجر می‌شه.» چرا اگه من روی کیسه چیزی بنویسم، مغز اون منفجر می‌شه؟ دوباره قطار رو بیرون می‌آرم و می‌کنم‌اش زیر لباسم، مثلا اون بچه‌مه و ازم می‌آد بالا و من همه جاش رو بوس می‌کنم.

«ژانویه، یا شاید اکتبر نزدیک‌ترین زمانیه که ممکنه دادگاه برگزار بشه،» موریس این رو می‌گه. دادگاه مارمالادها، بیلِ هزارپا مجبور می‌شه با انگشتش بنویسه و آلیس هم می‌زنه جایگاه هیات منصفه رو بر می‌گردونه و اشتباهی بیل رو می‌اندازه زیر اون.

ماما می‌پرسه: «نه، اون چند وقت توی زندان می‌مونه؟» منظور ماما نیک پیره‌ست.

موریس می‌گه: «خب بازپرس قضایی بهم گفت امیدواره از بیست پنج سال تا حکم ابد براش ببره و به خاطر تخطی از قوانین فدرالی هم هیچ عفو مشروطی بهش نخوره... آدم‌ربایی برای سو استفادهٔ جنسی، اقدام به زندانی کردن، تجاوزات بی‌شمار، ضرب

و جرح...» اون داره با انگشتش می‌شمره نه توی سرش.

ماما سرش رو تکون می‌ده. «بچه چی؟»

«جک؟»

«اولیه. اون یه جور قتل محسوب نمی‌شه؟» من هیچ وقت این قصه رو نشنیده بودم.

موریس دهنش رو می‌پیچونه. «نه، اگه زنده به دنیا می‌اومد، می‌شد روش مانور داد. ولی بیشترین امیدومون باید به اهمال با نیت جنایتکارانه باشه و شاید حتی بی‌ملاحظه‌گری...»

اونها خواستن آلیس رو به خاطر بلندتر از یه مایل بودنش محکوم کنن. یه شعر هم توش هست که یه خرده گیج کننده‌ست:

اگر من یا که او بوده باشیم،

در این کار مقصر.

به شما اطمینان می‌دهد که رها کنید آنها را

همان گونه که ما بودیم.

نورین بدون این که من ببینم‌اش اومده اینجا، اون می‌پرسه که ما می‌خوایم شام‌مون رو تو اتاق خودمون بخوریم یا توی

غذاخوری. من تمام اسباب بازی‌هام رو توی اون پاکت بزرگ با خودم می‌برم. ماما نمی‌دونه توش پنج تا اسباب بازی نیست، شیش تاست. بعضی آدم‌ها، مثل اون دختره که هیچ مویی نداره و کلی خالکوبی روی گردنش هست، وقتی من رو می‌بینن برام دست تکون می‌دن و من هم باهاشون بای بای می‌کنم. من خیلی دیگه به آدم‌ها توجه نمی‌کنم، مگه این که بخوان بهم دست بزنن.

زن پیش‌بند پوش می‌گه شنیده که من رفته‌ام بیرون، نمی‌دونم از کجا شنیده. «خوشت اومد؟»

من می‌گم: «نه، یعنی نه، ممنون.»

من دارم ادب‌های جدید یاد می‌گیرم. مثلا این که وقتی یه چیزی مزه‌اش گندیه باید بگیم جالبه، مثل اون برنج‌های وحشی که وقتی می‌خوری‌شون انگار نپخته‌ان. وقتی دماغم رو فین می‌کنم هم باید یه جوری دستمالم رو تا کنم که کسی توش رو نبینه، انگار این یه جور رازه. اگه بخوام ماما به جای حرف‌های یه نفر دیگه، به حرف‌های من گوش کنه باید بگم: «ببخشید.» بعضی وقت‌ها من مجبورم چند دفعه بگم: «ببخشید، ببخشید.» تا بالاخره وقتی اون ازم می‌پرسه که چی می‌خوام بگم حرفم رو فراموش کرده‌ام.

وقتی پیژامه‌هامون رو می‌پوشیم و ماسک‌هامون رو بر می‌داریم و روی تخت من یه خرده می‌خوره، یادم می‌آد و می‌پرسم: «بچه

اولیه کیه؟» ماما نگاهم می‌کنه.

«تو به موریس گفتی یه بچه‌ای بود که قتل کرده بود.»

ماما سرش رو تکون می‌ده. «منظورم این بود که یه جوری به قتل رسیده بود.» صورتش از من برگشته.

«من این کار رو کردم؟»

ماما می‌گه: «نه، تو هیچ کاری نکردی، اون مال یه سال قبل از به دنیا اومدن تو بود. یادته من قبلا می‌گفتم وقتی برای اولین بار روی تخت اومدی یه دختر بودی؟»

«آره.»

«خب، منظورم اون بود.»

حالا من حتی بیشتر از قبل گیج شده‌ام.

«فکر کنم اون می‌خواست جای تو باشه. ولی بند...» ماما صورتش رو می‌گیره توی دست‌هاش.

«بند کرکره؟» کرکره رو نگاه می‌کنم که فقط تاریکی از لای نوارهاش می‌آد تو.

«نه، یادته بندی رو که گفتم به نافت وصل بوده؟»

«آره، که تو با قیچی بریدی‌اش و من آزاد شدم.»

ماما سرش رو تکون می‌ده که یعنی بله. «ولی اون دختر بچه، وقتی داشت می‌اومد بیرون پیچ خورد و واسه همین نتونست نفس بکشه.»

«من این قصه رو دوست ندارم.»

ماما ابروهاش رو فشار می‌ده. «بذار تمومش کنم.»

«نمی‌خوام...»

«اون همونجا وایستاده بود و تماشا می‌کرد.» ماما تقریبا داره داد می‌کشه. «اون کوچکترین چیزی در مورد به دنیا اومدن بچه‌ها نمی‌دونست، حتی نکرده بود توی گوگل نگاهش کنه. من می‌تونستم بالای سر اون بچه رو حس کنم، لیز بود، من فشار دادم و فشار دادم، داشتم فریاد می‌زدم "کمک، نمی‌تونم تنها"... و اون همین جور فقط وایستاده بود.»

من صبر می‌کنم. «اون همونجا توی دلت موند؟ دختر کوچولوئه؟»

ماما یه دقیقه هیچی نمی‌گه. «سیاه و کبود اومد بیرون.» کبود؟ «اون هیچ وقت چشم‌اش رو باز نکرد.»

«باید به نیک پیره می‌گفتی براش دارو بیاره، برای سفارش یکشنبه...»

ماما سرش رو تکون می‌ده. «بند نافش دور گردنش پیچیده بود.»

«بعد اون همین جوری به تو وصل بود؟»

«تا این که اون اومد و بریدش.»

«و بعد اون آزاد شد؟»

اشک‌های ماما همین جور داره می‌ریزه روی پتو. ماما سرش رو تکون می‌ده و گریه می‌کنه ولی بی صدا.

«تموم شد قصه‌ات؟»

«تقریبا.» چشم‌های ماما بسته‌ان، ولی همین جور ازش اشک می‌آد. «اون ورش داشت و برد توی باغچه زیر یه بوته چال‌اش کرد. یعنی فقط بدنش رو.» اون کبود بود. «ولی وجود اصلی‌اش یه راست برگشت به بهشت.»

«بعد بازیافت شد؟»

ماما تقریبا لبخند می‌زنه. «من دوست دارم این جوری فکر کنم.»

«چرا دوست داری؟»

«شاید واقعا اون تو بودی، و یه سال بعد دوباره سعی کردی و مثل یه پسر برگشتی پیش من.»

«نه، اون دفعهٔ بعد من واقعا خودم بود. برنگشتم.»

«اصلا و ابدا.» اشک‌ها بازم دارن می‌ریزن پایین، ماما با دستش پاک‌شون می‌کنه. «اون دفعه من اون رو راه ندادم توی اتاق.»

«چرا؟»

«صدای در رو که شنیدم داد زدم گم شو بیرون.» شرط می‌بندم این خیلی اون رو عصبانی کرده.

«من آماده بودم، می‌خواستم این دفعه فقط خودم و خودت باشیم.»

«چه رنگی بودم؟»

«صورتی روشن.»

«چشم‌هام رو هم باز کردم؟»

«تو با چشم‌های باز به دنیا اومدی.»

من بزرگترین خمیازه رو می‌کشم. «حالا می‌تونیم بریم بخوابیم؟»

ماما می‌گه: «اوه، آره.»

* * *

نصفه‌های شب من بنگ می‌افتم روی زمین. از دماغم یه عالم آب می‌آد، ولی نمی‌دونم توی تاریکی چه طوری فین کنم. صبح ماما بهم می‌گه: «این تخت برای هر دوی ما جا نداره، تو اگه بری توی اون یکی خیلی راحت‌تری.»

«نه.»

«اگه تشک‌اش رو برداریم و بذاریم همین جا دم تخت من چی؟ می‌تونیم دست‌هم رو بگیریم.»

من سرم رو تکون می‌دم که یعنی نمی‌شه.

«جک کمک کن، یه راهی پیدا کنیم.»

«بیا هر دومون توی یه تخت بمونیم، ولی آرنج‌هامون رو جمع کنیم.»

ماما یه فین گنده می‌کنه، فکر کنم سرماخوردگی از من پریده روی اون، ولی من هم هنوز سرماخورده‌ام. قرار می‌شه من هم با اون برم حموم و سرم رو بیرون نگه دارم. چسب زخم انگشتم کنده شده، ولی نمی‌تونم پیداش کنم. ماما موهام رو برس می‌کشه، موهایی که توی هم گره خورده، درد می‌گیرن. حالا دیگه ما یه برس و دو تا مسواک و لباس‌های جدید و قطار چوبی و اسباب‌بازی‌های دیگه داریم. ماما هنوز اسباب بازی‌ها رو نشمرده و نمی‌دونه شیش تاست نه پنج تا. نمی‌دونم چیزهام رو کجا باید بذارم، بعضی‌هاشون رو می‌ذارم توی گنجه، بعضی‌هاشون رو روی میز کنار تخت، بعضی‌هاشون توی کمد، من مدام باید از ماما بپرسم که کجا گذاشته‌تشون.

اون داره یکی از کتاب‌های بدون عکس‌اش رو می‌خونه، ولی من به جاش براش کتاب‌های عکس دار رو می‌برم. هزارپایی که خیلی گرسنه بود یه اسرافکار وحشتناکه، اون فقط می‌خوره و توی توت فرنگی‌ها و سوسیس‌ها و همه چی رو سوراخ می‌کنه و بقیه‌اش رو همین جور ول می‌کنه. من می‌تونم انگشت‌های راستکی‌ام روتوی سوراخ‌ها فرو کنم، من اول فکر کردم که یه نفر کتاب رو خراب کرده، ولی ماما می‌گه مخصوصا این جوری‌اش کرده‌ان که بامزه‌تر بشه. من بدو هاپو، بدو رو بیشتر دوست دارم، مخصوصا اونجایی که با راکت‌های تنیس دعوا می‌کنن.

نورین در رو می‌زنه با چیزای خیلی جالبی می‌آد تو، اولی‌اش یه کفش نرم و کِشی‌نه که از چرم درست شده، دومی‌اش ساعتیه که

فقط روش عدد داره و من می‌تونم عین ساعت خودمون بخونم‌اش. من می‌گم: «ساعت نه و پنجاه و هفت دقیقه‌ست.» اون برای ماما خیلی کوچیکه، یعنی برای منه، نورین نشونم می‌ده که چه طوری باید بندش رو دور مچم ببندم.

«هر روز داره کادو می‌گیره و این لوس‌اش می‌کنه،» ماما این رو می‌گه و بعد ماسکش رو می‌زنه بالا تا دوباره دماغش رو فین کنه.

نورین می‌گه: «دکتر کلی گفت این چیزها شاید به این پسرک یه خرده حس کنترل بدن.» وقتی نورین لبخند می‌زنه چشم‌هاش چین می‌افتن. «احتمالا یه خرده دل تنگ خونه‌تون شده‌این، نه؟»

ماما چپ چپ نگاهش می‌کنه: «دلتنگ؟»

«ببخشید من نمی...»

«اون خونه نبود، یه سلول بود با عایق صدا.»

نورین می‌گه: «اشتباه کردم، عذر می‌خوام.» اون با عجله می‌ره. ماما هیچی نمی‌گه، فقط توی دفترچه‌اش می‌نویسه. اگه اتاق، خونهٔ ما نبود یعنی این که ما هیچ خونه‌ای نداریم؟

امروز صبح می‌زنم قد دکتر کلی و اون به لرز می‌افته.

ماما می‌گه: «به نظر مسخره می‌آد با این که سرما خورده‌ایم هنوز باید این ماسک‌ها رو به صورت‌مون بزنیم.»

دکتر کلی می‌گه: «خب، چیزهای خیلی بدتر از سرماخوردگی هم هست.»

«آره، ولی خب ما مدام که باید ماسک‌هامون رو برداریم تا بتونیم دماغمون رو بگیریم.»

دکتر کلی شونه‌هاش رو می‌اندازه بالا. «در هر صورت، هر جور صلاح می‌دونین.»

ماما می‌گه: «جک، ماسکت رو بردار.»

«هوراااا.» ما اونها رو می‌اندازیم توی سطل آشغال.

مداد رنگی‌های دکتر کلی توی یه جعبهٔ مقوایی مخصوص زندگی می‌کنن که روش نوشته ۱۲۰، یعنی انقدر رنگ مداد توش هست. اونها اسم‌های عجیب و جالبی دارند که خیلی ریز بالای هر کدوم‌شون نوشته شده مثلا نارنجی اتمی و آبی نفتی و سبز زیتونی و فضایی که من نمی‌دونستم رنگی هم داره و شکوه کوهستان ارغوانی و لاله عباسی و زرد ناملایم و آبی وحشی. بعضی از اسم‌ها برای شوخی اشتباه نوشته شده‌ان، که به نظر من اصلا با مزه نیست.

دکتر کلی می‌گه من می‌تونم از همه‌شون استفاده کنم، ولی من فقط همون پنج تا رنگی روبر می‌دارم که توی اتاق داشتم، یه آبی و یه سبز و یه نارنجی و یه قرمز و یه قهوه‌ای. اون ازم می‌پرسه که می‌تونم براش اتاق رو بکشم، ولی من الآن دارم یه موشک قهوه‌ای می‌کشم. توی اون مدادها حتی یه مداد رنگی سفید هم هست، مگه رنگش پیدا می‌شه؟

دکتر کلی می‌گه: «اگه کاغذ سیاه بود یا قرمز چی؟» اون یه ورق کاغذ سیاه برام پیدا می‌کنه تا امتحان کنم و درست می‌گه، می‌تونم رنگ سفید رو روش ببینم. «اون مربع‌های دور موشک چیه؟»

بهش می‌گم: «دیوار، دختر بچه‌ای من داره بای بای می‌کنه و مسیح کودک و جان تعمیددهنده، اونها هیچ لباسی تن‌شون نیست، چون صورت زرد خدا همه جا رو آفتابی کرده.»

«مامات هم توی این اتاق هست؟»

«اون اون پایین داره چرت می‌زنه.»

مامای واقعی می‌خنده و فین می‌کنه. این یادم می‌اندازه که منم دماغم رو بگیرم، چون داره چکه می‌کنه.

«اون مردی که بهش می‌گی نیک پیره چی؟ اونم اینجا هست؟»

«خیله خب، اون می‌تونه این گوشه توی قفس‌اش باشه.» من اون رو می‌کشم و جلوش میله‌های خیلی کلفت می‌ذارم که اون گازشون می‌گیره. ده تا میله هست، این قوی‌ترین عدده، حتی یه فرشته هم نمی‌تونه با دستگاه جوش‌اش اونها رو بسوزونه و باز کنه و ماما می‌گه فرشته‌ها اصلا دستگاه جوش‌شون رو برای آدم‌های بد نمی‌برن. من به دکتر کلی نشون می‌دم که تا چند می‌تونم بنویسم، ۱.۰۰۰.۰۲۹ و تازه اگه بخوام بیشتر هم می‌تونم بنویسم.

«یه پسر کوچولو هست که من می‌شناسم‌اش، اون هر وقت نگران می‌شه، یه چیزهایی رو چ می‌شمره و نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره.»

ازش می‌پرسم: «چه چیزهایی رو؟»

«خط‌های روی پیاده رو، دکمه‌ها و از این جور چیزها.»

فکر کنم اون پسره باید جای این چیزها دندون‌هاش رو بشمره، چون همیشه اونها پیش‌اش هستن، مگه این که بیافتن.

ماما به دکتر کلی می‌گه: «شما مدام از تشویش به خاطر جدایی حرف می‌زنین، ولی قرار نیست من و جک از هم جدا شیم.»

«با این حال، دیگه فقط خودتون دو تا نیستین، درسته؟» ماما دهنش رو می‌جونه. «تو پنج سالگی اون هنوز قالب پذیره... شاید هنوز اونقدر سنش کم باشه که بتونه فراموش کنه، که خودش نعمت بزرگیه.» من بازم دلم می‌خواد با اون عروسکه که زبونش رو در آورده بازی کنم، ولی وقت‌مون تموم شده و دکتر کلی باید با خانوم گاربر بازی کنه. اون می‌گه می‌تونم تا فردا عروسک رو ازش قرض کنم، ولی این یعنی که هنوز اون مال خودشه.

«چرا؟»

«خب، هر چیزی توی دنیا به یه کسی تعلق داره.»

مثل شیش تا اسباب بازی و پنج تا کتاب جدیدم و تازه دندون هم مال منه، چون فکر کنم ماما دیگه نمی‌خواستش.

دکتر کلی می‌گه: «به جز چیزهایی که ما با هم توشون شریک‌ایم، مثل رودخونه‌ها و کوه‌ها.»

«خیابون‌ها چی؟»

«درسته، ما همه‌مون از خیابون‌ها استفاده می‌کنیم.»

«من توی خیابون دویدم.»

«وقتی داشتی فرار می‌کردی، درسته.»

«چون ما به اون تعلق نداشتیم.»

دکتر کلی می‌خنده. «درسته. جک می‌دونی تو به کی تعلق داری؟»

«آره.»

«به خودت.»

داره اشتباه می‌کنه، در اصل من به ماما تعلق دارم.

توی کلینیک همین جور قسمت‌های تازه توش پیدا می‌شه، مثل اتاقی که یه تلویزیون غول‌مند توشه و من بالا و پایین و می‌پرم و دعا می‌کنم توش دورا و باب اسفنجی باشه، خیلی وقته اونها رو ندیده‌ام، ولی اون فقط گلف نشون می‌ده. سه تا آدم پیری که من

نمی‌شناسم دارن تماشاش می‌کنن.

توی راهرو یه چیزی یادم می‌آد، می‌پرسم: «نعمت برای چیه؟»

«ها؟»

«دکتر کلی گفت که من قالب پذیرم و یادم می‌ره.»

ماما می‌گه: «آها، اون فکر می‌کنه خیلی زود تو اتاق رو فراموش می‌کنی.»

«باید فراموش کنم؟»

«نمی‌دونم.»

جدیدا همه‌اش همین رو می‌گه. کُلی ازم جلو افتاده، رسیده به پله‌ها، باید بدوم تا برسم بهش.

بعد از ناهار، ماما می‌گه باز وقتشه که بریم بیرون. «اگه بخوایم همه‌اش تو بمونیم، مثل این می‌مونه که هیچ وقت فرار بزرگ‌مون رو انجام نداده‌ایم.» بد اخلاق به نظر می‌رسه، همین حالا بند کفش‌هاش رو بسته. بعد از این دوباره کلاه و عینک آفتابی و کفش‌هام رو می‌پوشم و چیز چسبونکی‌ها رو می‌مالم به خودم، خسته می‌شم. نورین کنار ظرف ماهیا منتظرمون وایستاده. ماما می‌ذاره در پنج بار بچرخه، بعد فشارش می‌ده و می‌ریم بیرون.

خیلی روشنه، فکر کنم می‌خوام جیغ بزنم. بعد عینک آفتابی‌ام تیره‌تر می‌شه و نمی‌تونم ببینم. هوا بوی عجیبی توی دماغ درد دارم می‌کنه و گردنم سفت شده.

نورین در گوشم می‌گه: «فکر کن داری اینها رو توی تلویزیون می‌بینی.»

«ها؟»

«امتحانش کن.» بعد با یه صدای مخصوص می‌گه: «اینجا پسریه که اسمش جک‌نه و داره با مامانش و دوست‌شون نورین می‌ره پیاده‌روی.» همین رو تماشا می‌کنم. اون می‌پرسه: «جک روی صورتش چی گذاشته؟»

«یه عینک آفتابی قرمز و با حال.»

«درسته. نگاه کن، اونها دارن توی یه روز معتدل ماه آوریل قدم می‌زنن.»

چهار تا ماشین اینجاست، یه قرمز، یه سبز، یه سیاه و یه طلایی قهوه‌ای که اسم مداد رنگی‌اش هست سیه‌نای سوخته. اون ور پنجره‌هاشون مثل خونه‌های کوچیکی می‌مونه که صندلی دارن. یه خرس کوچولو به آینهٔ قرمزه آویزونه. من دماغ ماشینه رو ناز می‌کنم، صاف و سرده، مثل یه تیکه یخ.

ماما می‌گه: «مراقب باش. ممکنه صدای آژیرش رو در آری.» من این رو نمی‌دونستم، دستم رو می‌کشم. «بیا بریم توی چمن‌ها.» اون یه خرده می‌کشه‌تم. دارم سوزنی‌های سبز زیر کفشم رو له می‌کنم. دولا می‌شم و بهشون دست می‌مالم، انگشت‌هام رو نمی‌بُرن. سر اون انگشتی که راجا می‌خواست بخوره، تقریبا بسته شده. دوباره علف‌ها رو نگاه می‌کنم، یه شاخهٔ کوچیک و یه

برگ هست که قهوه‌ای و یه رنگ دیگه‌ست، زرده. یه صدایی می‌شنوم واسه همین سرم رو می‌آرم بالا، آسمون انقدر بزرگه که تقریبا می‌اندازه‌تم. «ماما، یه هواپیمای دیگه.»

«پَس‌دمه ،» ماما این رو می‌گه و اشاره می‌کنه. «بالاخره یادم اومد، به خطی که هواپیما از خودش جا می‌ذاره می‌گن پس دم.» من اشتباهی پام رو می‌ذارم روی یه گل، چند صدتا گل هست، نه فقط یه دسته گل مثل اونهایی که دیوونه‌ها برامون فرستاده‌ان، اونها درست همون جوری از توی زمین در اومده‌ان که موهام از سر در می‌آن.

ماما همین جور که به گل‌ها اشاره می‌کنه، می‌گه: «نرگس، ماگنولیا، لاله، یاس. اونها شکوفهٔ سیب ان؟» اون همه چی رو بو می‌کنه، دماغ من رو می‌ذاره روی یه گل ولی انقدر بوش شیرینه که گیجم می‌کنه. اون یه یاس انتخاب می‌کنه و می‌ده بهم. درخت‌ها از نزدیک خیلی خیلی گنده‌ان، اونها یه چیزهایی مثل پوست دارن، ولی وقتی بهشون دست می‌زنم می‌بینم خیلی زبر هستن. یه چیز سه گوشی پیدا می‌کنم که اندازهٔ دماغ‌مه و نورین می‌گه سنگه.

ماما می‌گه: «این چند میلیون سال‌شه.»

اون از کجا می‌دونه؟ زیرش رو نگاه می‌کنم، هیچ برچسبی نداره.

ماما زانو می‌زنه. «هی، نگاه کن.»

یه چیزی داره اونجا راه می‌ره. یه مورچه. «نه!» من این رو فریاد می‌زنم و دست‌هام رو دور اون حفاظ می‌کنم.

نورین می‌پرسه: «چی شده؟»

به ماما می‌گم: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، این یکی رو نکش.»

اون می‌گه: «باشه، باشه، معلومه که لهش نمی‌کنم.»

«قول بده.»

«قول.»

وقتی دستم رو بر می‌دارم، مورچه‌هه رفته و من گریه می‌کنم. ولی بعد نورین یه دونه دیگه و باز یه دونه دیگه پیدا می‌کنه که دوتایی دارن یه تیکه از یه چیزی رو بین‌شون گرفته‌ان و می‌برن که ده برابر خودشونه. یه چیز دیگه از آسمون می‌چرخه و جلوی من فرود می‌آد، من می‌پرم عقب.

ماما می‌گه: «هی، یه تخم افرا.»

«چرا؟»

«این دونهٔ این درخت افرائه با یه.. یه جور بال که بهش کمک می‌کنن تا دوردست‌ها بره.»

خیلی نازکه و من می‌تونم از توش یه خطها نازک رو ببینم، وسطش قهوه‌ای و کلفت‌تره. یه سوراخ کوچولو هم داره. ماما پرتش

می‌کنه تو هوا و چرخ می‌خوره و می‌آد پایین. یه دونه دیگه به ماما نشون می‌دم که خراب شده. «فقط یه دونه بال داره، اون یکی‌اش شکسته.»

وقتی پرتش می‌کنم بالای بالا، می‌بینم هنوز خوب پرواز می‌کنه. اما با حال‌ترین چیز یه چیز دیگه‌ست. یه صدای ویژ ویژ خیلی بلند می‌آد، وقتی بالا رو نگاه می‌کنم می‌بینم یه هلی‌کوپتره که از هواپیما هم بزرگتره...

نورین می‌گه: «بیاین بریم تو.»

ماما دستم رو می‌گیره و می‌کشه. من می‌گم: «صبر کنین...» ولی نفسم بند می‌آد، اون‌ها من رو وسط خوشون می‌کشن، دماغم راه افتاده. وقتی از توی در چرخون می‌پریم تو، توی سرم تیره و تار می‌شه. اون هلیکوپتره مال خبرنگارهای فضول بود که داشتن از من و ماما عکس می‌گرفتن.

* * *

بعد از چرت‌مون هم هنوز سرماخوردگیم خوب نشده. دارم با گنج‌هام بازی می‌کنم، سنگم و تخم افرای خرابم و یاسم که دیگه

پلاسیده شده. مامان بزرگ با ملاقاتی‌های دیگه در اتاق رو می‌زنه، ولی خودش بیرون می‌مونه که توی اتاق خیلی شلوغ نشه اونها دو نفرن، دایی پال ام که موهای نرمش تار وی گوش‌هاش اومده و دیانا[1] که زن دایی‌مه و عینک مستطیلی داره با هزار تا موی بافتهٔ سیاه که مثل مار می‌مونن. دیانا بهم می‌گه: «ما یه دختر کوچیک داریم به اسم برانوین[2] که خیلی مشتاقه تور رو ببینه. اون حتی نمی‌دونست که یه پسر عمه داره... خب یعنی هیچ کدوم مون تا دو روز پیش نمی‌دونستیم، تا وقتی که مامان بزرگ‌ات زنگ زد و خبرها رو برامون گفت.»

«ما سر از پا نمی‌شناختیم تا این که دکترها به‌مون گفتن...» پال حرفش رو نصفه ول می‌کنه و دستش رو می‌ذاره روی چشمش.

«اشکالی نداره عزیزم،» دیانا این رو بهش می‌گه و پاش رو می‌ماله.

پال گلوش رو خیلی با سر و صدا صاف می‌کنه و می‌کنه: «خیلی اذیتم می‌کنه.» نمی‌بینم چی اذیتش می‌کنه.

ماما دستهاش رو دور شونه‌های اون حلقه می‌کنه و به من می‌گه: «تمام این سال‌ها فکر می‌کرده خواهر کوچولوش مرده.»

من بی صدا می‌گم: «برانوین؟» ولی ماما می‌شنوه.

«نه، یادت نیست؟ پال برادر منه.»

«آره، می‌دونم.»

«نمی‌تونم بگم چی...» حرفش باز نصفه می‌مونه، فین می‌کنه، خیلی بلندتر از من، مثل فیل‌ها.

ماما می‌پرسه: «پس برانوین کجاست؟»

دیانا می‌گه: «خب، ما فکر کردیم...» بعد پال رو نگاه می‌کنه.

اون می‌گه: «تو و جک یه روز دیگه اون رو می‌بینین. اون الآن رفته کودکستان.»

من می‌پرسم: «چی هست؟»

«یه ساختمون که پدر مادرها بچه‌هاشون رو وقتی سرشون شلوغه، می‌ذارن اونجا.»

«چرا بچه‌ها سرشون شلوغه...؟»

«نه، وقتی پدر مادرها سرشون شلوغ می‌شه.»

دیانا می‌گه: «خب راستش برانوین دیوونهٔ اونجاست.»

پال می‌گه: «اون داره علامت‌های راهنمایی رانندگی و هیپ هاپ یاد می‌گیره.»

اون می‌خواد چند تا عکس بگیره تا ایمیل کنه برای بابا بزرگ که الآن استرالیاست و فردا سوار هواپیما می‌شه تا بیاد اینجا. «نگران نباش اون وقتی اون رو ببینه حالش خوب می‌شه.» پال این رو به ماما می‌گه و من نمی‌فهمم این اونها یعنی کی. اینم نمی‌دونم که چه طوری باید برم توی عکس‌ها، ولی ماما می‌گه که فقط دوربین رو مثل یه دوست نگاه کنم و بهش لبخند بزنم.

بعدش پال خودم رو توی صفحهٔ کوچیک دوربین بهم نشون می‌ده، ازم می‌پرسه فکر می‌کنم کدومش از همه بهتره، اولی یا

دومی یا سومی، ولی اونها همه‌شون یکی هستن. گوشم از شنیدن این همه حرف زدن خسته شده.

وقتی اونها می‌رن من فکر می‌کنم دوباره خودمون دوتایی تنها شده‌ایم ولی مامان بزرگ می‌آد تو و کلی ماما رو بغل می‌کنه و برای من یه بوس دیگه فوت می‌کنه از یه خرده اون ورتر و واسه همین فوتش بهم می‌رسه. «حال نوهٔ عزیز من چه طوره؟»

ماما بهم می‌گه: «یعنی تو، چی باید بگی وقتی یکی ازت می‌پرسه حالت چه طوره؟»

بازم ادب. «خیلی ممنون.»

هر دوی اونها می‌خندن، باز من اشتباهی یه چیز خنده‌دار گفته‌ام. مامان بزرگمی‌گه: «اول باید بگی "خوبم" بعدش بگی "خیلی ممنون".»

«خوبم، خیلی ممنون.»

«مگر این که خیلی حالت خوب نباشه، اون موقع می‌تونی بگی "امروز خیلی حالم خوب نیست".» بعدش اون رو می‌کنه به ماما. «اوه، راستی، شارون، مایکل کیلور، جویس که فامیلش یادم نیست... همه‌شون زنگ زدن.» ماما سرش رو تکون می‌ده. «همه‌شون شدیدا منتظرن تا بهت خوش‌آمد بگن.»

ماما می‌گه: «من خیلی... دکترها می‌گن من هنوز خیلی برای ملاقات آدم‌ها آماده نیستم.»

«خب، درسته.»

اون لئو نه جلوی در وایستاده. مامان بزرگمی‌پرسه: «اون می‌تونه یک دقیقه بیاد تو؟»

ماما می‌گه: «برام مهم نیست.»

او نا-بابابزرگ منه واسه همین مامان بزرگبهم می‌گه می‌تونم نابابا صداش کنم، نمی‌دونستم اونم لغت سازی بلده. اون بوی بامزه‌ای مثل دود داره، دندون‌هاش کج و معوجه و ابروهاش به همه طرف کشیده شده.

«چرا همهٔ موهای اون روی صورتش در اومده‌ان نه روی سرش؟»

اون به حرفم می‌خنده، با این که من فکر کردم دارم این رو یواش در گوش ماما می‌گم. «باید روم تحقیق بشه.»

مامان بزرگ می‌گه: «ما توی یه کلاس ماساژ هندی که مخصوص سر بود با هم آشنا شدیم، من اون رو به عنوان صاف‌ترین مورد اونجا انتخاب کردم.» هردوشون می‌خندن، ولی ماما نمی‌خنده.

من می‌پرسم: «می‌شه یه خرده بخورم؟»

ماما می‌گه: «یه دقیقه دیگه، وقتی اینها رفتن.»

مامان بزرگ می‌پرسه: «چی می‌خواد؟»

«چیزی نیست.»

«می‌تونم یه پرستار صدا کنم.»

ماما سرش رو تکون می‌ده. «می‌خواد از سینه‌ام شیر بخوره.»

مامان بزرگ‌چپ چپ نگاهش می‌کنه. «نمی‌خوای بگی که هنوز...»

«دلیلی نبود جلوش گرفته بشه.»

«خب، فکر کنم حبس بودن اونجا، همه چیز رو... ولی حتی در اون صورت هم، پنج سال...»

«تو کوچکترین چیزی در این مورد نمی‌دونی.»

دهن مامان بزرگ مچاله شده. «مساله خواستن اون نیست.»

«مامان...»

نابابا بلند می‌شه. «باید بذاریم این بچه‌ها استراحت کنن.»

مامان بزرگ می‌گه: «فکر کنم، خب پس خداحافظ تا فردا...»

ماما باز برام درخت بخشنده و لوراکس رو می‌خونه، اما با صدای کم چون گلوش درد گرفته و سرش هم درد می‌کنه. من یه عالمه می‌خورم که جای شامم هم باشه، وسطش ماما خوابش می‌بره. دوست دارم وقتی حواسش نیست به صورتش نگاه کنم.

یه روزنامهٔ تا شده پیدا می‌کنم، حتما ملاقاتی‌هامون برامون آورده‌ان. روش عکس یه پل‌نه که از وسط نصف شده، نمی‌دونم راستکیه یا الکی. صفحهٔ بعدش یه عکس از من و ماما و اون پلیسه‌ست که ما رو می‌برد کلانتری. بالاش نوشته: **امید برای پسرک بونزای**. یه خرده طول می‌کشه تا می‌تونم سر از همهٔ کلمه‌ها در بیارم.

او برای کارکنان کلینیک گران قیمت کامبرلند «جک شگفت‌انگیز» است و همگی عاشق این قهرمان نخودی شده‌اند که شنبه شب چشم اش را با شجاعت به دنیایی جدید باز کرده. شازده کوچولوی مو بلند افسانه‌ای، محصول سو استفاده‌های زنجیره‌ای از مادر جوان و زیبایش توسط غول آلونک باغچه است (که ساعت دوی بامداد یکشنبه توسط پلیس سواره نظام بازداشت شد.) جک می‌گوید همه چیز «قشنگ» است و عاشق تخم مرغ‌های عید پاک شده، اما هنوز پله‌ها رو مثل یک بچه میمون بالا و پایین می‌رود. او مدت پنج سال از عمرش را در یک سلول عایق بندی شدهٔ کثیف اسیر بوده و هنوز متخصصین نمی‌توانند بگویند این تا چه اندازه ممکن است موجب نوعی از کم هوشی مضمن و پیشرفته...

ماما پا شده، داره روزنامه رو از دست من می‌کشه. «پس کتاب پیتر خرگوشه کو؟»

«این راجع به منه، پسر بونزای.»

«چی چی بونزی؟» اون دوباره به روزنامه نگاه می‌کنه و موهاش رو از روی صورتش می‌زنه کنار و یه جور غرغر می‌کنه.

«بونزای چیه؟»

«یه جور درخت خیلی کوچیک. مردم اونها رو توی خونه‌شون تو گلدون پرورش می‌دن و هر برگ‌هاشون رو می‌چینن تا همیشه فرفری بمونن.»

من به گیاه خودمون فکر می‌کنم. ما هیچ وقت برگ‌هاش رو کوتاه نکردیم، گذاشتیم هر جوری که دلش می‌خواد باشه، ولی اون در عوض مرد. «من که درخت نیستم، من یه پسرم.»

«این فقط جور اصطلاحه.»

«نوشته من افسانه‌ام، ولی قصه‌ها افسانه‌ان. من واقعی هستم.»

«روزنامه‌ای‌ها خیلی وقتها اشتباه می‌کنن.»

«اونها گفته‌ان تو خوشگلی.» ماما می‌خنده. واقعا هم هست. حالا دیگه من صورت خیلی از آدم‌های واقعی رو دیده‌ام و صورت اون قشنگ‌ترترینه.

باز باید دماغم رو فین کنم، پوستش داره قرمز می‌شه و درد می‌کنه. ماما مسکن می‌خوره، ولی سر دردش خوب نمی‌شه. فکر نمی‌کردم بیرون هم هنوز درد داشته باشه. توی تاریکی موهاش رو ناز می‌کنم. اتاق شمارهٔ هفت تاریکِ تاریک نیست، صورت نقره‌ای خدا توی پنجره‌ست. ماما راست می‌گفت، همه‌اش دایره نیست، حالا دو طرفش گوشه داره.

* * *

شب میکروب‌های خون آشام روی هوا پر می‌زنن و چون ماسک پوشیده‌ان، نمی‌تونیم صورت‌شون رو ببینیم و بعد یه تابوت خالی

تبدیل می‌شه به یه توالت گنده و تمام دنیا رو با سیفونش می‌کشه پایین.

«هیس، هیس. هیچی نیست، فقط یه خوابه.» این صدای مامانه.

بعد آجیت دیوونه می‌شه و پی‌پی راجا رو می‌ریزه توی یه پاکت نامه تا بفرسته برای ما، چون من شیش تا اسباب بازی نگه داشتم، یک نفر داره استخوون‌های من رو می‌شکنه و توشون سوزن فرو می‌کنه. من با گریه بلند می‌شم و ماما می‌ذاره که یه عالمه بخورم، راستیه‌ست، ولی حسابی خامه‌ای شده.

بهش می‌گم: «من شیش تا اسباب بازی نگه داشتم، نه پنج تا.»

«چی؟»

«اونهایی رو که طرفدارای دیوونه‌مون برامون فرستاده بودن، من شیش تاش رو نگه داشتم.»

اون می‌گه: «مهم نیست.»

«چرا هست، من شیشمی‌اش رو هم نگه داشتم و نفرستادم برای بچه‌های مریض.»

«اونها مال خودت بودن، هدیه‌های خودت بودن.»

«پس چرا فقط می‌تونستم پنج تاش رو بردارم؟»

«هر چند تا که دلت می‌خواست، می‌تونستی برداری. حالا بگیر بخواب.»

نمی‌تونم بخوابم. «یه نفر دماغم رو بسته.»

«چون آب دماغت سفت شده، این یعنی خیلی زود حالت بهتر می‌شه.»

«ولی اگه نتونم نفس بکشم که بهتر نمی‌شم.»

ماما می‌گه: «واسه همینه که خدا بهت دهن داده تا بتونی باهاش نفس بکشی. نقشهٔ دوم.»

* * *

وقتی هوا شروع می‌کنه به رشن شدن، ما دوست‌های توی دنیامون رو می‌شمریم، نورین و دکتر کلی و دکتر کندریک و پیلار و زن پیش‌بند پوش که اسمش رو نمی‌دونم و آجیت و نایشا.

«اونها دیگه کی ان؟»

من می‌گم: «همون مرد و بچه و سگی که پلیس رو خبر کردن.»

«اوه، آره.»

«فقط فکر کنم راجا دشمن باشه، چون دستم رو گاز گرفت. اوه، افسر اوه و پلیس مرده که اسمش رو نمی‌دونم و کاپیتان. این می‌شه ده تا دوست و یک دشمن.»

ماما می‌گه: «مامان بزرگو پال و دیانا.»

«دختر دایی‌ام برانوین، که تاحالا ندیدمش. لئو که نابابامه.»

ماما می‌گه: «اون نزدیک هفتاد سال‌شه و بوی مخدر می‌ده. حتما مامان دوباره شروع کرده بوده.»

«چی رو شروع کرده بوده؟»

ماما جای جواب می‌پرسه: «حالا رسیدیم به چند تا؟»

«پونزده تا دوست و یه دشمن.»

«اون سگ بیچاره ترسیده بود، این دلیل خوبیه.»

سوسک‌ها هم بدون دلیل گاز می‌گیرن. شب به خیر به پس، شب به خیر پیش بخواب که سوسک‌ها نزنن نیش، ماما دیگه یادش نیست این رو برام بخونه. من می‌گم: «خیله خب، شونزده‌تا. به اضافهٔ خانم گاربر و اون دختر خالکوبی‌داره و هیوگو ولی ما خیلی باهاشون حرف نمی‌زنیم، این هم حسابه؟»

«اوه، آره.»

«پس می‌شه نوزده تا.» باید برم یه دستمال کاغذی دیگه بردارم، اونها نرم‌تر از دستمال توالتها هستن ولی بعضی وقتها، وقتی خیس بشن، پاره می‌شن. بعدش دیگه پا شده‌ام واسه همین با هم مسابقهٔ لباس پوشیدن می‌دیم، من برنده می‌شم، فقط که

یادم می‌ره کفش‌هام رو هم بپوشم. دیگه می‌تونم روی قمبل‌ام انقدر تند برم پایین، بوم بوم بوم، که دندون‌هام تلق تلق بخوره به هم. فکر نکنم اون طوری که روزنامه‌ای‌ها گفته‌ان مثل میمون باشم، ولی نمی‌دونم، آخه اون میمونهایی که توی سیارهٔ حیات وحش نشون می‌داد پله نداشتن.

برای صبحونه من تست فرانسوی می‌خورم. «من دارم بزرگ‌تر می‌شم؟»

ماما بالا تا پایینم رو نگاه می‌کنه. «هر دقیقه.»

وقتی می‌ریم پیش دکتر کلی، ماما مجبورم می‌کنه که براش خوابم رو تعریف کنم. اون فکر می‌کنه که مغزم داره خودش رو سم زدایی می‌کنه. من چپ چپ نگاهش می‌کنم.

«حالا که تو در امانی، همهٔ اون فکرهای ترسناکی که دیگه نمی‌خواهی‌شون، با هم جمع می‌شن و به شکل یه خواب بد خودشون رو می‌ریزن بیرون.» با دستش بیرون ریختن رو نشون می‌ده. من بهش چیزی نمی‌گم، چون مودبانه نیست، ولی در اصل اون داره برعکس می‌گه. من توی اتاق در امان بودم و این بیرونه که ترسناکه.

حالا دکتر کلی با ماما در مورد این حرف می‌زنه که چه قدر دلش می‌خواد بزنه توی صورت مامان بزرگ. من بهش می‌گم: «این کار مجاز نیست.»

اون بهم چشمک می‌زنه. «واقعا که نمی‌خوام بزنم. فقط بعضی وقتها.»

دکتر کلی ازش می‌پرسه: «قبل از این که دزدیده بشی هم دلت می‌خواست بزنی توی صورتش؟»

«اوه، البته.» ماما اون رو نگاه می‌کنه و بعد با یه جور خرخر می‌خنده. «عالیه، زندگیم برگشت سر جای اولش.»

ما یه اتاق دیگه پیدا می‌کنیم که توش دو تا چیزی هست که من نمی‌دونم چیه، اونها کامپیوترن. ماما می‌گه: «عالی شد، می‌خوام به یکی دو تا از دوستهام ایمیل بزنم.»

«کدوم یکی از اون نوزده‌تا؟»

«آه، خب راستش دوستهای قدیمی‌ام، تو هنوز نمی‌شناسی‌شون.»

اون می‌شینه و تلق تلق یه خرده روی کلیدهایی که روشون حرف نوشته می‌زنه، من نگاه می‌کنم. اون به صفحهٔ نمایش اخم کرده. «پسورد ام یادم نیست.»

«چی...؟»

«من خیلی...» جلوی دهنش رو می‌گیره. با دماغش یه نفش صدا دار می‌کشه. «مهم نیست. هی جک، بیا یه چیز بامزه برای تو پیدا کنیم، باشه؟»

«کجا؟»

اون ماوس رو یه ذره تکون می‌ده و بعد یهو عکسِ دورا می‌آد روی صفحه. نزدیک می‌شم تا نگاهش کنم، اون یه خرده یادم می‌ده چه طوری با یه فلش کوچیک که روی صفحه‌ست کلیک کنم تا خودم بتونم بازی کنم. من همهٔ تیکه‌های نعلبکی جادویی رو کنار هم درست می‌چینم و دورا و چکمه برام دست می‌زنن و شعر متشکرم رو برام می‌خونن. از تلویزیون هم بهتره. ماما با اون یکی کامپیوتر داره دنبال کتاب صورت‌ها می‌گرده که می‌گه یه چیز جدیده، آدمها اسم‌شون رو توش می‌نویسن و اونجا صورت‌هاشون رو در حال خنده نشون می‌ده. من می‌پرسم: «اونها راست راستی پیرن؟»

«بیشترشون مثل من بیست و شیش سال‌شونه.»

«ولی تو گفتی اونها دوستهای قدیمی‌ات هستن.»

«خب این یعنی که از خیلی وقت پیش می‌شناسم‌شون، نه این که پیرن. خیلی قیافه‌هاشون عوض شده...»

اون چشم‌اش رو به عکس‌ها نزدیک‌تر می‌کنه، زیر لب یه چیزهایی می‌گه مثلا «کرهٔ جنوبی» یا «طلاق، به همین زودی، ای بابا...»

یه وبسایت جدید دیگه هم هست که فیلم آهنگ‌ها و این چیزها رو نشون می‌ده، ماما بهم دو تا گربه رو نشون می‌ده که با کفش باله می‌رقصن، بامزه‌ست. بعدش می‌ره سراغ سایت‌های دیگه‌ای که فقط توشون کلمه‌هایی مثل تحدید و قاچاق انسان هست و اون بهم می‌گه که می‌شه بذارم یه کم اونها رو بخونه، واسه همین من دوباره می‌رم سراغ بازی دورا و این بار یه ستارهٔ برق برقی

جایزه می‌گیرم.

یه نفر کنار در وایستاده، من از جام می‌پرم. هیوگو نه، ولی نمی‌خنده.

«من ساعت دو می‌رم تو اسکایپ[1].»

ماما می‌گه: «ها؟»

«من ساعت دو می‌رم تو اسکایپ.»

«ببخشید من اصلا نمی‌دونم...»

«من هر روز ساعت دو با مامانم توی اسکایپ حرف می‌زنم، از دو دقیقهٔ پیش اون منتظر منه، اونجا برنامه رو روی در نوشته.»

توی اتاق‌مون روی تخت یه دستگاه کوچیک هست با یه نامه از طرف پال، ماما می‌گه دستگاهه مثل همونیه که وقتی نیک پیره دزدیدش داشت باهاش آهنگ گوش می‌داد، فقط این یکی عکس‌هایی داره که می‌شه با انگشت تکون‌شون داد و به جای هزار تا آهنگ میلیون‌تا آهنگ می‌شه توش نگه داشت. اون چیز نوک تیزهای اون رو می‌کنه توی گوشش، سرش رو با یه آهنگ تکون می‌ده و با صدای کم در مورد هر روز یه آدم دیگه بودن می‌خونه.

«من، من.»

«اسمش "سمفونی تلخ و شیرین" نه، وقتی سیزده سالم بود مدام به این گوش می‌دادم.» یکی از اون چیز سیخکونی‌هاش رو می‌کنه توی گوش من.

«خیلی بلنده.» می‌کشمش بیرون.

«یواش جک، اون کادوی پال‌نه به من.» نمی‌دونستم مال مامانه نه برای من. توی اتاق همه چیز مال هر دو تامون بود. اون می‌گه: «صبر کن، این آهنگ بیتل‌هاست، یه آهنگ قدیمیه مال پنج سال پیش، ولی احتمالا تو ازش خوشت می‌آد، اسمش هست: «تنها چیزی که لازم دارم عشقه.»

من گیج شده‌ام. «یعنی این آدم‌ها غذا و این چیزها لازم ندارن؟»

«آره، ولی اگه یکی رو نداشته باشی باشی که عاشقش باشی، هیچ کدوم اونها فایده‌ای ندارن.» ماما با صدای خیلی بلند این رو می‌گه، هنوز داره با انگشت‌اش روی اسم‌ها ضربه می‌زنه. «مثلا یه آزمایشی بود که روی بچه میمون‌ها کرده بودن، یه دانشمند اونها رو از ماماهاشون جدا کرده بود و هر کدوم‌شون رو تنها توی یه قفس گذاشته بود... می‌دونی چی شد؟ هیچ کدوم‌شون درست رشد نکرده بودن.»

«چرا بزرگ نشدن؟»

«چرا، بزرگتر شدن، ولی عجیب غریب شده بودن، چون کسی بغل‌شون نکرده بود.»

«چه جوری عجیب شده بودن؟»

ماما دستگاهش رو خاموش می‌کنه. «راستش، متاسفم جک، نمی‌دونم چرا این رو برات تعریف کردم.»

«چه جوری عجیب بودن؟»

ماما لبش رو گاز می‌گیره. «سرشون مریض بود.»

«مثل دیوونه‌ها؟»

سرش رو تکون می‌ده. «مثلا خودشون رو گاز می‌گرفتن و از این جور کارها.»

هیوگو دست خودش رو بریده ولی فکر نکنم خودش رو گاز بگیره. «چرا؟»

ماما نفس‌اش رو پوف می‌کنه بیرون. «ببین، اگر مادرهاشون پیش‌شون بودن، اونها رو بغل می‌کردن، ولی چون شیر فقط از توی لوله‌ها می‌اومد بیرون...معلوم شد که اونها به عشق هم به اندازهٔ شیر احتیاج دارن.»

«این داستان بدیه.»

«متاسفم، واقعا متاسفم. نباید بهت می‌گفتم.»

من می‌گم: «نه، باید می‌گفتی.»

«ولی...»

«نمی‌خوام داستان بدی باشه و من ندونمش.»

ماما محکم بغلم می‌کنه. می‌گه: «جک، من این هفته یه خرده عجیب شده‌ام، مگه نه؟» من درست نمی‌دونم، چون همه چیز عجیب شده. «مدام قاطی می‌کنم، می‌دونم تو لازمم داری که مامات باشم، ولی همزمان باید یادم بیاد که خودم چه طوری بوده‌ام و این...» ولی من فکر می‌کردم خود اون و خود ماما یکی هستن. دلم می‌خواد باز هم برم بیرون، ولی ماما خیلی خسته‌است.

* * *

«امروز چه روزیه؟»

ماما می‌گه: «پنج شنبه.»

«یکشنبه کِی‌یه؟»

«جمعه، شنبه، یکشنبه...»

«سه روز دیگه، مثل توی اتاق؟»

«آره، هفته همه جا هفت روزه.»

«برای سفارش یکشنبه چی می‌خوایم؟» ماما سرش رو تکون می‌ده.

بعد از ظهر سوار وَنی می‌شیم که روش نوشته کلینیک کامبرلند. ما راست راستکی داریم از دروازه‌های بزرگ می‌ریم به سمت بقیهٔ دنیا. من دلم نمی‌خواد، ولی باید دندون‌های ماما رو که هنوز درد می‌کنه به دندون پزشک نشون بدیم. «اونجا آدمهایی هستن که دوست ما نیستن؟»

ماما می‌گه: «فقط یه دندون پزشک و دستیارش، اونها بقیه رو فرستاده‌ان بیرون، یه ملاقات اختصاصی فقط برای ما ترتیب داده‌ان.»

ما کلاه‌ها و عینک آفتابی‌هامون رو گذاشته‌ایم ولی دیگه ضد آفتاب‌ها رو به صورت‌مون نمالیدیم، چون اشعه‌های بد از شیشهٔ ماشین رد نمی‌شن. من کفش‌های کشی‌ام رو پوشیده‌ام. رانندهٔ ون یه کلاه سرشه و فکر کنم صداش رو قطع کرده‌ان. یه صندلی مخصوص توی ماشین هست که قدم روش بلندتر می‌شه تا اگه یه وقت یهو ترمز کردیم، کمربند ایمنی له ام نکنه. من بیرون پنجره رو تماشا می‌کنم و دماغم رو فین می‌کنم. امروز سبزتره.

یه عالمه زیاد مرد و زن توی پیاده روها هستن. هیچ وقت این همه ندیدم. به این فکر می‌کنم که یعنی همهٔ همه‌شون واقعی هستن یا فقط بعضی‌هاشون. به ماما می‌گم: «بعضی از این زن‌ها موهاشون رو مثل ما بلند کرده‌ان. ولی مردها نه.»

«اوه، بعضی از مردها هم موهاشون رو بلند می‌کنن، مثلا ستاره‌های راک، ولی این قانون نیست، فقط یه عرف نه.»

«چی هست...؟»

«یه عادت احمقانه که همه دارن. دوست داری موهات رو کوتاه کنی؟»

«نه.»

«درد نداره، من موهام کوتاه بود قبل از این که... وقتی نوزده سالم بود.

من سرم رو تکون می‌دم. «نمی‌خوام قدرتم رو از دست بدم.»

«چیت رو؟»

«ماهیچه‌ها، مثل سامسون، توی داستان.» این خندهٔ ماما رو در می‌آره.

«نگاه ماما یکی داره خودش رو آتیش می‌زنه!»

«نه، فقط داره سیگارش رو روشن می‌کنه. من هم قبلا سیگار می‌کشیدم.»

چپ چپ نگاهش می‌کنم. «چرا؟»

«یادم نمی‌آد.»

«نگاه، نگاه.»

«داد نزن.»

من به همهٔ کوچولوهایی اشاره می‌کنم که دارن از خیابون رد می‌شن. «بچه‌ها رو به هم بسته‌ان.»

«نه فکر نکنم اونها رو به هم بسته باشن.» ماما صورتش رو به پنجره نزدیک‌تر می‌کنه. «نه، فقط یه طناب رو نگه‌داشتن تا گم نشن و ببین بچه‌های خیلی کوچیک هم با اون کالسکه‌ها می‌برن، تو هر کدوم‌شون شیش تا بچهٔ کوچیک هست. احتمالا اونها مال یه کودکستان هستن، از همون جاهایی که برانوین هم می‌ره.»

«من می‌خوام برانوین رو ببینم. می‌شود لطفا ما رو ببرین به جایی که بچه‌ها هستن، همون جایی که همهٔ بچه‌ها و برانوین توش

هستن.» این رو به راننده می‌گم ولی اون نمی‌شنوه.

ماما می‌گه: «الآن دندون‌پزشک منتظرمونه.» بچه‌ها رفته‌ان، من از همهٔ پنجره‌ها بیرون رو نگاه می‌کنم.

اسم دندون پزشک دکتر لوپز نه، وقتی اون برای یه لحظه ماسکش رو بر می‌داره می‌بینم که رنگ ماتیک‌اش ارغوانیه. اون اول می‌خواد دندون‌های من رو نگاه کنه، چون منم دندون دارم. من روی یه صندلی گنده که تکون می‌خوره دراز می‌کشم. با دهن باز به بالا نگاه می‌کنم اون بهم می‌گه چیزهایی که روی سقفش می‌بینم رو بشمرم. اونجا سه تا گربه هست یه سگ و یه طوطی و ... چیز فلزیه رو تف می‌کنم بیرون.

«این فقط یه آینه‌ست، جک، می‌بینی؟ من می‌خوام ببینم چند تا دندون داری.»

بهش می‌م: «بیست تا.»

دکتر لوپز لبخند می‌زنه. «درسته، من هیچ وقت هیچ بچهٔ پنج ساله‌ای ندیده‌ام که خودش قبلا دندون‌هاش رو شمرده باشه.»

اون دوباره آینه‌اش رو می‌کنه توی دهنم. «هوم، فاصله‌ها به اندازهٔ کافی هست، این همون چیزیه که دلم می‌خواست ببینم.»

«چرا می‌خواستین ببینین‌اش؟»

«یعنی... جا به اندازهٔ کافی برای رشد دندون‌ها هست.»

ماما باید مدت زیاد روی صندلی بمونه و یه مته گندی‌های توی دندونش رو بکشه بیرون. من دلم نمی‌خواد توی اتاق انتظار منتظر بمونم، ولی دستیار ینگ[۲۲] می‌گه: «بیا اسباب بازی‌های ما رو ببین.» اون یه کوسه نشونم می‌ده که یه چوب زیرش وصله و تلق تلق صدا می‌ده و یه سه پایه هست که می‌شه روش نشست و اونم شبیه دندونه، نه دندون آدم، دندون یه غول که سفیدِ سفیده و نپوسیده. من به یه کتاب در مورد مبدل‌ها نگاه می‌کنم و بعد به یکی دیگه که هیچ جلدی نداره و در مورد لاک‌پشت‌های عجیبیه که به مواد مخدر گفته‌ان نه. بعدش من یه صدای مسخره می‌شنوم. ینگ جلوی در رو می‌گیره. «فکر کنم مامات ترجیح می‌ده...»

من از زیر دستش رد می‌شم و دکتر لوپز رو می‌بینم که یه دستگاه رو کرده توی دهن ماما که یه صدای وحشتناک می‌ده. «ولش کن!»

«چیزی نیست،» ماما این رو می‌گه، ولی دهنش داغونه، دندون‌پزشک باهاش چی کار کرده؟ دکتر لوپز می‌گه: «اگه اینجا راحته، میتونه همین جا بمونه.»

ینگ سه پایه دندونی رو می‌ذاره یه گوشه و من تماشا می‌کنم، وحشتناکه، ولی بهتر از ندیدنه. یه بار ماما توی صندلی جمع می‌شه و ناله می‌کنه، من از جام بلند می‌شم، ولی دکتر لوپز می‌گه: «یه خرده بی‌حسی دیگه می‌خوای؟ و بعد یه سوزن تو دهن

ماما می‌کنه و ماما دوباره آروم می‌شه. صد ساعت طول می‌کشه. باید دماغم رو فین کنم ولی پوستش داره کنده می‌شه، واسه همین فقط دستمال کاغذی رو به دماغم فشار می‌دم. وقتی من و ماما دوباره بر می‌گردیم توی پارکینگ، نورها اذیتم می‌کنه. راننده بازم اونجاست و داره روزنامه می‌خونه. اون می‌آد بیرون و درها رو برامون باز می‌کنه. ماما می‌گه: «موشکرم.» من فکر می‌کنم یعنی دیگه از این به بعد اون می‌خواد این جوری اشتباه حرف بزنه. من دندون خراب رو به این جوری حرف زدن ترجیح می‌دادم. تو راه برگشت به کلینیک من خیابون رو نگاه می‌کنم که ویژ ویژ از کنارمون رد می‌شه، یه آهنگی می‌خونم در مورد نوار وسط بزرگراه و راه هوایی به بی‌نهایت.

* * *

دندون هنوز زیر بالشه، من بوسش می‌کنم. باید اونم با خودم می‌بردم، شاید دکتر لوپز می‌تونست اونم درست کنه. ما شام‌مون رو روی سینی می‌خوریم، اسمش هست بیف استراگانف با یه تیکه‌هایی که گوشته و تیکه‌هایی که شبیه گوشته ولی در اصل قارچه، همه‌شون روی برنج گوله گوله شده پهن شده‌ان. ماما فعلا نمی‌تونه گوشت بخوره، فقط با صدا برنج‌هاش رو می‌خوره، ولی یواش یواش دوباره داره درست حرف می‌زنه. نورین در می‌زنه که بگه یه سورپریز برامون داره، بابای ماما از استرالیا. ماما گریه می‌کنه، از جاش می‌پره.

من می‌پرسم: «می‌شه من بیف استراگانفم رو بخورم؟»

نورین می‌گه: «چه طوره من یه چند دقیقهٔ دیگه جک رو با خودم بیارم پایین، بعد از این که غذاش رو تموم کرد؟» ماما هیچی نمی‌گه، فقط می‌پره و می‌ره.

من به نورین می‌گم: «اون برای ما تشییع جنازه گرفته بود، ولی ما توی تابوت نبودیم.»

«چه خوب.» من برنج‌های کوچولو رو دنبال می‌کنم. «این باید خسته‌کننده ترین هفتهٔ زندگی تو باشه.» اون کنارم می‌شینه و این رو می‌گه.

من بهش چشمک می‌زنم. «چرا؟»

«خب، همه چیز عجیبه، برای این که تو مثل یه مهمون از یه سیارهٔ دیگه‌ای، مگه نه؟»

من سرم رو تکون می‌دم. «ما مهمون نیستیم، اومده‌ایم که همیشه اینجا بمونیم تا وقتی که بمیریم.»

«آه، خب یعنی، منظورم... یه تازه وارد بود.»

وقتی غذام تموم می‌شه، نورین اتاقی رو پیدا می‌کنه که ماما توش نشسته و دست‌های یه نفری رو که کلاه سرشه گرفته. او از جاش می‌پره و به ماما می‌گه: «من به مادرت گفتم؛ من نمی‌خواستم...»

ماما می‌پره وسط حرفش. «بابا این جک‌نه.» اون سرش رو تکون می‌ده که یعنی نه. ولی من جک ام، یعنی اون انتظار داشت کس دیگه‌ای باشم؟ اون داره به میز نگاه می کنه، همه جای صورتش عرق نشسته. «قصدی نداشتم.»

«منظورت چه قصدی نداشتی؟» ماما تقریبا با داد داره حرف می‌زنه.

«نمی‌تونم توی این اتاق باشم. این مشمئزم می کنه.»

ماما مثل شیر می‌غره: «این اسم داره. اون یه پسر بچه‌ست که پنج سال‌شه.»

«خب، اشتباه کردم، من... من خستهٔ راهم، خوابم به هم ریخته. فردا از هتل بهت زنگ می‌زنم، قبوله؟» مردی که بابا بزرگمه بدون این که نگاهم کنه از کنارم رد می‌شه، تقریبا دم در نه. یه صدای دنگ بلند می‌شه، ماما محکم با دستش کوبیده روی میز.

«نه، قبول نیست.»

«باشه، باشه.»

«بگیر بشین بابا.» اون هیچ تکونی نمی‌خوره. ماما می‌گه: «اون تمام دنیای منه.» کی یعنی، باباش؟ نه فکر کنم اون یعنی من.

«معلومه، این طبیعیه.» بابابزرگه پوست زیر چشم‌هاش رو پاک می‌کنه. «ولی من تنها چیزی که می‌آد تو سرم اون هیولاست و کاری که...»

«آها، پس تو ترجیح می‌دادی فکر کنی من مرده‌ام و دفن شده‌ام.» اون دوباره سرش رو تکون می‌ده. «پس باهاش کنار بیا، من برگشته‌ام...»

اون می‌گه: «این یه معجزه‌ست.»

«من با جک برگشته‌ام، این می‌شه دو تا معجزه.»

اون دستش رو می‌ذاره روی دستگیره در. «الآن فقط نمی‌تونم...»

ماما می‌گه: «آخرین فرصت، بگیر بشین.» هیچ کس کاری نمی‌کنه. بعد بابابزرگ برمی‌گرده و می‌شینه. ماما به صندلی کنارش اشاره می‌کنه، واسه همین من با این که اصلا دلم نمی‌خواد اینجا باشم، می‌رم می‌شینم روش. من به کفش‌هام نگاه می‌کنم، گوشه‌هاش دندونه داره. بابا بزرگ کلاهش رو بر می‌داره، به من نگاه می‌کنه: «از دیدنت خوشحالم، جک.»

نمی‌دونم کدوم حرف مودبانه رو باید بزنم واسه همین می‌گم: «خواهش می‌کنم.»

بعدتر من و ماما توی تخت ایم، من توی تاریکی یه خرده می‌خورم. من می‌پرسم: «چرا اون نمی‌خواست من رو ببینه؟ اونم یه اشتباه دیگه بود؟ مثل تابوت؟»

«یه جورایی.» ماما نفسش رو پوف می‌کنه بیرون. «اون فکر می‌کنه... فکر می‌کرد من بدون تو حالم بهتر می‌شه.»

«یعنی این که بری یه جای دیگه؟»

«نه، یعنی این که اگه اصلا تو به دنیا نیومده بودی. فکرش رو بکن.»

سعی می‌کنم فکرش رو بکنم، ولی نمی‌تونم. «بعد اون تو هنوز ماما بودی؟»

«خب، نه، نبودم. پس واقعا فکر احمقانه‌ایه.»

«اون بابابزرگ واقعیه؟»

«متاسفانه بله.»

«چرا متاسفی؟»

«یعنی بله، اون بابابزرگه.»

«یعنی بابای تو از وقتی که یه دختر کوچولو بودی و توی تخت ننوی دراز می‌کشیدی؟»

«همیشه، از وقتی که یه بچه کوچولوی ۴۰ روزه بودم و اونها من رو از بیمارستان بردن خونه.»

«چرا اونجا گذاشته بودت؟ همون مامایی که توی شکمش بودی؟»

ماما می‌گه: «فکر کنم خسته شده بود، آخه خیلی جوون بود.» ماما می‌شینه تا با صدای زیاد دماغش رو فین کنه. «بابا زود حساب کار می‌آد دستش.»

«چه حسابی؟»

ماما یه جورایی می‌خنده. «یعنی بهتر رفتار می‌کنه. بیشتر شبیه یه بابابزرگ واقعی می‌شه.»

مثل نابابا، فقط این که اون واقعی نیست. من خیلی راحت خوابم می‌بره، ولی با گریه بیدار می‌شم.

«چیزی نیست، چیزی نیست.» این مامانه که داره سرم رو بوس می‌کنه.

«چرا اونها میمونها رو بغل نمی‌کنن؟»

«کیا؟»

«دانشمندها، چرا اونها بچه میمون‌ها رو بغل نمی‌کنن؟»

«اوه.» بعد یه ثانیه اون می‌گه: «شاید بکنن. شاید بچه میمون‌ها یاد بگیرن که بغل آدم‌ها رو هم دوست داشته باشن.»

«نه، تو گفتی که اونها عجیب غریب شده‌ان و خودشون رو گاز می‌گیرن.»

ماما هیچی نمی‌گه.

«چرا دانشمندها ماما میمون‌ها رو بر نمی‌گردونن و بگن متاسفن؟»

«نمی‌دونم چرا من این داستان قدیمی رو برات تعریف کردم، این اتفاق سال‌ها پیش افتاده بود، قبل از این که من به دنیا بیام.» من سرفه می‌کنم و چیزی توی دماغم نیست که بخوام فینش کنم. «دیگه به بچه میمون‌ها فکر نکن، باشه؟ اونها الآن حال‌شون خوبه.»

«فکر نکنم حال‌شون خوب باشه.» ماما انقدر محکم بغلم می‌کنه که گردنم درد می‌گیره. «آخ.»

اون تکون می‌خوره. «جک خیلی چیزها توی دنیا هست.»

«بی‌نهایت تا؟»

«بی‌نهایت، بی‌نهایت تا. اگه بخوای به همه‌شون فکر کنی، سرت منفجر می‌شه.»

«ولی بچه میمونها چی؟»

می‌شنوم که یه جور خنده‌داری نفس می‌کشه. «آره، بعضی از چیزها هم چیزهای بدی هستن.»

«مثل میمون‌ها.»

«و بدتر از اون.»

«چه چیز بدتری؟» فکر می‌کنم یه چیز بدتر یادم بیاد.

«امشب نه.»

«شاید وقتی شیش سالم شد.»

«شاید.» ماما بوس و لوسم می‌کنه. من به نفس‌هاش گوش می‌دم و ده‌تا شون رو می‌شمرم، بعد ده تا از نفس‌های خودم رو می‌شمرم. «ماما؟»

«بله؟»

«تو به چیزهای بدتر فکر می‌کنی؟»

اون می‌گه: «بعضی وقتها. بعضی وقتها باید فکر کنم.»

«منم همین طور.»

«ولی من بعدش اونها رو از سرم بیرون می‌کنم و می‌گیرم می‌خوابم.»

من باز نفس‌هامون رو می‌شمرم. سعی می‌کنم خودم رو گاز بگیرم، شونه‌ام رو، درد می‌گیره. به جای فکرکردن به میمون‌ها من به همهٔ بچه‌های دنیا فکر می‌کنم، این که چه طور اونها توی تلویزیون نیستن و واقعی هستن، اونها غذا می‌خورن و می‌خوابن و جیش و پی‌پی می‌کنن، درست مثل من. اگه من یه چیز تیزی داشته باشم و به‌شون بزنم، ازشون خون می‌آد، اگه غلغلک‌شون بدم می‌خندن. دوست دارم ببینم‌شون ولی این گیجم می‌کنه که اونها خیلی هستن و من فقط یه نفر.

* * *

ماما می‌پرسه: «خب پس فهمیدی؟»

من روی تخت‌مون توی اتاق شمارهٔ هفت دراز کشیده‌ام، ولی ماما روی لبه‌اش نشسته. «من اینجا چُرت می‌زنم و تو می‌ری توی تلویزیون.»

«در اصل؛ منِ واقعی می‌رم پایین توی دفتر دکتر کلی و با آدم‌هایی که از تلویزیون اومده‌ان حرف می‌زنم، فقط تصویرم می‌ره توی دوربین تلویزیون و امشب از تلویزیون پخش می‌شه.»

«چرا می‌خوای با لاشخورها حرف بزنی؟»

«باور کن دلم نمی‌خواد. فقط یک بار و برای همیشه باید به سوال‌هاشون جواب بدم تا دیگه دست از سرمون بردارن. قبل از این که بفهمی من برمی‌گردم، باشه؟ تا وقتی که بیدار بشی دیگه برگشته‌م.»

«خب.»

«و بعد فردا می‌ریم ماجراجویی، یادته که پال و دیانا و برانوین می‌خوان کجابرن‌مون؟»

«موزهٔ تاریخ طبیعی تا دایناسورها رو ببینیم.»

اون از جاش بلند می‌شه. «درسته.»

«یه آهنگ بخون.»

ماما می‌شینه و «آرام برقص، ارابهٔ عزیز» رو می‌خونه، ولی خیلی تند می‌خونه‌تش و هنوز به خاطر سرماخوردگی‌مون صداش خرخریه. اون مچم رو می‌کشه تا ساعتم رو نگاه کنه که روش فقط عددها نوشته می‌شه.

«یکی دیگه.»

«اونها منتظرن...»

«منم می‌خوام بیام.» من می‌شینم و خودم رو دور ماما می‌پیچم.

«نه، نمی‌خوام اونها ببینن‌ات،» اون این رو می‌گه و من رو می‌ذاره روی بالش. «حالا بگیر بخواب.»

«تنهایی خوابم نمی‌بره.»

«اگه چرت نزنی خسته می‌شی. بذار برم، خواهش می‌کنم.» ماما داره دست‌های من رو از دور خودش باز می‌کنه. من اونها رو محکم‌تر می‌گیرم تا نتونه. «جک!»

«بمون.» پاهامم دورش حلقه می‌کنم.

«ولم کن. همین حالا هم حسابی دیر کرده‌ام.» دستهاش دارن شونه‌های من رو فشار می‌دن، ولی من بیشتر زور می‌زنم. «تو که بچه نیستی. گفتم ولم کن...»

ماما خیلی محکم داره هلم می‌دم، من یهو زورم تموم می‌شه و با فشار اون پرت می‌شم و سرم تق‌ق‌ق‌ق‌ق می‌خوره به میز. ماما دستش رو می‌گیره جلوی دهنش. من دارم جیغ می‌زنم.

اون می‌گه: «وای، وای جک، وای من خیلی...»

«اوضاع چه طوره؟» سر دکتر کلی توی در ظاهر می‌شه. «همه آماده‌ان و منتظر شمانن.»

من بلندتر از هر وقت دیگه‌ای گریه می‌کنم و سر له شده‌ام رو توی دستم می‌گیرم.

ماما می‌گه: «فکر نکنم با این شرایط بشه.»

دکتر کلی نزدیک می‌آد و می‌گه: «هنوز هم اگه بخوای می‌تونی برنامه رو لغو کنی.»

«نه، نمی‌تونم، این برای جمع کردن هزینه‌های کالج جک نه.»

دکتر کلی دهنش رو مچاله می‌کنه. «ما در این مورد حرف زده‌ایم که این دلیل به اندازهٔ کافی خوب...»

«من نمی‌خوام برم کالج، می‌خوام با تو بیام توی تلویزیون.»

ماما نفس‌اش رو پوف می‌کنه بیرون. «برنامه عوض می‌شه. تو به این شرط می‌تونی باهام بیای که کاملا ساکت بشینی اونجا، خب؟»

«خب.»

«یه کلمه هم نباید بگی.»

دکتر کلی به ماما می‌گه: «واقعا فکر می‌کنی این ایدهٔ خوبی باشه؟» ولی من تند تند دارم کفش کشی‌هام رو پام می‌کنم، سرم هنوز زوق زوق می‌کنه.

دفتر دکتر کلی کاملا عوض شده و توش پر از آدم و نور و دستگاه‌های عجیب غریبه. ماما من رو می‌ذاره روی صندلی گوشهٔ اتاق، بوسم می‌کنه و یه خرده سرم رو ناز می‌کنه و یه چیزی در گوشم می‌گه که نمی‌تونم بشنوم. بعد خودش می‌ره می‌شینه روی یه صندلی بزرگ و یه مرد می‌آد یه چیز سیاه کوچولو رو به لباسش وصل می‌کنه. یه زن با یه جعبه رنگ می‌آد طرف من و صورت ماما رو نقاشی می‌کنه. من وکیل‌مون موریس رو می‌بینم که داره یه کاغذهایی رو می‌خونه. به یه نفر می‌گه: «ما علاوه بر نسخهٔ تدوین شده، نسخه‌های برش نشده رو هم می‌خوایم.» اون به من نگاه می‌کنه و بعد انگشت‌هاش رو تکون می‌ده. «دوستان؟»

بعد بلندتر می‌گه: «ببخشید؟ پسرک هم توی این اتاقه، ولی نباید توی هیچ تصویری بیاد، نه تصویر دوربین، نه عکس یادگاری برای خودتون، هیچی، متوجه شدین؟»

بعد همه من خیره می‌شن به من، منم چشم‌هام رو می‌بندم. وقتی بازشون می‌کنم، یه نفر دیگه داره با ماما دست می‌ده، وای این همون زن مو فرفریه‌ست که مبل قرمز داره. ولی مبلش اینجا نیست. من هیچ وقت تا حالا یه آدم راستکی تلویزیون رو ندیده بودم، ای کاش جای اون دورا اومده بود. یه مرد داره به اون می‌گه: «اول با نریشن تو روی تصویر آلونک شروع می‌کنیم، بعد تصویر محو می‌شه روی کلوزآپ صورت اون، بعد هم می‌ریم روی توشات از جفت‌تون.» زن مو فرفری به من یه لبخند خیلی گنده می‌زنه. همه با هم حرف می‌زنن و این ور اون ور می‌رن، من دوباره چشم‌هام رو می‌بندم و گوش‌هام رو می‌گیرم، دکتر کلی بهم گفته بود وقتی صداها خیلی زیاد شدن این کار رو بکنم. یه نفر داره می‌شمره. «پنج، چهار، سه، دو، یک...» مگه قراره موشک بفرستن هوا؟

زن مو فرفریه با یه صدای مخصوص شروع می‌کنه به حرف زدن. اون دست‌هاش رو مثل وقت دعا گرفته بالا. «بذارین اول از همه مراتب قدردانی خودم و بیننده‌هامون رو بهتون اعلام کنم، این که حاضر شدین فقط شش روز بعد از آرادی‌تون با ما صحبت کنین و سکوت‌تون رو بشکنین.» ماما یه لبخند می‌زنه. «می‌شه اول از همه برامون بگین توی این هفت سال اسارت بیشتر از همه دل‌تون برای چی تنگ شده بود؟ البته به جز خانواده و دوستان‌تون؟»

«خب راستش دندون‌پزشکی.» صدای ماما بالائه و تند حرف می‌زنه. «که خب یه جورایی طعنه‌آمیزه، چون قبلش من حتی از تمیز کردن دندونم هم بیزار بودم.»

«شما وارد یه دنیای جدید شده‌این. یه بحران توی اقتصاد جهانی و مسایل زیست محیطی و یه رییس جمهور جدید...»

ماما می‌گه: «ما مراسم تحلیف رو توی تلویزیون دیدیم.»

«خب، خیلی چیزها باید تغییر کرده باشه.»

ماما شونه‌هاش رو می‌اندازه بالا. «به نظر نمی‌آد چیزی اونقدرها تغییر کرده باشه، ولی خب من هنوز بیرون نرفته‌ام، فقط رفته‌ام دندون‌پزشکی.» زنه لبخند می‌زنه، انگار که ماما چیز خنده‌داری گفته باشه. «نه؛ یعنی همه چیز یه جور دیگه به نظر می‌آد، ولی این به خاطر اینه که من یه آدم دیگه‌ام.»

«یعنی به خاطر سختی‌هایی که کشیده‌ای قوی‌تر شده‌ای؟»

من سرم رو می‌مالم، هنوز اون جاییش که خرده به میز درد می‌کنه.

ماما یه شکلک در می‌آره. «قبلش... من خیلی معمولی بودم. من حتی، می‌دونی دیگه، مثلا گیاه‌خوار هم نبودم، یا هیچ وقت حس و حال پانک بازی رو نداشتم.»

«و حالا یه زن جوان فوق‌العاده‌ای با یه داستان فوق‌العاده برای گفتن، و ما مفتخریم که ما، این ما هستیم که...» زنه اون ور رو نگاه می‌کنه، به یکی از کسایی که پای یه دستگاه وایستاده می‌گه: «بذار یه بار دیگه این رو بگم. بعدش اون ماما رو نگاه می‌کنه و با صدای مخصوص‌اش می‌گه: «و ما مفتخر هستیم که شما این برنامه رو برای تعریف داستان‌تون انتخاب کرده‌این. حالا بدون این که بخواهیم پای اصطلاحاتی مثل سندروم استکهلم رو پیش بکشیم، خیلی از بیننده‌های ما کنجکاون که بدونن، آیا شما هیچ وابستگی عاطفی‌ای به کسی که اسیرتون کرده بود، پیدا کرده بودین؟»

ماما سرش رو تکون می‌ده: «من ازش متنفر بودم.» زن موفرفریه سرش رو تکون می‌ده. «من لگدش می‌زدم و جیغ می‌کشیدم. یه بار با درپوش توالت زدم توی سرش. حتی مدتهای طولانی خودم رو نمی‌شستم و باهاش حرف نمی‌زدم.»

«این قبل از اون ماجرای ناراحت کنندهٔ زایمان اول تون بود یا بعدش؟»

ماما دستش رو می‌گیره جلوی دهنش. موریس می‌پره وسط، اون داره همین جور کاغذها رو ورق می‌زنه. «قرارمون این نبود... اون نمی‌خواد در این مورد حرفی بزنه.»

زن مو فرفری می‌گه: «نه، نمی‌خوایم وارد جزئیاتش بشیم، ولی به نظر می‌رسه برای ارائهٔ تصویر درست، اشاره بهش ضروری باشه.»

موریس می‌گه: «نه، راستش چیزی که ضروریه، اینه که شما به مفاد قرارداد عمل کنین.»

دست‌های ماما دارن می‌لرزن، اونها رو می‌ذاره زیر پاهاش. به من نگاه نمی‌کنه، یعنی یادش رفته که من اینجام؟ من دارم توی سرش باهاش حرف می‌زنم، ولی اون نمی‌شنوه.

زنه به ماما می‌گه: «باور کنین، ما فقط می‌خوایم به شما کمک کنیم که داستان‌تون رو به گوش دنیا برسونین.» اون به کاغذی که روی پاهاشه نگاه می‌اندازه. «خب، شما برای بار دوم متوجه شده‌این که بارادارین، توی جهنمی که دو سال از بهترین سال‌های جوونی‌تون رو توش سپری کرده بودین. آیا در اون شرایط روزهایی بود که شما خودتون رو مجبور کنین به تحمل اون مرد کنین...»

ماما می‌پره وسط حرفش: «راستش من احساس نجات می‌کردم.»

«نجات، چه قشنگ.»

ماما دهنش رو جمع می‌کنه. «من نمی‌تونم جای کس دیگه‌ای حرف بزنم. مثلا من توی هیجده سالگی هم یه بار تجربهٔ سقط رو داشتم و هیچ وقت از اون کار پشیمون نشدم.»

زن مو فرفری یه خرده دهنش رو باز می‌کنه. بعد به کاغذ روی پاش نگاه می‌کنه و دوباره به ماما خیره می‌شه. «پنج سال پیش، یه

روز سرد توی ماه مارس، شما تحت شرایط قرون وسطایی یه بچهٔ سالم رو به دنیا آوردین. این سخت‌ترین کاری بود که توی زندگی‌تون کرده‌این؟»

ماما سرش رو تکون می‌ده: «بهترین کار.»

«خب اون هم هست. هر مادری می‌گه...»

«آره، ولی برای من، ببینین جک همه چیزم بود. اون دوباره من رو زنده کرد، من دوباره برای خودم اهمیت پیدا کردم. خب بعد از اون مودب شدم.»

«مودب؟ آها، منظورت با...»

«فقط برای این بود که جک رو در امان نگه دارم.»

«این مودب بودنی که می‌گی حتما خیلی برات زجرآور بوده؟»

ماما سرش رو جوری تکون می‌ده که یعنی نه. «من اون کارها رو اتوماتیک انجام می‌دادم مثل زن‌های نوعی توی داستان‌ها.»

زن مو فرفری کلی سرش رو تکون می‌ده. «حالا سر درآوردن از این که چه طور باید اون رو تنهایی، بزرگ می‌کردین، بدون داشتن مشورت کتابها، افراد حرفه‌ای یا حتی فامیل، حتما کار خیلی سختی بوده؟»

ماما شونه‌هاش رو می‌اندازه بالا. «من فکر می‌کنم، چیزی که بچه‌ها بیشتر از همه لازم دارن اینه که مادرشون پیش‌شون باشه. نه، من فقط نگران این بودم که جک مریض بشه... و البته خودمم همین طور، اون نیاز داشت که من سالم باشم. خب، یه چیزهایی از کتاب بهداشت مدرسه یادم بود، مثل اهمیت شستن دست‌ها یا خوب پختن همه چیز...»

زنه سرش رو تکون می‌ده. «شما بهش شیر مادر دادین. در واقع این ممکنه بیننده‌هامون رو شوکه کنه، چون من شنیده‌ام که شما هنوز هم این کار رو می‌کنین، درسته؟»

ماما می‌خنده. زن مو فرفری خیره نگاهش می‌کنه. «توی تمام این ماجرا، این قسمت به نظرتون تکان دهنده می‌آد؟»

زنه دوباره به کاغذها نگاه می‌کنه. «در اونجا شما و بچه‌تون محکوم به تنهایی بودین...»

ماما سرش رو تکون می‌ده: «هیچ کدوم از ما برای یک دقیقه هم تنها نبودیم.»

«خب، آره. ولی بزرگ کردن یه بچه همون طور که توی آفریقا می‌گن، کار یه دهکده آآآدمه...»

«اگه دهکده‌ای داشته باشین. ولی اگه نداشته باشین، اون وقت شاید دو نفر هم از پس‌اش بر بیان.»

«دو نفر؟ منظور شما و ...»

ماما رنگش می‌پره. «منظورم من و جک‌نه.»

«آه.»

«ما با هم این کار رو کردیم.»

«خیلی عالیه. می‌تونم بپرسم... من می‌دونم که شما به اون یاد داده‌این به درگاه مسیح دعا کنه. ایمان‌تون براتون خیلی اهمیت داشت؟»

«این...بخشی از اون چیزهایی بود که داشتم تا بهش منتقل کنم.»

«و همین طور شنیده‌ام که تلویزیون کمک می‌کرده تا روزهایی که حوصله‌تون سر می‌رفته یه خرده زودتر سپری بشن، درسته؟»

«من هیچ وقت حوصله‌ام با جک سر نمی‌رفت، فکر کنم اونم همین طور.»

«عالیه. خب، تو کار کرده‌ای که از نظر خیلی از متخصصین تصمیم عجیبی بوده، به جک گفته‌ای که اندازهٔ دنیا یازده در یازده فوته و هر چیز دیگه‌ای... یعنی هر چیزی که توی تلویزیون می‌بینه، یا توی اون چند تا دونه کتابش می‌خونه... فقط فانتزیه. احساس بدی در مورد دروغ گفتن بهش نداشتی؟»

ماما دوستانه به نظر نمی‌آد. «چی باید بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم... هی اون بیرون یه دنیا عشق و صفا هست که تو نمی‌تونی یه ذره‌اش هم داشته باشی؟»

زن موفرفری لبش رو می‌مکه. «خب، مطمئنم که بیننده‌های ما همگی از جزئیات شگفت انگیز نجات شما...»

ماما می‌گه: «فرار.» به من لبخند می‌زنه. من سورپریز شده‌ام. منم بهش لبخند می‌زنم، ولی اون دیگه من رو نگاه نمی‌کنه.

«فرار، درسته و بازداشت اون، اون به اصطلاح اسیر کننده اطلاع دارن. حالا، آیا شد که شما در طول این سال‌ها حس کنین اون مرد در یک حد اولیه یا حتی مبهم اهمیتی به... پسرش بده.»

پوست چشم‌های ماما چین خورده. «جک فقط پسر منه، نه هیچ کس دیگه.»

زنه می‌گه: «کاملا درسته. فقط من می‌خوام بدونم که از نظر شما، آیا یک رابطهٔ ژنتیک یا بیولوژیک...»

«هیچ رابطه‌ای در کار نبوده.» ماما این رو از لای دندون‌هاش می‌گه.

«و هیچ وقت به نظرت نیومده که با دیدن جک به طور دردناکی بخواین یاد منشا اش بیافتی؟»

چشم‌های ماما حتی از قبل هم تنگ‌تر می‌شن. «اون من رو یاد هیچ چیزی جز خودش نمی‌اندازه.»

زنِ تلویزیونی می‌گه: «هوم‌م‌م، حالا وقتی که به اسیر کننده‌تون فکر می‌کنین، ایا از نفرت خون‌تون به جوش می‌آد؟» اون منتظر می‌مونه. «وقتی که توی دادگاه باهاش رو به رو بشی، فکر می‌کنی بتونی ببخشی‌اش؟»

دهن ماما جمع شده. «این چیزها برام در اولویت فکری نیستن. من تا جای ممکن خیلی کم به اون فکر می‌کنم.»

«خودت می‌دونی چه چراغداری شده‌ای؟»

«عذر می‌خوام چی؟»

زنه با لبخند می‌گه: «چراغدار امید. به محضی که ما اعلام کردیم می‌خواهیم یه مصاحبه با شما ترتیب بدیم، بیننده‌های ما شروع کردن به تلفن زدن و هزاران ایمیل و پیام متنی برامون فرستاده‌ان و همگی گفته‌ان که تو یه فرشته‌ای، یه معجزهٔ خوبی...»

ماما شکلک در می‌آره. «تنها کاری که من کردم این بود که نجات پیدا کردم، و خیلی خوب جک رو تربیت کردم.»

«تو خیلی فروتنی.»

«نه، راستش بیشتر عصبانی‌ام.» زن مو فرفری دوبار چشمک می‌زنه. «تمام این ماجرای تعارف‌ها... من یه قدیس نیستم.» صدای ماما دوباره بلند شده. «ای کاش مردم دست از این رفتارشون برمی‌داشتن که انگار ما تنها آدم‌هایی هستیم که زندگی وحشتناکی داشته. من مواردی توی اینترنت پید کرده‌ام که باورتون نمی‌شه.»

«مواردی مثل مورد خودتون؟»

«اره، ولی فقط منظورم اونها نیست... خب یعنی، درسته من یه وقتهایی توی اون آلونک از خواب پا می‌شدم و فکر می‌کردم هیچ کس مثل من درد نکشیده. ولی مسالهٔ اصلی اینه که برده‌داری چیز جدیدی نیست. یا مثلا سلول انفرادی... می‌دونستین توی

امریکا، ما بیشتر از بیست و پنج هزار زندانی توی سلول‌های انفرادی داریم؟ بعضی از اونها بیشتر از بیست ساله که اون تو هستن.» دستش داره به زن مو فرفری اشاره می‌کنه. «برای بچه‌ها هم همین طور... پرورشگاه‌هایی هست که بچه‌ها مجبورن پنج نفری روی یه تخت بخوابن و پستونک‌هاشون رو با چسب به دهنشون می‌چسبونن تا اونها رو ساکت نگه دارن. بچه‌هایی هستن که هر شب توسط پدرشون مورد تعرض قرار می‌گیرن. بچه‌های زندانی، همه و همه یا بچه‌هایی که مجبورن انقدر پای بافتن قالی بشینن تا کور بشن...»

یه دقیقه همه جا خیلی ساکت می‌شه. زنه می‌گه: «تجربه‌تون به شما حس همدردی زیادی نسبت به بچه‌های ستم‌کش دنیا داده.»

ماما می‌گه: «فقط بچه‌ها نه، همهٔ آدم‌ها به شکل‌های مختلف اسیر شده‌ان.»

زنه گلوش رو صاف می‌کنه و به کاغذهای روی پاش نگاه می‌کنه. «تو گفتی خیلی خوب جک رو تربیت کرده‌ای و اگر چه کاری که کرده‌ای فوق هر گونه تصوره، ولی حالا کمک‌های زیادی از طرف خانواده و افراد متخصص بهت می‌شه.»

«راستش حالا سخت‌تره.» ماما پایین رو نگاه می‌کنه. «وقتی دنیای ما یازده فوت مربع بود، کنترل کردن همه چیز راحت‌تر بود. خیلی از چیزها الآن جک رو می‌ترسونه. ولی من متنفرم از این که توی رسانه‌ها اون رو عجیب و غریب، یا یه احمق نابغه و یا یه

موجود وحشی معرفی می‌کنن...»

«خب، اون پسر خیلی خاصیه.»

ماما شونه‌هاش رو می‌اندازه بالا. «اون فقط پنج سال از زندگی‌اش رو توی یه جای عجیب گذرونده، همین.»

«فکر نمی‌کنین که این امتحان سخت به اون آسیبی رسونده باشه؟»

«برای جک این یه آزمایش سخت نبود، به نظر اون همه چیز باید همون طوری می‌بود که می‌دید. و خب آره، شاید هم آسیب دیده باشه، ولی بالاخره همه از یه چیزهایی آسیب می‌بینن.»

زن مو فرفری می‌گه: «البته به نظر می‌رسه که اون خیلی زود داره به سمت بهبودی پیش می‌ره. حالا، تو گفتی که کنترل کردن جک وقتی در اسارت بودین راحت تر بود.»

«نه، کنترل کردن چیزها.»

«لابد باید نیاز وسواس گونه‌ای داشته باشی...که البته قابل درکه... این که بخوای یه جور از جک در مواجهه با دنیا محافظت کنی.»

«آره، به این می‌گن مادر بودن.» ماما تقریبا با غرغر این رو می‌گه.

«هیچ می‌شه که دلت برای بودن پشت یه در بسته تنگ بشه؟»

ماما رو می‌کنه به موریس. «این می‌تونه همچین سوالات احمقانه‌ای از من بپرسه؟»

زن مو فرفری دستش رو دراز می‌کنه و یه نفر دیگه یه بطری آب می‌ذاره توی اون، اون یه قلپ ازش رو می‌خوره. دکتر کلی دستش رو می‌بره بالا. «اگه اجازه هست... فکر می‌کنم همه‌مون احساس می‌کنیم که بیمار من به آستانهٔ تحملش رسیده، در واقع از اون هم فراتر رفته.»

«اگه فکر می‌کنی یه استراحت لازم داری، می‌تونم بعدتر ضبط رو ادامه بدیم.» زنه این رو به ماما می‌گه.

ماما سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «بذار یه سره تمومش کنیم.»

زنه با یه لبخند گندهٔ دیگه که قلابیه و مثل خندهٔ یه روبوت می‌مونه می‌گه: «باشه پس. مطلبی هست که دوست دارم اگه بشه،

دوباره بهش برگردم. وقتی که جک به دنیا اومد... شاید بعضی از بیننده‌های ما باشن که به این فکر کنن، آیا هیچ لحظه‌ای بود که به فکرتون برسه...»

«چی، یه بالش بذارم روی سرش؟» منظور ماما یعنی من؟ ولی بالش رو که زیر سر می‌ذاریم.

زن مو فرفری سرش روی این ور اون و رتکون می‌ده. «خدا نکنه. ولی شد به این فکر کنین که از اسیرکننده‌تون بخواین اون رو ببره؟»

«ببره؟»

«که مثلا بذاره‌تش دم یه بیمارستان مثلا، تا کس دیگه‌ای اون رو به فرزندی قبول کنه، همون طور که خودتون هم به فرزندی قبول شده‌این و فکر می‌کنم زندگی خوبی هم داشتین.»

می‌بینم که ماما آب دهنش رو قورت می‌ده. «چرا باید همچین کاری می‌کردم؟»

«خب، این جوری اون آزاد می‌شد.»

«از شر من؟»

«البته این یه جور فداکاری بود، یه فداکاری بزرگ... ولی اگه جک می‌تونست یه کودکی شاد و نرمال داشته باشه با یه خونواده

مهربون چی؟»

«اون من رو داشت.» ماما کلمه کلمه حرفش رو می‌زنه. «اون کودکی‌اش رو با من داشت. حالا چه شما بخواین اون رو نرمال بدونین چه نخواین.»

«ولی شما می‌دونستین که اون چی رو داره از دست می‌ده. هر روز اون به یک دنیای بزرگتر احتیاج داشت و دنیایی که شما بهش داده بودین هر روز کوچیکتر می‌شد. حتما یادآوری چیزهایی که جک حتی نمی‌دونسته وجود دارند، خیلی براتون عذاب آور بوده. دوستان، مدرسه، چمن، شنا، گردش توی نمایشگاه‌ها...»

«چرا همه گیر داده‌ان به نمایشگاه‌ها؟ من وقتی بچه بودم از نمایشگاه‌ها متنفر بودم.» زنه یه خرده می‌خنده. ماما روی همه جای صورتش اشک داره، اون دستش را می‌آره بالا تا جمع‌شون کنه. من از صندلی‌ام بلند می‌شم می‌دوم طرفش، یه چیزی می‌افته و درنگگگگ، من می‌رسم به ماما و بغلش می‌کنم و موریس فریاد می‌زنه «پسره رو نباید نشون بدین...»

* * *

وقتی صبح از خواب پا می‌شم، می‌بینم ماما توی خودش نیست. نمی‌دونستم توی دنیا هم از این جور روزها داره. من دستش رو تکون می‌دم، ولی اون فقط یه خرده غرغر می‌کنه و سرش رو می‌کنه زیر بالش. من خیلی تشنه‌مه، می‌رم نزدیکش و سعی می‌کنم

یه خرده ازش بخورم، ولی اون نمی‌چرخه و نمی‌ذاره. من همون جوری چند صد ساعت کنارش مچاله دراز می‌کشم. نمی‌دونم چی کار کنم. توی اتاق اگه ماما از توی خودش می‌رفت بیرون، من می‌تونستم خودم پا شم و برای خودم صبحونه درست کنم و تلویزیون ببینم. دماغم رو می‌کشم بالا. هیچی توی دماغم نیست. فکر کنم سرماخوردگی‌ام تموم شده. می‌رم کرکره رو یه خرده می‌کشم بالا. روشنه، نور روی شیشهٔ یه ماشین برق می‌زنه. یه کلاغ رد می‌شه و من رو می‌ترسونه. فکر نکنم ماما نور رو دوست داشته باشه، واسه همین کرکره رو می‌کشم پایین. شکمم می‌گه غررررررر. بعدش یاد زنگ کنار تخت می‌افتم. فشارش می‌دم. هیچ اتفاقی نمی‌افته. ولی بعد از یه دقیقه در تق تق می‌کنه. من یه خرده لاش رو باز می‌کنم. نورین‌نه.

«سلام خوشگله، حالت چه طوره؟»

یواش می‌گم: «گشنه‌مه، ولی ماما نیست.»

«خیلی خب بیا بریم پیداش کنیم، باشه؟ مطمئنم یه دقیقه رفته و برمی‌گرده.»

«نه، اون اینجاست، ولی نه واقعی.» صورت نورین گیج شده. من به تخت اشاره می‌کنم. «نگاه، اصلا پا نمی‌شه.» نورین ماما رو با اون یکی اسمش صدا می‌کنه و ازش می‌پرسه که حالش خوبه؟ من یواش می‌گم: «باهاش حرف نزن.» ولی نورین باز بلندتر می‌گه: «چیزی می‌خوای برات بیارم؟»

«بذار بخوابم.» هیچ نشنیده بودم وقتی ماما توی خودش نباشه چیزی بگه، صداش مثل صدای یه هیولاست. نورین می‌ره سراغ گنجه و برای من لباس بر می‌داره. لباس پوشیدن توی تاریکی خیلی سخته، من هر دو تا پاهام رو می‌کنم توی یکی از پاچه‌های شلوار و می‌افتم روش. لمس کردن آدم‌ها اونقدرا هم بد نیست، اما وقتی که اونها لمسم می‌کنن بدتره، مثل یه شوک برقی می‌مونه. اون آروم می‌گه: «کفش‌هات.» من پیداشون می‌کنم و فشارشون می‌دم و چسب‌هاشون رو می‌بندم، اون کفش کشی‌هام که دوست‌شون دارم نیستن. «پسر خوب.» نورین کنار در وایستاده و با دست بهم اشاره می‌کنه که باهاش برم. من دم اسبی موهام رو که شل شده، سفت می‌کنم. دندون و سنگ و تخم افرام رو بر می‌دارم و می‌ذارم توی جیبم.

نورین توی راهرو می‌گه: «مامات حتما به خاطر اون مصاحبه خسته شده.»

«دایی‌ات الآن نیم ساعته که توی پذیرش منتظره تا شماها بیدار شین.» ماجراجویی! ولی، نه نمی‌تونیم بریم، چون ماما تو خودش نیست. دکتر کلی توی راه‌پله‌هاست، اون با نورین حرف می‌زنه. من محکم نرده‌ها رو با دو تا دستم نگه داشته‌ام، یه پام رو می‌برم پایین، بعد یه پای دیگه. دستم رو سر می‌دم پایین، نمی‌افتم، یه ثانیه یه خرده حس می‌کنم دارم می‌افتم، ولی بعد روی اون یکی پام وامی‌ایستم. «نورین.»

«یه ثانیه.»

«نه، من دارم از پله‌ها می‌رم پایین.»

اون بهم لبخند می‌زنه. «می‌شه یه نگاهی بهش باندازی؟»

دکتر کلی می‌گه: «بزن قدش.» من یکی از دست‌هام رو ول می‌کنم و می‌زنم قدش.

«خب هنوز دلت می‌خواد اون دایناسورها رو ببینی؟»

«بدون ماما؟»

دکتر کلی سرش رو تکون می‌ده. «ولی تمام مدت با دایی و زن دایی‌ات هستی، کاملا در امانی. یا این که ترجیح می‌دی برنامه رو بذاریم برای یه روز دیگه.»

آره، ولی نه. چون ممکنه یه روز دیگه دایناسورها نباشن. «همین امروز، لطفا.»

نورین می‌گه: «پسر خوب، این جوری مامات با خیال راحت می‌تونه یه چرت حسابی بزنه و تو بعد از این که برگشتی همه چی رو راجع به دایناسورها براش تعریف کنی.»

«چه طوری رفیق؟» دایی‌ام پال اینجاست، نمی‌دونستم اجازه داره بیاد توی غذاخوری. فکر کنم رفیق همون مردونهٔ عزیزم باشه.

پال می‌شینه کنارم و من صبحونه می‌خورم، عجیبه. اون با تلفن کوچیکش حرف می‌زنه، می‌گه دیانا اون طرف خطه. اون طرف

خط یه طرف نامریبه. امروز آب میوه از اون تیکه‌ها توش نیست و خوشمزه‌ست، نورین می‌گه اونها مخصوص من این رو سفارش داده‌ان.

پال می‌پرسه: «برای اولین سفرت به بیرون آماده‌ای؟»

بهش می‌گم: «من الآن شیش روزه که بیرونم. سه بار تاحالا تو هوای آزاد بوده‌ام و مورچه‌ها و هلیکوپترها و دندونپزشکها رو دیده‌ام.»

«وای.»

بعد از این که کیک‌کره‌ایم رو خوردم، ضد آفتاب به دست و صورتم می‌مالم، ژاکت و کلاه می‌پوشم و عینک آفتابی‌ام رو روی چشمهام می‌ذارم. نورین یه پاکت کاغذی به هم می‌ده که اگه یه وقت نتونستم نفس بکشم، ازش استفاده کنم. وقتی داریم به سمت در چرخون می‌ریم پال می‌گه: «به هر حال شاید این جوری بهتر باشه که مامانت امروز باهامون نیاد، چون بعد از برنامهٔ دیشب تلویزیون، دیگه همه صورتش رو می‌شناسن.»

«همه توی دنیا؟»

پال می‌گه: «تقریبا.»

توی پارکینگ اون دستش رو می‌گیره کنارش که یعنی من انگار باید دستش رو بگیرم. بعدش دوباره اون رو می‌اندازه. یه چیزی می‌افته روی صورتم و من فریاد می‌زنم. پال می‌گه: «فقط یه قطره بارونه.»

من به آسمون خیره می‌شم، طوسیه. «می‌خواد بیافته رومون؟»

«طوری نیست جک.» من دلم می‌خواد برگردم برم اتاق شمارهٔ هفت پیش ماما، حتی اگه توی خودش نباشه.

«خب، رسیدیم...»

یه ون سبز اونجاست که دیانا پشت فرمونش نشسته. اون انگشت‌هاش رو از پشت پنجره برام تکون می‌ده. یه صورت کوچیکتر اون وسط می‌بینم. درِ ون به بیرون باز نمی‌شه، سُر می‌خوره کنار و من ازش می‌رم بالا. دیانا می‌گه: «بالاخره اومدی. برانوین عزیزم، می‌تونی به پسرعمه جک سلام کنی؟» اون یه دختره تقریبا اندازهٔ خودم، و موهای بافته‌ای مثل دیانا داره ولی یه مهره‌های براق ته هر کدوم از گیس‌هاش هست و یه فیل پشمالو هم روی سرش داره. یه ظرف هم دست‌شه که درش شبیه قورباغه‌ست و توش برشتوک داره. با صدای جیغ جیغی می‌گه: «سلام جک.» بغل برانوین یه صندلی مخصوص برای من هست. پال نشونم می‌ده که چه طوری سگک‌اش رو ببندم. دفعهٔ سوم خودم می‌بندمش. پال و دیانا و برانوین برام دست می‌زنن. بعد پال با یه صدای ترق بلند در ون رو می‌بنده. من از جام می‌پرم، ماما رو می‌خوام، فکر کنم می‌خواد گریه‌ام بگیره، ولی نمی‌گیره.

برانوین همین جور می‌گه: «سلام جک، سلام جک.» هنوز درست حرف نمی‌زنه. مثلا می‌گه: «دادا بخون» یا «هاپو خوشگل» یا «مامی بازم بیسکوت لفن.» لفن چیزیه که اون به جای لطفا می‌گه. دادا یعنی پال و مامی یعنی دیانا، ولی اینها فقط اسم‌هایی هستن که برانوین می‌گه، مثل ماما که فقط من بهش می‌گم ماما.

من شُرسیده‌ام، البته بیشتر شجاعم تا ترسیده، چون این به بدی وقتی نیست که لای قالیچه خودم رو به مردن زده بودم. هر دفعه که یه ماشین بهمون نزدیک می‌شه، من توی دلم به خودم می‌گم که اون باید توی طرف خودش رانندگی کنه وگرنه افسر اوه می‌اندازه‌تش توی زندان پیش وانت قهوه‌ایه. عکس‌های توی پنجرهٔ ماشین مثل توی تلویزیون می‌مونن، فقط که تیره ترن، من ماشین‌هایی رو می‌بینم که پارک کرده‌ان، یه بتون ساز، یه موتور، یه تریلی که روش یک و دو و سه و چهار و پنج تا ماشین روشه، این عدد مورد علاقهٔ منه. روی چمن جلوی یه خونه یه بچه داره چرخ دستی رو که یه بچهٔ کوچیکتر توشه هل می‌ده، خیلی بامزه‌ست. یه سگ با یه آدم که طناب دست‌شه از خیابون رد می‌شن، فکر کنم واقعا طناب بهش بسته شده، نه مثل اون بچه‌های کودکستانی که اون روز فقط طناب رو تو دست‌شون گرفته بودن. چراغ راهنما سبز می‌شه و یه زن با عصای زیر بغل لنگ لنگون راه می‌ره و یه پرندهٔ خیلی گنده روی سطل آشغاله که دیانا می‌گه اسمش یاعو نه و می‌تونه هر چیزی رو بخوره.

بهش می‌گم: «اونها همه چیز خوارن.»

«وای، تو چه کلمه‌هایی بلدی.»

من می‌پیچیم توی یه جایی که توش درخته. من می‌گم: «دوباره اومدیم کلینیک؟»

«نه، نه، فقط یه خرده باید توی مرکز خرید بچرخیم تا یه هدیه برای جشن تولدی بخریم که برانوین قراره بعد از ظهر بره.»

مرکزخرید یعنی مثل همون فروشگاه‌هایی که نیک پیره ازشون خواربارهای ما رو می‌خره، یعنی قبلا می‌خرید. پال تنهایی می‌خواد بره توی مرکز خرید ولی می‌گه نمی‌دونه چی انتخاب کنه، برای همین به جاش دیانا پا می‌شه که بره ولی برانوین شروع می‌کنه به خوندن: «من با مامی، من با مامی.» واسه همین قرار می‌شه دیانا برانوین رو برداره و با یه کالسکهٔ قرمز ببره و من و پال با هم توی ون منتظر بمونیم. من خیره شده‌ام به کالسکه قرمزه. «منم می‌تونم امتحانش کنم؟»

دیانا بهم می‌گه: «بعدا توی موزه.»

پال می‌گه: «ببین، منم باید برم دستشویی. شاید اگه همه با هم بریم و بیایم سریعتر بشه.»

«نمی‌دونم...»

«خیلی وسط هفته نباید شلوغ باشه.»

دیانا من رو نگاه می‌کنه، لبخندی نداره. «جک، دوست داری با کالسکه یکی دو دقیقه توی مرکز فروش بچرخیم؟»

«وای آره.»

من سوار عقب کالسکه می‌شم و حواسم هست که برانوین نیافته، چون من پسرعمهٔ بزرگش هستم، «مثل جان تعمید دهنده،» این رو به برانوین می‌گم، اما اون گوش نمی‌کنه. وقتی می‌ریم سمت درها، اونها پقی صدا می‌دن و خود به خود باز می‌شن، نزدیکه از کالسکه بیافتم پایین ولی پال می‌گه این صدای کامپیوترهای ریزی‌نه که به هم دیگه پیغام می‌فرستن و نمی‌خواد نگران‌شون باشم.

همه‌چی فوق روشن و خیلی گنده‌ست، فکرش رو نمی‌کردم که تو هم بتونه به بزرگی بیرون باشه، این تو حتی درخت هم هست. صدای آهنگ می‌آد ولی نمی‌بینم که کی داره ساز می‌زنه. بعد جالب‌ترین چیز رو می‌بینم، یه کیف دورا، می‌رم پایین تا به صورتش دست بزنم، اون داره می‌خنده و برام می‌رقصه. یواش بهش می‌گم: «دورا.»

پال می‌گه: «اوه آره، برانوین هم اون رو خیلی دوست داشت ولی حالا دیگه رفته سراغ هانا مانتانا.»

برانوین می‌خونه: «هانا مانتانا، هانا مانتانا.»

کیف دورا دو تا بند دارد، مثل کوله پشتی می‌مونه ولی جای صورت کیف، دورا روشه. یه دسته هم داره، وقتی دستم رو می‌کنم می‌آد بالا، فکر می‌کنم شکسته، ولی بعد می‌بینم که کیفه داره راه می‌ره، این کیف هم یه کیف چرخداره و هم یه کوله پشتی، معجزه‌ست.

«دوستش داری؟» دیانا داره باهام حرف می‌زنه. «دوست داری وسایلت رو بذاری توش؟»

پال بهش می‌گه: «شاید یه دونه دیگه که صورتی نیست، بهتر باشه، این چه طوره، جک؟ باحال نیست؟» اون داره یه کیفِ مرد عنکبوتی رو نشونم می‌ده. من دورا روی محکم بغل می‌کنم. فکر کنم در گوشم می‌گه: «سلام جک.»

دیانا می‌خواد کیف دورا رو ازم بگیره، ولی من نمی‌ذارم. «چیزی نیست، فقط باید بدمش به اون خانومه تا پولش رو حساب کنه، دو ثانیه دیگه پس‌اش می‌گیری...» دو ثانیه نیست، سی و هفت ثانیه‌ست.

«دستشویی اونجاست،» پال این رو می‌گه و می‌دونه.

خانومه داره کیف رو توی یه کاغذ می‌پیچه، واسه همین من دیگه نمی‌تونم دورا رو ببینم، بعدم می‌ذاره‌تش توی یه مقدای گنده، بعد دیانا همین جور که از بندهاش تکونش می‌ده، اون رو می‌ده به من. من دورا رو در می‌آرم و دست‌هام رو می‌کنم توی بندهاش و انگار می‌پوشمش، در اصل دورا رو پوشیده‌ام.

دیانا می‌گه: «چی می‌گی؟» من نمی‌دونم چی می‌گم.

برانوین می‌گه: «برانوین کیف خوشگل،» و یه کیف زرقی برقی رو که روی بندهاش قلب داره تکون می‌ده.

«آره عزیزم، ولی برانوین کلی کیف خوشگل تو خونه داره.» اون کیف زرقی برقی رو ازش می‌گیره، برانوین جیغ می‌کشه و یکی از

قلب‌ها می‌افته روی زمین.

«می‌شه بعضی وقتها بذاری لااقل شیش دورتر شیم بعد شروع کنی؟» پال این رو می‌پرسه، دوباره برگشته.

دیانا بهش می‌گه: «اگه اینجا بودی می‌تونستی حواسش رو پری کنی.»

«برانوین کیف خووووووشگلللللل!»

دیانا پشت می‌کنه به کالسکه. «بیاین بریم.»

من قلبه رو از روی زمین بر می‌دارم و می‌ذارم توی جیبم پیش بقیهٔ گنج‌هام، بعد می‌رم دم کالسکه، اما بعد نظرم عوض می‌شه و گنج‌هام رو می‌ذارم توی زیپ جلویی کیف دورا. کفش‌هام انقدر محکم شده‌ان که درشون می‌آرم.

«جک!» پال داره صدام می‌کنه.

دیانا می‌گه: «اسمش رو داد نزن، یادت رفت؟»

«اوه، آره.»

من یه سیب گندهٔ چوبی می‌بینم. «دوستش دارم.»

پال می‌گه: «بامزه‌ست، نه؟» بعد به دیانا می‌گه: «چه طوره این طبل رو برای شریل بگیریم؟»

دیانا چشم‌هاش رو بر می‌گردونه و می‌گه: «جیزه، بهش دست نزن.»

من می‌پرسم: «می‌شه لطفا خواهش می‌کنم اون سیب رو داشته باشم، ممنون؟»

پال می‌خنده می‌گه: «فکر نکنم توی کیفت جا بشه.»

بعدش یه چیز نقره‌ای و آبی شبیه موشک پیدا می‌کنم. «این رو می‌خوام، ممنون.»

دیانا می‌گه: «این قهوه‌جوشه.» و بعد می‌ذاره‌تش سرجاش توی قفسه. «ما الآن یه کیف برات خریدیم، برای امروز همون کافیه،

باشه؟ حالا داریم دنبال یه هدیه برای دوست برانوین می‌گردیم، بعدش از اینجا می‌ریم بیرون.»

«عذر می‌خوام این‌ها مال دختر بزرگه‌تون هستن؟» یه پیرزن که کفش‌های من رو گرفته دستش، این رو می‌گه. دینا بهش خیره می‌شه.

پال به جوراب‌هام اشاره می‌کنه و می‌گه: «جک، رفیق، چه خبره؟»

دیانا می‌گه: «خیلی ممنون،» بعد کفش‌ها رو از اون زنه می‌گیره و زانو می‌زنه. پام رو فشار می‌ده تا کفش‌هام رو بپوشم، اول راستیه و بعد چپیه. از لای دندون‌هاش به پای می‌گه: «همین جور اسمش رو بگو.»

پال می‌گه: «ببخشید، ببشخید.»

من می‌پرسم: «چرا اون گفت دختر بزرگه‌تون؟»

دینا می‌گه: «آه، خب به خاطر موهای بلند و کیف دورایی‌ات.»

زن پیره ناپدید شده. «اون از آدم بدها بود؟»

«نه، نه.»

پال می‌گه: «ولی اگه اون می‌فهمید که تو اون جک هستی، ممکن بود با موبایلش یا یه چیزی ازت یه عکسی بگیره و بعد مامات

ما رو می‌کشت.»

قلبم شروع می‌کنه به زدن. «چرا ماما...؟»

«منظورم اینه که، ببخشید...»

دیانا می‌گه: «منظورش اینه که مامات خیلی عصبانی می‌شه.»

من به ماما فکر می‌کنم که توی اون اتاق تاریکه و توی خودش نیست. «من دوست ندارم اون عصبانی بشه.»

«نه، معلومه که نه.»

«می‌شه من رو برگردونین کلینیک، لطفا؟»

«زود برمی‌گردیم.»

«همین حالا.»

«نمی‌خوای موزه رو ببینی؟ تا یه دقیقه دیگه راه می‌افتیم و می‌ریم. وبکینز!» بعدش رو به پال می‌گه: «این جوری بهتره، فکر کنم یه اسباب بازی فروشی اون طرف غذاخوری باشه...»

من کیفم رو تمام مدت روی چرخ‌اش راه می‌برم، ولی بند کفش‌هام خیلی سفته. برانوین گشنه‌شه، واسه همین ما پف‌فیل

می‌خوریم که شکستنی‌ترین چیزیه که تا حالا خورده‌ام، می‌چسبه به گلوم و سرفه‌ام رو در می‌آره. پال برای خودش و دیانا از کافی‌شاپ قهوه می‌خره. وقتی خرده‌های پف فیل‌ام می‌ریزه روی زمین، دیانا می‌گه ولشون کنم، چون به اندازهٔ کافی از اونها داریم و نمی‌دونیم چه چیزهایی رو اون زمین بوده. من حسابی کثیف کاری کرده‌ام، ماما عصبانی می‌شه. دیانا یه دستمال خیس بهم می‌ده تا انگشت‌هام رو تمیز کنم، من می‌ذارمش توی کیف دورام. خیلی روشنه و من فکر می‌کنم گم شده‌ایم، باید جیش کنم، پال من رو می‌بره توی یه توالت مسخره که یه سینک‌هایی توی دیوارش داره. اون به اونها اشاره می‌کنه. «خب، شروع کن.»

«توالتش کجاست؟»

«اینها توالت‌ها مخصوص ما مردهاست.» من سرم رو تکون می‌دم و باز می‌رم بیرون. دیانا می‌گه من می‌تونم با اون و برانوین برم برم، اون می‌ذاره که من واسه خودم برم توی یه اتاقک. «آفرین جک، اصلا این ور اون ور نپاشیدی.» چرا باید بپاشم؟ وقتی زیر شلواری برانورین رو در می‌آره، اونجاش مثل مال من نیست، مثل مال ماما هم نیست. من انگشتم رو می‌ذارم روش و فشار می‌دم، نرمه. دیانا می‌زنه دستم رو اون ور. من نمی‌تونم جلوی گریه‌ام رو بگیرم.

«اروم باش جک. من... دستت زخم شده؟» روی تمام دستم خون راه افتاده. دیانا می‌گه: «ببخشید، خیلی معذرت می‌خوام، حتما انگشترم خورده بهت.» اون به انگشترش که تیکه‌های طلایی روش داره، نگاه می‌کنه. «ولی گوش کن، ما به قسمت‌های

خصوصی بدن هم دست نمی‌زنیم. این کار درستی نیست، خب؟» من نمی‌دونم قسمت‌های خصوصی چیه.

«تموم شد برانوین؟ بذارم مامی تمیزت کنه.» حالا اونهم داره به همونجای برانوین دست می‌زنه که من دست زدم، ولی خودش رو بعدش نمی‌زنه. وقتی دستم رو می‌شورم، خون‌ها بیشتر درد می‌گیرن. دیانا توی کیفش دنبال چسب زخم می‌گرده. یه حوله کاغذی قهوه‌ای می‌ده بهم و می‌گه روی زخمم فشارش بدم.

پال بیرون می‌پرسه: «روبه‌راهین؟»

دیانا می‌گه: «نپرس، می‌شه از اینجا بریم؟»

«پس کادو برای شریل چی؟»

«یکی از چیزهای برانوین که به نظر نو می‌آد رو کادو می‌کنیم.»

برانوین داد می‌زنه: «چیزهای من نه.»

اونها دارن دعوا می‌کنن. من دلم می‌خواد پیش ماما باشم و نرمی‌اش، توی تخت، تو تاریکی و با آهنگ‌هاش که نامریی نیستن و آدم‌های صورت قرمز خپلی که توش رد می‌شن و دخترهایی که دست‌هاشون رو به هم گره کرده‌ان و بعضی‌هاشون از پشت لباس‌هاشون پیدان.

من زخم رو فشار می‌دم تا خونم بند بیاد، چشم‌هام رو می‌بندم و راه می‌رم، دنگ می‌خورم به گلدون یه گیاه، که مثل گیاه توی اتاق واقعی نیست و پلاستیکی‌ئه.

بعدش می‌بینم یه کسی داره بهم می‌خنده، اون دیلن‌ئه! من می‌دونم و محکم بغلش می‌کنم. دیانا می‌گه: «یه کتاب می‌گیرم، فکر خوبیه، دو ثانیه صبر کنین.»

من به پال می‌گم: «این دیلن حفاره، اون یکی از دوست‌های توی اتاق‌مه. ایییییییییین دیلن‌ئه، حفار قوی هیکل! خاک ریزهایی که اون روشون خاک می‌ریزه بزرگتر و بزرگتر می‌شن. ببین دست‌های درازش چه طوری زمین رو می‌کنه.»

«خیلی باحاله، رفیق، حالا می‌تونی بذاریش سر جاش؟»

من جلد دیلن رو ناز می‌کنم، نرم و براقه، اون چه طوری تونسته بیاد توی مرکز خرید؟ «مواظب باش خونی‌اش نکنی.» پال یه دستمال روی دست من می‌ذاره، دستمال قهوه‌ای‌ام حتما یه جا باید افتاده باشه. «چرا یه کتابی رو که تا حالا نخونده‌ای انتخاب نمی‌کنی؟»

«مامی، مامی.» برانوین داره سعی می‌کنه یه تیکه جواهر رو از روی جلد یه کتاب برداره.

«برو حساب کن.» دیانا این رو می‌گه و یه کتاب می‌ذاره توی دست پال و می‌دونه سمت برانوین. من کیف دورایی‌ام رو باز

می‌کنم و دیلن رو می‌ذارم توش و زیپش رو می‌بندم. وقتی دیانا و برانوین بر می‌گردن می‌ریم کنار حوض تا صدای شلپ شلپ آب رو بشنویم ولی مواظب باشیم که آب بهمون نپاشه. برانوین می‌گه: «پول، پول،» واسه همین دیانا سکه‌اش رو می‌ده بهش و برانوین اون رو می‌اندازه توی آب.

«یکی می‌خوای؟» دیانا این رو به من می‌گه.

لابد این باید یه سطل آشغال مخصوص پول‌هایی باشه که خیلی کثیف‌ان. من سکه رو می‌گیرم و پرتش می‌کنم توی اون و دستمال مرطوب رو در می‌آرم تا انگشت‌هام رو تمیز کنم.

«آرزویی کردی؟»

من تا حالا هیچ وقت با آشغال آرزو نکرده‌ام. «برای چی؟»

دیانا می‌گه: «برای چیزی که بیشتر از هر چیز دیگه توی دنیا دوست داری.» چیزی که من بیشتر از همه دوست دارم اینه که توی اتاق باشم، ولی فکر نکنم اون توی دنیا باشه. یه مردی داره با پال حرف می‌زنه، داره به دورای من اشاره می‌کنه. پال می‌آد و زیپ اون رو باز می‌کنه و دیلن رو در می‌آره. «جَ... رفیق!»

دیانا می‌گه: «من خیلی شرمنده‌ام.»

پال می‌گه: «اون یه دونه از این کتاب‌ها تو خونه داره، فکر کرده این همونه.» دیلن رو می‌گیره طرف اون مرد. من می‌دونم و پس‌اش می‌گیرم. «ایییییییییین دیلن‌نه، حفار قوی هیکل! خاک ریزهایی که اون روشون خاک می‌ریزه بزرگتر و بزرگتر می‌شن.»

پال می‌گه: «اون متوجه نیست.»

«ببین دست‌های درازش چه طوری زمین رو می‌کنه...»

«جک، عزیزم، این کتاب به فروشگاه تعلق داره.» دیانا داره کتاب رو از توی دست‌های من می‌کشه. من محکم‌تراون رو می‌کشم و می‌کنمش زیر لباسم. به مرده می‌گم: «من مال یه جای دیگه‌ام. نیک پیره من و ماما رو زندانی کرده بود و حالا خودش با وانتش افتاده توی زندان، ولی هیچ فرشته‌ای نمی‌ره فراری‌اش بده، چون اون یه آدم بده. ما معروفیم و اگه تو عکس‌مون رو بگیری می‌کشیم‌ات.»

مرد پلک می‌زنه.

پال می‌گه: «آه، این کتاب چنده؟»

مرده می‌گه: «باید با دستگاه نگاهش کنم...»

پال دستش رو دراز می‌کنه که کتاب رو ازم بگیره، من خودم رو دور کتاب روی زمین مچاله می‌کنم. «چه طوره یه دونه دیگه از

این کتاب‌ها رو بیارم تا با دستگاه اسکن کنین؟» پال این رو می‌گه و می‌دونه توی فروشگاه. دیانا دور و بر رو نگاه می‌کنه و داد می‌زنه: «برانوین؟ عزیزم؟» اون می‌دونه سمت حوض و توش رو نگاه می‌کنه. «برانوین؟»

برانوین در اصل، پشت یه شیشه کنار لباس‌هاست و زبونش رو چسبونده به شیشه.

دیانا داد می‌زنه: «برانوین؟»

من هم زبونم رو در می‌آرم، برانوین پشت شیشه می‌خنده.

* * *

تقریبا توی ون سبز خوابم می‌بره اما نه واقعی. نورین می‌گه کیف دورایی‌ام و اون قلب براقه عالی‌ان و دیلن حفار هم به نظر کتاب خیلی خوبی می‌آد. «دایناسورها چه طور بودن؟»

«وقت نکردیم بریم اونها رو ببینیم.»

«اوه، چه حیف.» نورین برام یه چسب زخم می‌آره، ولی هیچ عکسی روش نیست. «مامات تمام روز خوابیده بوده، خوشحال می‌شه ببینه‌تت.» می‌زنه به در شماره هفت و بازش می‌کنه.

من کفش‌هام رو در می‌آرم ولی لباس‌هام رو نه. بالاخره رسیده‌ام به ماما. اون داغ و نرمه، خودم رو تو بغلش مچاله می‌کنم، ولی با

احتیاط. بالش بوی بد می‌ده. «موقع شام می‌بینم‌تون،» نورین یواش این رو می‌گه و در رو می‌بنده. بوی بد مال استفراغه، از فرار بزرگ‌مون یادم می‌آد. به ماما می‌گم: «بیدار شو، تو بالش رو کثیف کرده‌ای.»

اون روشن نمی‌شه، اون حتی غر هم نمی‌زنه غلت نمی‌خوره، وقتی هلش می‌دم تکون نمی‌خوره. این بیشترین باریه که از تو خودش رفته بیرون. «ماما، ماما، ماما.» فکر کنم زامبی شده.

فریاد می‌زنم: «نورین؟» می‌دونم طرف در. نمی‌خوام مزاحم کسی بشم، ولی... «نورین؟» اون ته راهروئه. برمی‌گرده نگاهم می‌کنه. «ماما استفراغ کرده.»

«اشکالی نداره، زودی می‌آیم عوض‌اش می‌کنیم. بذار برم چرخ...»

«نه، همین حالا بیا.»

«باشه، باشه.»

وقتی چراغ رو روشن می‌کنه و ماما رو می‌بینه نمی‌گه که حالش خوبه، فورا تلفن رو بر می‌داره و می‌گه: «کد آبی، اتاق هفت، کد آبی...» من نمی‌دونم این یعنی چی... بعد شیشه‌های قرص ماما رو می‌بینم که روی میز باز هستن، تقریبا همه‌شون خالی به نظر می‌آن. هیچ وقت بیشتر از دو تا نباید می‌خورد، این قانون‌ئه، پس چه طور اونها تقریبا همه‌شون خالی شده‌ان، یعنی قرص‌ها کجا

رفته‌ان؟ نورین گوشهٔ گلوی ماما رو فشار می‌ده و اون یکی اسم ماما رو صدا می‌کنه و می‌گه: «صدام رو می‌شنوی؟ صدام رو می‌شنوی؟» ولی من فکر نکنم ماما بتونه بشنوه، فکر نکنم بتونه ببینه. من داد می‌زنم: «فکر بدیه، فکر بد، فکر بد.»

یه عالمه آدم می‌دوئن تو، یکی از اونها من رو می‌بره بیرون توی راهرو. تا جایی که می‌تونم بلند داد می‌زنم: «ماما،» ولی به اندازهٔ کافی بلند نیست که بخواد اون رو بیدار کنه.

زندگی

من توی خونهٔ تخت ننویی دار هستم، از پنجره دنبالش می‌کردم، ولی مامان بزرگمی‌گه که اون رو توی حیاط پشتی وصل می‌کنن، نه حیاط جلویی و به هر حال الآن وصل نیست، چون تازه دهم آوریل‌نه. اونجا پر گل و بوته‌ست و پیاده رو و خیابون و حیاط‌های جلویی و خونه‌های دیگه، من می‌شمرم یازده تا از اونها هست، که همسایه‌ها توش زندگی می‌کنن... من زبونم رو تکون می‌دم تا دندون رو حس کنم، اون درست وسط زبون‌مه. ماشین سفیده بیرون‌نه و راه نمی‌ره، من با همون از کلینیک به اینجا اومده‌ام، با این که هیچ صندلی مخصوصی برام نداشت، دکتر کلی می‌خواست که من برای پیوستگی و استمرار درمان همونجا بمونم، ولی مامان بزرگ سرش داد زد و گفت اون نمی‌تونه وقتی من خودم خونواده دارم من رو مثل زندانی‌ها نگه داره. خونوادهٔ من مامان بزرگ و نابابا و برانوین و دایی پال و دیانا و بابابزرگ هستن، هرچند اون از من مشمئز می‌شه. تازه ماما هم هست. من دندون رو توی لپم تکون می‌دم. «اون مرده؟»

«نه، چند بار بهت بگم. معلومه که نه.» مامان بزرگ سرش رو می‌ذاره روی چوب دور پنجره. بعضی وقتها وقتی آدمها می‌گن معلومه، در اصل حرف‌شون خیلی راست نیست. من از مامان بزرگ می‌پرسم: «شما فقط وانمود می‌کنین که اون زنده‌ست؟ چون اگه نباشه، منم نمی‌خوام باشم.»

دوباره صورتش پر از اشک می‌شه. «من نمی... نمی‌تونم بیشتر از چیزی که می‌دونم بهت بگم خوشگله. اونها گفته‌ان به محضی که اخبارشون به روز بهشه، خبرمون می‌کنن.»

«به روز یعنی چی؟»

«یعنی این که همین حالا حال اون چه طوره.»

«چه طوره؟»

«خب، خوب نیست، چون یه عالمه قرص بد خورده، همون طور که بهت گفتم، ولی احتمالا اونها تا الآن دیگه همهٔ اونها رو از معده‌اش کشیده‌ان بیرون، یا لااقل بیشترش رو.»

«ولی چرا اون...؟»

«برای این که حالش خوب نیست. توی سرش. الآن دیگه اونها دارن بهش می‌رسن، تو لازم نیست نگران باشی.»

«چرا؟»

«خب، برای این که فایده‌ای نداره.»

صورت خدا، همه‌اش قرمز شده و روی یه دودکش گیر افتاده. داره تاریک‌تر می‌شه. دندون توی لثه‌هام فرو می‌ره، اون یه دندونِ

بدِ درد‌داره.

مامان بزرگ می‌گه: «تو دست به لازانیات نزدی، دلت یه لیوان آب میوه می‌خواد؟» من سرم رو تکون می‌دم. «خسته شده‌ای؟ باید خسته شده باشی. خدا می‌دونی که منم چه قدر خسته‌ام. بیا پایین تا اتاق مهمون رو نشونت بدم؟»

«چرا اتاقه مهمونه؟»

«این یعنی که ما ازش استفاده نمی‌کنیم.»

«چرا اتاقی دارین که ازش استفاده نمی‌کنین؟»

مامان بزرگ شونه‌هاش رو می‌اندازه بالا. «نمی‌دونی شاید یه وقت لازم بشه.» اون صبر می‌کنه تا من روی قمبلم از پله‌ها برم پایین، چون هیچ نرده‌ای نداره که بگیرم. من کیف دورایی‌ام رو هم پشت سرم دنبال خودم می‌کشم تلق، تولوق. ما از توی اتاقی که اسمش اتاق نشیمن‌نه رد می‌شیم، نمی‌دونم چرا مامان بزرگ و نابابا توی همهٔ اتاق‌ها زندگی می‌کنن، به جز اتاق مهمون.

یه صدای ویو ویوی وحشتناک بلند می‌شه. من گوش‌هام رو می‌گیرم. مامان بزرگ می‌گه: «بهتره، ورش دارم.»

اون زود بر می‌گرده و من رو می‌بره توی یه اتاق. «حاضری؟»

«برای چی؟»

«که بخوابی.»

«اینجا نه.»

اون دهنش رو که چین‌های کوچیک داره فشار می‌ده. «می‌دونم دلت برای مامات تنگ شده، ولی فقط الآن باید تنها بگیری بخوابی. طوری نیست، من و نابابا بالائیم. تو که از هیولاها نمی‌ترسی، می‌ترسی؟» بستگی به هیولاش داره، که واقعی باشه یا نباشه و این که اونجایی که من هستم باشه یا نباشه.

«هوممم. اتاق قدیمی مامات بغل اتاق مانه، ولی ما اون رو کرده‌ایم اتاق ورزش، نمی‌دونم توش جا برای یه تشک بادی باشه یا نه...»

این بار با پاهام از پله‌ها بالا می‌رم، فقط دستم رو روی دیوار فشار می‌دم، مامان بزرگ کیف دورایی‌ام رو می‌آره. اونجا زیر اندازهای آبی و دمبل و یه دستگاه‌هایی مثل همون‌هایی که توی تلویزیون دیده‌ام، هست. «تختش اینجا بود، درست همونجایی که وقتی بچه بود، گهواره‌اش رو گذاشته بودیم.» مامان بزرگ این رو می‌گه و به یه دوچرخه اشاره می‌کنه که چسبیده شده به زمین. «دیوارها پر از پوستر بودن، می‌دونی دیگه، از گروه‌هایی که دوست داشت، با یه پنکهٔ بزرگ، یه رویا گیر[۲۸].»

«چرا اون خواب‌هاش رو می‌گرفت؟»

«چی؟»

«پنکه‌هه.»

«اوه، نه، اون یه چیز تزئینی بود. خیلی ناراحتم که همه‌شون رو دادم رفته‌ان، یه مشاور توی گروه درمانی داغدیده‌ها بهم توصیه کرد این کار رو بکنم...»

یه خمیازهٔ بزرگ می‌کشم، چیزی نمونده دندونه از دهنم بیافته، ولی با دستم می‌گیرم‌اش.

مامان بزرگ می‌گه: «اون چیه؟ یه مهره‌ست؟ هیچ وقت یه چیز کوچیک رو نکن توی دهنت، مگه بهت نگفته...؟»

داره سعی می‌کنه انگشت‌هام رو باز کنه تا ازم بگیره‌تش. دستم محکم می‌خوره به شکم‌اش. اون بهم خیره می‌شه. من دندون رو می‌ذارم زیر زبونم و دندون‌هام رو به هم کلید می‌کنم.

«بهت می‌گم چی کار می‌کنیم، چرا یه تشک بادی نذاریم کنار تخت خودمون، فقط برای امشب، تا تو به اینجا عادت کنی.»

کیف دورایی‌ام رو می‌کشم دنبالم. درِ بغلی مال اتاقیه که مامان بزرگ و نابابا توش می‌خوابن و تشک بادی یه چیز گندهٔ کیسه‌ایه که تلمبه همه‌اش از توی سوراخش در می‌آد و اون باید نابابا رو صدا کنه تا بیاد کمکش. بعد مثل بادکنک باد می‌شه، ولی شکلش مستطیله و مامان بزرگ یه ملافه می‌اندازه روش. اونهایی که قرص‌ها رو از معدهٔ ماما کشیدن بیرون، کیا هستن؟

«گفتم مسواک‌ات کجاست جک؟»

توی کیف دورایی‌ام پیداش می‌کنم که حالا دیگه همه‌چیزم توشه. مامان بزرگ بهم می‌گه پی‌جی‌ام رو بپوشم که یعنی همون پیژامه‌هام. اون به تشک بادی اشاره می‌کنه و می‌گه: «بپر روش.» آدم‌ها وقتی می‌خوان وانمود کنن یه چیزی بامزه‌است از کلمه‌های پریدن و پروندن استفاده می‌کنن. مامان بزرگ دولا شده و دندون‌هاش اومده بیرون انگار که می‌خواد بوسم کنه، ولی من سرم رو می‌کنم زیر لحاف. اون می‌گه: «ببخشید، چه طوره یه داستان برات بگم؟»

«نه.»

«خیلی خسته‌ای که بخوای قصه گوش کنی. باشه، پس شب به خیر.»

همه جا تاریک می‌شه. من می‌شینم. «سوسک‌ها چی؟»

«ملافه‌ها تمیزِ تمیز ان.»

من نمی‌تونم ببینمش، ولی صداش رو می‌شناسم. «نه، سوسک‌ها.»

«من همین الآن اینجا...»

«سوسک‌هایی که نباید بذارم نیش بزنن.»

مامان بزرگمی‌گه: «اوه، شب به خیر به پس... آره درسته، من این رو وقتی مامانت...»

«بخونش.»

«شب به خیر به پس، شب به خیر پیش... بخواب که سوسک‌ها نزنن نیش.»

یه خرده نور می‌آد تو، به خاطر درنه که باز شده. «کجا داری می‌ری؟» من شکل مامان بزرگ رو توی تاریکی می‌بینیم. «پایین.»

من از روی تشک می‌پرم پایین، و اون تکون تکون می‌خوره. «منم می‌آم.»

«نه، من می‌خوام برم برنامه‌های تلویزیونی‌ام رو ببینم. اونها مال بچه‌ها نیست.»

«گفتی که تو و نابابا توی تخت این و منم روی تشک بادی کنارتون می‌خوابم.»

«ما دیرتر می‌آیم، فعلا خسته نیستیم.»

«تو گفتی خسته‌ای.»

«من از...» مامان بزرگ تقریبا داره داد می‌زنه. «من خوابم نمی‌آد، فقط می‌خوام یه خرده تلویزیون ببینم و به هیچی فکر نکنم.»

«خب می‌تونی همین جا به هیچی فکر نکنی.»

«فقط سعی کن دراز بکشی و چشم‌هات رو ببندی.»

«تنهایی نمی‌تونم این کارها رو بکنم.»

مامان بزرگ می‌گه: «آخ، طفلک معصوم.»

چرا من طفلک معصومم؟ اون خم می‌شه روی تشک بادی و صورتم رو لمس می‌کنه. من خودم رو می‌کشم عقب.

«فقط داشتم چشم‌هات رو برات می‌بستم.»

«تو توی تخت، من روی تشک بادی.»

می‌شنوم که نفس‌اش رو پوف می‌کنه بیرون. «خیله خب، من یه چند دقیقه اینجا دراز می‌کشم...»

می‌بینم که روی لحاف دراز می‌کشه، یه چیزی تق صدا می‌ده، کفشش‌نه.

یواش می‌گه: «لالایی دوست داری؟»

«ها؟»

«یه آهنگ.»

ماما برام آهنگ می‌خوند، ولی دیگه خبری از اونها نیست. اون سرم رو کوبید به میز اتاق شمارهٔ هفت. قرص‌های بد خورد، فکر کنم خیلی خسته شده بوده، عجله داشت که زودتر بره بهشت، پس چرا منتظر من نموند؟

«داری گریه می‌کنی؟» من چیزی نمی‌گم. «اوه، عزیزم. خب بدی‌اش بیرون بهتره تا تو خودت بریزی.»

من دلم یه خرده می‌خواد، واقعا باید یه خرده بخورم، بدن اون خوابم نمی‌بره. من دندون رو می‌مکم که مال مامانه، به هر حال یه قسمت از اونه، سلول‌هاش قهوه‌ای و گندیده و سفت شده‌ان. یعنی دندون داشت به ماما درد می‌داد یا خودش هم داشت

درد می‌کشید و حالا دیگه نمی‌کشه. چرا همه می‌گن بیرون بهتر از تونه؟ ماما گفته بود آزاد می‌شیم، ولی این اصلا مثل آزادی نیست.

مامان بزرگ خیلی آروم داره می‌خونه، من آهنگش رو بلدم ولی اشتباه به نظر می‌آد. «چرخ‌های اتوبوس می‌چرخن...»

«نه، ممنون.» من این رو می‌گم و اون دست از خوندن می‌کشه.

* * *

من و ماما توی دریا، من لای موهاش گیر افتاده‌ام، همه جام گیر کرده و دارم غرق می‌شم...

فقط یه خواب بده. اگه ماما این جا بود، این رو می‌گفت، ولی نیست. من دراز کش می‌شمرم، پنج تا انگشت دست پنج تا انگشت دست پنج تا انگشت پا پنج تا انگشت پا. یکی یکی تکون‌شون می‌دم. سعی می‌کنم تو دلم حرف بزنم، ماما؟ ماما؟ جوابی نمی‌شنوم.

وقتی هوا شروع می‌کنه به روشن‌تر شدن، من لحاف رو می‌کشم روی صورتم تا تاریکش کنم. فکر کنم توی خود نبودن این جوریه. آدمها دور و برم راه می‌رن و پچ‌پچ می‌کنن. «جک؟» ماما بزرگه که دم گوشم حرف می‌زنه و من خودم رو مچاله می‌کنم اون ور. «چه طوری؟»

یاد مودب بودن می‌افتم. «خیلی حالم خوب نیست، ممنون.» حرف زدنم خیلی معلوم نیست، چون دندونم چسبیده به زبونم. وقتی اون می‌ره، من می‌شینم و چیزهایی که توی کیف دورایی‌ام دارم می‌شمرم. لباس‌ها و کفش‌ها و تخم افرا و قطار و تخته نقاشی و جغجغه و قلب براق و تمساح و سنگ و میمون‌ها و ماشین و شیش تا کتابم، ششمی همون دیلن حفاره که از فروشگاه گرفتیم.

خیلی ساعت بعد صدای ویو ویو بلند می‌شه که یعنی یکی تلفن کرده. مامان بزرگ می‌آد بالا.

«دکتر کلی بود، وضعیت مامات پایداره. خوبه، مگه نه؟» اون میزه که پایه داره. «ضمنا صبحونه پن‌کیکِ زغال اخته داریم.»

من خیلی بی‌حرکت دراز می‌کشم، انگار اسکلت باشم. لحاف بوی خاک می‌ده. دینگ دانگ دینگ دانگ و بعد مامان بزرگ دوباره می‌ره پایین. صداها از زیرم می‌آن. من انگشت‌های پام رو می‌شمرم و بعد انگشت‌های دستم و بعد هم دندون‌هام رو دوباره از اول همه‌شون رو می‌شمرم. هر دفعه به عددهای درست می‌رسم ولی مطمئن نیستم. مامان بزرگ با نفس‌نفس می‌آد بالا تا بگه بابا بزرگ اومده که خداحافظی کنه.

«با من؟»

«با همه‌مون، اون داره برمی‌گرده استرالیا. حالا پاشو جک این دنده به اون دنده شدن هیچ فایده‌ای نداره.»

نمی‌دونم این یعنی چی. «اون دلش می‌خواست که من نامتولد بودم.»

«چی بودی؟»

«اون گفت که من نباید به دنیا می‌اومدم تا ماما دیگه ماما نبود.»

مامان بزرگ هیچی نمی‌گه و من فکر می‌کنم که اون رفته پایین. صورتم رو از زیر لحاف در می‌آرم تا ببینم. هنوز همین جاست و دست‌هاش رو دور خودش محکم گره کرده.

«ول کن اون یابو رو.»

«یعنی چی...؟»

«فقط بیا یه پن‌کیک بخور.»

«نمی‌تونم.»

مامان بزرگ می‌گه: «خودت رو نگاه کن.» من نمی‌دونم چه طوری باید این کار رو بکنم. «تو داری تنها بدون مامانت، نفس می‌کشی و راه می‌ری و حرف می‌زنی و می‌خوابی، مگه نه؟ پس شرط می‌بندم می‌تونی بدون اون غذا هم بخوری.»

دندون رو می‌ذارم گوشه لپم تا جاش امن باشه. کلی وقت روی پله‌ها معطل می‌کنم. توی آشپزخونه بابا بزرگ واقعیه توی

دهنش یه چیز ارغوانی داره. همه جای پن کیک اون پره از یه شیرهٔ ارغوانی که مال زغال اخته‌ست.

بشقاب‌ها معمولی و سفیدن، ولی لیوان‌ها شکل‌شون اشتباهیه و لبه دارن. یه ظرف گنده سوسیس هم هست. من نمی‌دونستم که گشنه‌مه. اول یه سوسیس می‌خورم و بعد دو تای دیگه هم می‌خورم.

مامان بزرگ می‌گه آب میوه‌ای نداره که توش تیکه‌های میوه نداشته باشه، ولی باید یه نوشیدنی بخورم تا سوسیس‌ها توی گلوم گیر نکنن. اینجا یخچالش گنده‌ست و پره از جعبه و بطری‌های مختلف. توی کابینت‌ها یه عالمه غذا هست. مامان بزرگ باید بره روی سه پایه وایستاده تا یه چیزی از توشون در بیاره.

اون بهم می‌گه حالا باید دوش بگیرم، ولی من وانمود می‌کنم که نشنیده‌ام. از بابا بزرگ می‌پرسم: «پایدار یعنی چی؟»

«پایدار؟» یه اشک از چشمش می‌افته پایین و اون پاکش می‌کنه. «فکر کنم یعنی نه بهتر، نه بدتر.» اون چاقو و چنگالش رو با هم می‌ذاره توی بشقابش.

نه بهتر نه بدتر پس چی؟ دندون ترشی آب میوه رو به خودش گرفته. بر می‌گردم بالا که بخوابم.

* * *

مامان بزرگ می‌گه: «خوشگله، قرار نیست یه روز دیگه رم جلوی تلویزیون سر کنی.»

«ها؟»

تلویزیون رو خاموش می‌کنه. «دکتر کلی همین الآن پای تلفن بود و داشت راجع به نیازهای آموزشی تو حرف می‌زد، مجبور شدم بهش بگم داریم چکرز بازی می‌کنیم.»

من پلک می‌زنم و چشم‌هام رو می‌مالم، چرا به اون دروغ گفته؟ «ماما...؟»

«اون می‌گه هنوز وضعیتش پایداره. حالا دلت می‌خواد واقعا چکرز بازی کنی؟»

«مهره‌های شما خیلی بزرگن و می‌افتن.»

اون آه می‌کشه. «بهت که گفتم، اونها مهره‌های عادی‌ان، شطرنج و ورق‌هامون هم همین طور. اون صفحه بازی مغناطیسی که تو و مامات داشتین مخصوص مسافرت بود.» ولی ما که مسافرت نبودیم. «بیا بریم زمین بازی.»

من سرم رو تکون می‌دم. ماما گفته بود وقتی آزاد بشیم با هم می‌ریم اونجا.

«تو قبلا هم بیرون رفته‌ای چند مرتبه.»

«اون توی کلینیک بود.»

«خب، هوا که همون هوائه، مگه نه. پاشو بیا، مامات گفته بود دوست داری از در و دیوار بالا بری.»

«آره، من هزار بار از میز و صندلی‌ها و تخت‌مون بالا می‌رم.»

«ولی روی میز من نمی‌ری آقا پسر.» من منظورم توی اتاق بود.

مامان بزرگ دم اسبی‌ام رو خیلی محکم می‌بنده و می‌کنه‌تش زیر ژاکتم، من دوباره درش می‌آرم. اون هیچ چیزی در مورد اون پماد چسبناک و کلاه نمی‌گه، شاید توی این قسمت از دنیا پوست آدم نمی‌سوزه؟ «اوه، عینک آفتابی‌ات رو بذار و کفش درست و حسابی‌هات رو پات کن، اون دمپایی‌ها اصلا از پات محافظت نمی‌کنن.»

وقتی راه می‌رم پاهام لهیده می‌شه، حتی اگه بند چسبی‌های ولکرو رو هم شل کنم. تا وقتی توی پیاده‌رو باشیم در امانیم ولی اگه اشتباهی بریم توی خیابون می‌میریم. ماما نمرده، مامان بزرگ می‌گه به من دروغ نمی‌گه. ولی در مورد چکرز به دکتر کلی دروغ گفت. پیاده‌رو هی تموم می‌شه و ما باید از خیابون رد شیم، تا وقتی که دست همدیگه رو بگیریم، طوری‌مون نمی‌شه. هوا بادیه و می‌ره توی چشمم و آفتاب هم دور عینک آفتابی‌ام برق می‌زنه. یه چیز صورتی رو زمینه که کش سَره و در یه بطری و یه چرخ که مال ماشین واقعی نیست، واسه اسباب بازیه و کیسهٔ آجیل که البته هیچ آجیلی توش نیست و یه جعبهٔ آب میوه که هنوز از توش صدای شلپ و شلپ آب میوه می‌آد و یه جیش زرد. مامان بزرگ می‌گه این مال آدم نیست مال یه سگه. یه سگ گندی، اون ژاکتم رو می‌کشه و می‌گه: «بیا این ور. هیچ وقت هیچ اشغالی نباید روی زمین بریزیم، البته حساب برگ‌ها سواست، چون نمی‌شه جلوی افتادن‌شون رو گرفت. توی فرانسه اجازه می‌دن سگ‌ها هر جایی که می‌خوان خراب کاری‌شون رو بکنن، یه وقتی باید برم

اونجا.»

«که جیش سگ‌ها رو ببینی؟»

مامان بزرگ می‌گه: «نه، نه. تا برج ایفل رو ببینم. یه وقتی که تو خوب بالارفتن پله‌ها رو یادگرفته باشی.»

«فرانسه توی بیرونه؟» مامان بزرگ یه جور عجیب نگاهم می‌کنه. «توی دنیاست؟»

«همه چیز توی دنیاست. خب، رسیدیم.»

من نمی‌تونم برم توی زمین بازی، چون یه بچه‌هایی توش هستن که دوست من نیستن. مامان بزرگ چشم غره می‌ره. «خب تو هم همزمان با اونها باید بازی کنی. همهٔ بچه‌ها همین کار رو می‌کنن.»

من از لای پرچین توری که شکلش لوزیه، نگاه می‌کنم. این مثل همون توری‌ای می‌مونه که توی دیوارها و کف اتاق بود و ماما نتونسته بود سوراخش کنه، ولی ما بالاخره اومدیم بیرون، من نجاتش دادم، ولی اون دیگه نمی‌خواست زنده باشه. یه دختر گنده هست که سر و ته به یه تاب آویزون شده. دو تا پسر روی یه چیزی هستن که من اسمش یادم نمی‌آد و بالا و پایین می‌ره. اونها محکم می‌کوبنش زمین و می‌خندن و یهو از روش می‌افتن پایین که فکر کنم عمدی باشه. من دندون‌هام رو تا بیست می‌شمرم و بعد یه بار دیگه می‌شمرم‌شون. توری‌ها روی انگشت‌هام خط‌های سفید انداخته‌ان. من یه زنی رو تماشا می‌کنم که یه بچه رو بغل کرده و می‌بره سمت یه نردبون و بچه‌هه از توی تونلش چهار دست و پا می‌آد بیرون، زنه شکلک در می‌آره و یه جوری این ور و اون ور رو نگاه می‌کنه که انگار نمی‌دونه بچه‌هه کجاست. من دختر گنده‌هه رو تماشا می‌کنم ولی اون فقط همین جور تاب می‌خوره بعضی وقت‌ها موهاش نزدیکه که بخوره به گِل‌ها و بعضی وقت‌ها موهاش رو هوا بلند می‌شه. پسرها دنبال هم می‌کنن

و با دست‌هاشون بنگ بنگ می‌کنن، انگار که تفنگ باشه، یکی‌شون می‌افته و گریه می‌کنه، بعد می‌دونه و می‌ره توی یه خونه، مامان بزرگ می‌گه اون پسره حتما اونجا زندگی می‌کنه، اون از کجا می‌دونه؟ یواش در گوشم می‌گه: «چرا حالا نمی‌ری با اون یکی پسره بازی کنی؟» بعد پسره رو صدا می‌کنه. «سلام پسرجون.» پسره ما رو نگاه می‌کنه، من می‌رم توی یه بوته و اون سرم رو سوراخ می‌کنه. بعد از یه مدت اون می‌گه هوا خنک‌تر از اون چیزیه که به نظر می‌آد و شاید بهتره بریم خونه ناهار بخوریم. صد ساعت طول می‌کشه تا برسیم خونه و پاهام دارن می‌شکنن.

مامان بزرگ می‌گه: «شاید دفعه بعدی بیشتر خوشت بیاد.»

«جالب بود.»

«مامانت بهت گفته وقتی از یه چیزی خوشت نیومد بگی جالب بود؟» بهم لبخند می‌زنه. «من این رو یادش دادم.»

«حالا اون داره می‌میره؟»

«نه.» تقریبا فریاد می‌کشه. «اگه خبری شده بود، لئو بهمون زنگ می‌زد.» لئو همون نابابائه، خیلی گیج کننده‌ست این همه اسم. من می‌خوام فقط همین یه اسم خودم باشه، جک. توی خونهٔ مامان بزرگ، اون فرانسه رو روی یه کره نشونم می‌ده که مثل مجسمهٔ دنیاست و همیشه می‌چرخه. کل این شهری که ما توش‌ایم یه نقطه‌ست این رو. کلینیک هم همین طور. مامان‌بزرگ می‌گه اتاق هم همین طور، ولی لازم نیست دیگه من به اونجا فکر کنم و باید از ذهنم بیرونش کنم.

برای ناهار من کلی نون و کره می‌خورم، نونش فرانسویه ولی فکر نکنم روش جیش باشه. دماغم قرمز و داغه، همین طور لپ‌ها و بالای سینه و بازوها و پشت دستها و بالای قوزک پام، بالاتر از جای جورابم. نابابا به مامان بزرگ می‌گه خودش رو ناراحت نکنه.

اون همه‌اش می‌گه: «اصلا اونقدرا هم آفتابی نبود،» و چشم‌هاش رو پاک می‌کنه.

من می‌پرسم: «پوستم داره ور می‌آد؟»

نابابا می‌گه: «فقط یه خرده‌اش.»

مامان بزرگ می‌گه: «نترسونش بچه رو. خوب می‌شی جک، نگران نباش. حالا یه خرده از این کرم ضد آفتاب بمال به خودت...»

دستم سخت به پشت سرم می‌رسه، ولی دوست ندارم بقیهٔ آدمها بهم دست بزنن برای همین خودم ترتیبش رو می‌دم. مامان بزرگ می‌گه باید دوباره به کلینیک زنگ بزنه ولی الآن آمادگی‌اش رو نداره.

چون که من سوخته‌ام می‌رم روی کاناپه دراز می‌کشم و کارتون می‌بینم؛ نابابا هم روی صندلی نشسته و مجلهٔ جهانگردان رو می‌خونه.

* * *

شب دندون داره دنبالم می‌کنه، توی خیابون بالا پایین می‌پره و تلق تلق صدا می‌ده، ده پا بلندی‌شه و تیکه‌های تیزش پایین

می‌افتن و بعد می‌خوره به دیوارها و خرد می‌شه. بعد من توی یه قایقم که گیر افتاده و کرم‌ها بیرون، کرم‌ها تو...»

یه صدای هیس توی تاریکی که من نمی‌شناسمش و بعد مامان‌بزرگ می‌گه: «جک، چیزی نیست.»

«نه.»

«بگیر بخواب.» فکر نکنم دیگه بخوابم.

سر صبحونه مامان بزرگ یه قرص می‌خوره. من می‌پرسم که اون ویتامین‌شه. نابابا می‌خنده. مامان بزرگ بهش می‌گه: «باید حرف بزنی.» بعد به من می‌گه: «هر کسی به چیزی نیاز داره.»

یادگرفتن این خونه سخته. درهایی که من هر وقتی می‌تونم از شون رد شم در آشپزخونه و اتاق نشیمن و اتاق ورزش و اتاق مهمون و زیر زمینه، همین طور بیرون اتاق خواب که بهش می‌گن پاگرد. من می‌تونم برم توی اتاق خواب مگه وقتهایی که درش بسته باشه که باید در بزنم و منتظر بمونم. همیشه می‌تونم برم توی توالت مگه این که درش قفل باشه، که یعنی یه نفر توشه و من باید منتظر بمونم. وان و روشویی و توالت یه سبزی هستن که بهش می‌گن سبز آواکادو، به جز نشیمن‌گاه توالت که چوبیه و من می‌تونم روش بشینم. من باید نشیمن‌گاه رو هر دفعه بالا و پایین کنم برای احترام به خانم‌ها، که یعنی مامان بزرگ. روی سیفون توالت یه درپوش هست، مثل همونی که ماما باهاش نیک پیره رو زده. صابون یه چیز توپی سفته و من باید هی بمالم و

بمالمش تا کار کنه. بیرونی‌ها مثل ما نیستن، اونها میلیون‌ها چیز دارن و از هر چیز انواع مختلف، مثل شکلات‌ها و ماشین‌ها و کفش‌های مختلف. هر چیز اونها برای یه کار خاصه، مثلا برس ناخن و برس توالت و برس لباس و برس مو و برس گردگیری. وقتی یه خرده از یه پودری که اسمش پودر تاکه رو می‌ریزم زمین، یه برس ور می‌دارم و جاروش می‌کنم. ولی مامان بزرگ می‌آد و می‌گه اون برس توالت شوره و نه جارو و عصبانی می‌شه که من میکروب‌ها رو با اون پخش می‌کنم. نابابا هم خونه‌ست، ولی اون قانون‌های اینجا رو نمی‌ذاره. اون بیشتر وقت‌ها توی اتاق مخصوص خودشه.

اون بهم می‌گه: «آدم‌ها دوست ندارن همیشه پیش بقیه باشن. خسته کننده می‌شه.»

«چرا؟»

«حرفم رو قبول کن، من دوباره ازدواج کرده‌ام.»

مامان بزرگ گفته نمی‌تونم بدون این که بهش بگم، از در جلویی برم بیرون، ولی به هر حال من این کار رو نمی‌کردم. می‌شینم روی پله و محکم دندون رو مک می‌زنم. مامان بزرگ کنارم می‌زنه تا رد شه و می‌گه: «برو با یه چیزی بازی کن، چرا نمی‌ری؟» یه عالمه چیز هست، نمی‌دونم با کدوم بازی کنم. اسباب بازی‌هام از طرف خیرین دیوونه که ماما فکر می‌کرد فقط پنج تاست ولی در اصل من شیش تا از اونها رو برداشتم. گچ‌های مخصوص نقاشی با رنگ‌های مختلف که دیانا با خودش آورده، ولی من ندیدمش، اونها روی دست رو لک می‌کنن. یه رول کاغذ و چهل و هشت تا ماژیک توی یه پلاستیک دراز نامربی. یه جعبه پر از

جعبه‌هایی که روشون عکس حیوون‌ها هست و برانوین دیگه ازشون استفاده نمی‌کرده، نمی‌دونم چرا، وقتی روی هم بذاری‌شون یه برج می‌شه که از سر من هم می‌ره بالاتر.

به جاش من به کفش‌هام نگاه می‌کنم، کفش نرم‌هام. اگه وول بخورم می‌تونم یه جورایی قوزک پام رو زیر چرمش ببینم. ماما! من خیلی بلند توی دلم داد می‌زنم. فکر نکنم اونجا باشه. نه بهتر، نه بدتر. مگه این که همه دروغ بگن.

یه چیز قهوه‌ای کوچولو زیر موکته، همونجایی که کف چوبی پله‌ها شروع می‌شه. می‌کشمش بیرون، یه چیز آهنیه. یه سکه. روش صورت یه مرده با چند تا کلمه: «به خدا توکل می‌کنیم، آزادی ۲۰۰۴.» وقتی برش می‌گردونم می‌بینم یه مردی هم پشت‌شه، شاید همون مرده باشه، ولی داره با یه خونهٔ کوچیک بای‌بای می‌کنه و می‌گه: «ایالات‌متحده‌آمریکا UNUM PLURIBUS E یک سنت.» مامان بزرگ پایین پله وایستاده و به من نگاه می‌کنه. من از جام می‌پرم. دندون رو می‌برم پشت لثه‌هام. بهش می‌گم: «یه خرده اسپانیایی روش نوشته.»

«اسپانیایی؟» ابروهاش رو می‌کنه توی هم. با انگشتم نشونش می‌دم. «این لاتینه، UNUM PLURIBUS E. هوم، فکر کنم یعنی با اتحاد برقراریم، یا یه همچین چیزی. بازم می‌خوای؟»

«چی؟»

«بذار توی کیفم رو ببینم...»

اون با یه چیز گرد پهن بر می‌گرده، که انگار مچاله‌اش کرده باشی. یهو مثل یه دهن باز می‌شه و توش پول‌های مختلفه. روی یه نقره‌ایش عکس یه مرده که مثل من موی دم اسبی داره و روش نوشته پنج سنت ولی مامان بزرگ می‌گه همه بهش می‌گن نیکل.

«چرا پنج سنتی از ده سنتی بزرگتره؟»

«این طوریه دیگه.»

حتی یک سنتی هم از ده سنتی بزرگتره، فکر کنم این طوری مسخره‌ست. روی بزرگترین سکهٔ نقره‌ای عکس یه مرد دیگه‌ست که خوشحال نیست و پشتش نوشته: «نیو همشایر ۱۷۸۸ آزاد زندگی کن یا بمیر.» مامان بزرگ می‌گه نیوهمشایر اسم یه جای دیگه توی آمریکاست که اینجا نیست.

«آزاد زندگی کن یعنی....؟»

«یعنی که هیچ کس نباید بهت زور بگه.»

یه دونه دیگه هست که عکس جلویی‌اش همون شکله ولی وقتی برش می‌گردونم، عکس یه کشتی بادبانی روشه با یه آدم

کوچولو و یه شیشه و بازم کلمه‌های اسپانیایی UNUM PLURIBUS E GUAM ۲۰۰۹ و ManChamorro Itano` Guahan.

مامان‌بزرگ چشم‌هاش رو روش مچاله می‌کنه و بعد می‌ره عینکش رو می‌آره.

«اینم یه جای دیگهٔ توی آمریکاست؟»

«گائوم؟ نه. فکر کنم یه جای دیگه باشه.»

شاید بیرونی‌ها این رو به اتاق می‌گن. تلفن شروع می‌کنه به جیغ زدن توی راهرو، من می‌دونم بالا تا فرار کنم.

مامان بزرگ می‌آد بالا، باز داره گریه می‌کنه. «خطر رو رد کرده.»

من نگاهش می‌کنم.

«مامات.»

«کجا رد کرده؟»

«رو به بهبوده، یعنی داره خوب می‌شه.» من چشم‌هام رو می‌بندم.

* * *

مامان‌بزرگ تکونم می‌ده تا بیدار شم چون می‌گه سه ساعت شده و می‌ترسه که شب خوابم نبره. سخت می‌شه وقتی دندون توی دهن‌مه حرف بزنم، برای همین می‌ذارمش توی جیبم. روی ناخنم هنوز صابون چسبیده. یه چیز تیز لازم دارم تا بیارمش

بیرون، مثل کنترل.

«دلت برای مامات تنگ شده؟»

من سرم رو تکون می‌دم. «کنترل.»

«کنترل تلویزیون؟»

«نه کنترلی که باهاش جیپ‌م رو ویژژژ راه می‌بردم، ولی توی کمد شکست.»

مامان بزرگ می‌گه: «آها، خب، مطمئنم اونها رو پس می‌گیریم.»

من سرم رو تکون می‌دم. «اونها توی اتاق ان.»

«خب بیا یه لیست بنویسم.»

«که باندازیم توی توالت و سیفون رو بکشیم؟»

مامان بزرگ گیج به نظر می‌رسه. «نه، من زنگ می‌زنم به پلیس.»

«اتفاقی افتاده؟»

اون سرش رو تکون می‌ده: «اونها وقتی کارشون با اسباب‌بازی‌هات تموم شه، برات پس‌شون می‌آرن.»

من خیره نگاهش می‌کنم. «پلیس می‌تونه بره توی اتاق؟»

«احتمالا همین حالا هم اونجا هستن و دارن شواهد رو جمع می‌کنن.»

«شواهد چیه؟»

«مدرک‌هایی که نشون می‌دن چه اتفاقی افتاده، که بدنش به قاضی. عکس‌ها، اثر انگشت‌ها...»

وقتی که دارم لیست رو می‌نویسم، به مسیر سیاه پیاده‌روی و سوراخ زیر میز فکر می‌کنم، همهٔ علامت‌هایی که ماما گذاشته بود. قاضی عکس اختاپوس آبی‌ای که من کشیدم هم می‌بینه. مامان بزرگ می‌گه حیفه که همچین روز بهاری قشنگی رو توی خونه تلف کنم، واسه همین یه لباس بلند می‌پوشم و کفش‌های درست و حسابیم و کلاه و عینک آفتابی می‌ذارم و یه عالمه کرم ضد آفتاب می‌مالم تا بتونم برم تو حیاط پشتی. اون کرم ضد آفتاب رو می‌ریزه کف دستش و می‌گه: «بهم بگو برو و وایستا، هر وقت دوست داری. مثل کنترل از راه دور.» یه جورایی بامزه‌ست. شروع می‌کنه اونها رو می‌ماله پشت دست‌هام.

«وایستا.» بعد از یه دقیقه می‌گم: «برو.» و اون دوباره شروع می‌کنه. «برو.»

اون وامی‌ایسته. «منظورت این بود که ادامه بدم؟»

«آره.»

اون روی صورتم هم می‌ماله. دوست ندارن نزدیک چشم‌هامم بماله، ولی مواظبه.

«برو.»

«راستش دیگه تموم شد کارم. حاضری؟»

مامان بزرگ از هر دو تا در زودتر از من رد می‌شه، هم در شیشه‌ای و هم در توری، من رو می‌کشه بیرون و نور رو می‌بینم که کج و معوجه. وایستادیم روی ایوون که مثل عرشهٔ کشتی چوبیه. روش پر از پنبه‌ست، گوله‌های کوچیک. مامان بزرگ می‌گه اونها گرده‌های یه جور درخت هستن.

«کدوم یکی‌شون؟» من به همهٔ اون درختهای مختلف نگاه می‌کنم.

«نمی‌دونم کدوم یکی.»

توی اتاق ما می‌دونستیم اسم هر چیزی چیه، ولی توی دنیا انقدر چیزهای زیادی وجود داره که آدمها حتی اسم اونها رم نمی‌دونن.

مامان بزرگ نشسته روی یکی از صندلی‌های چوبی و تکونش می‌ده. یه تیکه چوب‌های نازکی هست که وقتی پام رو می‌ذارم روشون خرد می‌شن و همین طور برگ‌های کوچولوی زرد و برگ‌های نازک قهوه‌ای که مامان بزرگ می‌گه از نومبر به لنو گفته جمع‌شون کنه.»

«نابابا کار داره؟»

«نه، ما زودتر از موعد خودمون رو بازنشست کرده‌ایم و ولی خب البته الآن ارزش سهام‌مون خیلی پایین اومده...»

«این یعنی چی؟»

سرش رو گذاشته روی لبهٔ صندلی، چشم‌هاش بسته‌ان.

«هیچی، بهش فکر نکن.»

«اون به زودی می‌میره؟» مامان بزرگ چشم‌هاش رو روی من باز می‌کنه. «یا تو اول می‌میری؟»

«باید بدونی که من فقط پنجاه نه سال‌مه مرد جوون.»

ماما فقط بیست و شیش سال‌شه، تازه خطر رو رد کرده، این یعنی که داره برمی‌گرده؟

مامان بزرگ می‌گه: «هیشکی قرار نیست بمیره، خودت رو اذیت نکن.»

«ماما می‌گه همه یه وقتی می‌میرن.»

اون دهن‌اش رو جمع می‌کنه، دور دهنش یه خط‌هایی داره که مثل اشعه‌های آفتاب می‌مونن. «تو تازه ماها رو دیده‌ای آقا پسر، پس برای خداحافظی عجله نداشته باش.»

من به قسمت‌های سبز حیاط نگاه می‌کنم. «تخت ننویی کجاست؟»

«فکر کنم باید از توی زیرزمین درش بیاریم، چون ظاهرا تو خیلی مشتاقی.» اون با یه لبخند از جاش پا می‌شه.

«منم می‌آم.»

«محکم بشین همین جا و از آفتاب لذت ببر. قبل از این که بفهمی برگشته‌ام.»

ولی من که ننشسته‌ام، وایستاده‌ام. وقتی اون می‌ره همه جا آروم می‌شه، به جز صدای جیر جیر توی درخت‌ها، که فکر کنم مال پرنده‌ها باشه ولی من نمی‌بینم‌شون. باد صدای خش خش برگ‌ها رو در می‌آره. صدای داد یه بچه رو می‌شنوم، شاید توی یه حیاط دیگه، پشت یه چپر گنده باشه و یا اینکه نامریی باشه. بالای صورت زرد خدا یه ابر اومده. یهو سردتر می‌شه. دنیا مدام روشنی و گرمی و صداش در حال عوض شدنه، هیچ وقت نمی‌دونم یه لحظه بعد چه طور می‌خواد باشه. ابره یه جورایی خاکستری ـ آبی به نظر می‌آد، یعنی توش بارون داره؟ اگه بارون شروع کنه به چکیدن روم، من می‌دونم و قبل از این که پوستم رو غرق کنه می‌رم توی اتاق. یه چیزی می‌گه ویززززز، من توی گل‌ها رو نگاه می‌کنم و شگفت‌انگیزترین چیز رو می‌بینم، یه زنبور زنده با راه راه‌های زرد و سیاه، توی یه گل داره برای خودش می‌رقصه. من می‌گم: «سلام». انگشتم رو می‌کنم توی گل که نازش کنم و بعد آخخخخخخ.

دستم داره از بدترین دردی که تا حالا دیده‌ام منفجر می‌شه. «ماما،» دارم فریاد می‌زنم، هم توی دلم هم روی زبونم ولی اون نه توی دل‌مه و نه توی حیاط و نه هیچ جای دیگه. من تنهام و درد دارم و درد دارم و درد دارم...

«چی کار کردی با خودت؟» مامان بزرگ می‌دوئه روی ایوون.

«من نکردم، زنبوره کرد.»

وقتی اون پماد مخصوص رو روش می‌ماله، دیگه اونقدر درد نمی‌کنه، ولی بازم دردش زیاده. من باید با اون یکی دستم کمکش کنم. تخت ننویی اون ته حیاط با قلاب‌هاش به دو تا درخت آویزون شده، یکی از درخت‌ها کوتاهه و قدش فقط دو برابر منه و خم شده، اون یکی چند میلیون برابر منه بلندی‌اش و برگهای نقره‌ای داره. قسمت‌های طنابی تخت به خاطر توی زیر زمین موندن، یه جورایی مچاله شده‌ان. باید انقدر بکشیم‌اش تا اندازهٔ سوراخ سوراخ‌هاش درست بشه. دو تا از نخ‌هاش هم پاره شده و برای همین سوراخ‌های گنده‌ای به وجود اومده که نباید روشون بشینیم. مامان بزرگ می‌گه: «احتمالا بید زده.» من نمی‌دونستم بیدها اونقدر بزرگ می‌شن که می‌تونن طناب‌ها رو پاره کنن. «خب، راستش رو بخوای ما خیلی سال بود که دیگه این رو وصل نمی‌کردیم.» اون می‌گه خودش ریسک نمی‌کنه که بشینه روش و ترجیح می‌ده مواظب من باشه. من خودم رو کش و قوس می‌دم و تنهایی همهٔ جاها رو پر می‌کنم. پاهام رو تو کفشهام تکون می‌دم و می‌کنم‌شون توی سوراخ‌ها، همین طور دست‌هام رو، ولی نه دست راستیه رو نمی‌کنم چون هنوز به خاطر اون زنبوره داره زجر می‌کشه. من به ماما کوچولو و پال کوچولو فکر می‌کنم که توی این تخت ننویی تاب می‌خورده‌ان، عجیبه، حالا اونها کجان؟ پال بزرگه احتمالا پیش دیانا و برانوین‌ئه، اونها گفتن یه روز دیگه می‌ریم دایناسورها رو ببینیم، ولی فکر کنم داشتن دروغ می‌گفتن. ماما بزرگه توی کلینیکه و خطر رو رد کرده. من طناب‌ها رو فشار می‌دم، دارم وسط یه تار عنکبوت پرواز می‌کنم. یا شایدم یه دزد ام که مرد عنکبوتی دستگیرش کرده. مامان بزرگ هل

می‌ده و من تاب می‌خورم و گیج می‌شم ولی یه جور گیجی خوب. «تلفن،» نابابا وایستاده روی ایوون و فریاد می‌زنه.

مامان بزرگ روی چمن‌ها می‌دونه، اون باز من رو توی بیرونِ بیرون تنها می‌ذاره. من از روی تخت ننویی می‌پرم پایین و نزدیکه که بیافتم چون یکی از کفش‌هام گیر می‌کنه. پام رو می‌کشم بیرون، کفشم در می‌آد. دنبال مامان بزرگ می‌دونم، تقریبا سرعتم اندازهٔ سرعت اونه.

توی آشپزخونه مامان بزرگ با تلفن حرف می‌زنه. «البته، اول اصل کاری. همین جاست. یه نفر می‌خواد باهات حرف بزنه.» اون داره به من این رو می‌گه، تلفن رو می‌گیره طرفم ولی من اون رو ازش نمی‌گیرم. «حدس بزن کیه.» من بهش چشمک می‌زنم. «ماما ته.»

راست می‌گه، صدای ماما توی تلفنه. «جک؟»

«سلام.»

من هیچ صدای دیگه‌ای نمی‌شنوم، برای همین دوباره تلفن رو می‌دم به مامان بزرگ.

«باز منم، حالت چه طوره، راستش رو بگو.» مامان بزرگ می‌پرسه و سرش رو تکون می‌ده و تکون می‌ده و می‌گه: «اون از پس خودش خوب داره بر می‌آد.»

دوباره تلفن رو می‌ده بهم، ماما هی می‌گه که متاسفه. من می‌پرسم: «تو دیگه از داروهای بد مسموم نیستی؟»

«نه، نه. دارم بهتر می‌شم.»

«تو که توی بهشت نیستی؟»

مامان بزرگ جلوی دهنش رو می‌پوشونه. ماما یه صدایی می‌کنه که نمی‌فهمم گریه‌ست یا خنده. «کاش بودم.»

«چرا کاش تو بهشت بودی؟»

«واقعا که نگفتم، شوخی کردم.»

«شوخی بامزه‌ای نیست.»

«نه.»

«از این آرزوها نکن.»

«باشه. من توی کلینیک ام.»

«از بازی خسته شده بودی؟»

من هیچی نمی‌شنوم، فکر می‌کنم رفته. «ماما؟»

اون می‌گه: «خسته شده بودم. اشتباه کردم.»

«دیگه خسته نیستی؟»

اول هیچی نمی‌گه. بعد می‌گه: «چرا هستم، ولی چیزی نیست.»

«می‌تونی بیای اینجا من رو روی تخت ننویی تاب بدی؟»

اون می‌گه: «خیلی زود.»

«کی؟»

«نمی‌دونم، بستگی داره. همه چی خوبه با مامان بزرگ؟»

«و نابابا.»

«آره، چه خبر؟ بهت خوش می‌گذره؟»

«آفتاب پوستم رو کنده و یه زنبور هم نیشم زده.» مامان بزرگ چشم غره می‌ره. ماما یه چیزی می‌گه که نمی‌فهمم. «حالا دیگه باید برم، جک، باید یه خرده دیگه بخوابم.»

«بعدش پا می‌شی؟»

«قول می‌دم. خیلی...» نفش‌اش خیلی صدا می‌ده. «بازم زودی باهات حرف می‌زنم. باشه؟»

«باشه.»

دیگه حرفی نیست، واسه همین گوشی رو می‌ذارم. مامان بزرگ می‌گه: «اون یکی کفشت کو؟»

* * *

دارم شعلهٔ نارنجی‌ای رو که زیر قابلمهٔ ماکارونی در حال رقصیدنه تماشا می‌کنم. کبریت روی پیشخونه، تهش سیاه و فری شده. دوباره می‌گیرمش رو آتیش، یه صدای فیس ازش بلند می‌شه و باز یه شعلهٔ بزرگ درست می‌شه و واسه همین می‌اندازمش روی اجاق. شعله کوچیکه تقریبا نامریی می‌شه ولی یواش و ذره ذره از بالا تا پایین کبریت رو می‌سوزونه، تا آخر سر همه‌اش سیاه می‌شه و یه دود کوچیک مثل یه نوار نقره‌ای ازش بلند می‌شه. بوش جادوییه. یه کبریت دیگه از توی جعبه‌اش در می‌آرم، تهش رو می‌گیرم روی آتیش و این بار بیشتر نگهش می‌دارم، حتی وقتی که فیس می‌کنه. این شعلهٔ کوچیکِ خودمه که می‌تونم با خودم این ور اون ور ببرمش. روی هوا می‌چرخونمش، فکر می‌کنم تموم شده ولی دوباره بر می‌گرده. شعله‌هه داره بزرگتر می‌شه و تمام کبریت رو می‌گیره. حالا دو تا شعله روی کبریت هست و یه خط قرمز روی چوب بین‌شون...

«هی!»

من از جام می‌پرم، نابابا نه. دیگه کبریت توی دستم نیست. اون می‌زنه روی پام، من فریاد می‌کشم.

«روی جورابت بود.» اون کبریت رو نشونم می‌ده که کج و معوج شده و روی جورابم رو که یه خرده سیاه شده می‌ماله. «مامانت بهت یاد نداده که نباید با آتیش بازی نکنی؟»

«اونجا نبود.»

«چی اونجا نبود؟»

«آتیش.»

اون خیره نگاهم می‌کنه. «فکر کنم اجاق‌تون برقی بوده. پس امتانش کن.»

مامان بزرگ می‌آد تو. «چه خبره؟»

«جک داره اسم لوازم آشپزخونه رو یاد می‌گیره،» نابابا این رو می‌گه و ماکارونی رو هم می‌زنه. اون یه چیزی رو بالا می‌گیره و نشونم می‌ده.

یادم می‌آد و می‌گم: «رنده.» مامان بزرگ داره میز رو می‌چینه.

«این چی؟»

«سیر له کن.»

«سیر خردکن. کارش خیلی خشن‌تر از له کردنه.» بهم لبخند می‌زنه. به مامان بزرگ چیزی راجع به کبریت نمی‌گه، اینم یه جور دروغ گفتنه ولی این که من رو تو دردسر نمی‌اندازه، خودش دلیل خوبیه. یه چیز دیگه رو می‌گیره دستش.

«یه رندهٔ دیگه؟»

«رندهٔ ریز. این چیه؟»

«آه... ماهوت پاک کن؟»

نابابا یه ماکارونی دراز رو روی هوا تکون می‌ده و هورتش می‌کشه. «برادر بزرگم وقتی سه سالش بود یه قابلمه برنج رو ریخت روی خودش و دستش تا آخر شبیه سیب زمینی سرخ کرده بود.»

«آره، من اونها رو توی تلویزیون دیده‌ام.»

مامان بزرگ چپ چپ نگاهم می‌کنه. «نگو که تا حالا چیپس سیب زمینی نخورده‌ای؟» بعد می‌ره روی سه پایه و یه چیزایی رو توی کابینت جا به جا می‌کنه.

نابابا می‌گه: «تا دو دقیقه دیگه غذا حاضره ها.»

«اوه، یه مشت که به جایی بر نمی‌خوره.» مامان بزرگ با یه بستهٔ خش‌خشی می‌آد پایین و درش رو باز می‌کنه. چیپس‌ها روشون خط‌خطی دارن، من یکی‌شون رو بر می‌دارم و لبه‌اش رو می‌خورم. بعد می‌گم: «نه، ممنون،» و می‌ذارمش توی کیسه.

نابابا می‌خنده، نمی‌دونم چی‌اش بامزه‌ست. «پسرک دلش رو برای غذای من صابون زده.»

«می‌شه جاش پوسته رو ببینم؟»

مامان بزرگ‌می‌پرسه: «کدوم پوست؟»

«مال برادر..»

«اوه، اون تو مکزیک زندگی می‌کنه. فکر کنم اون می‌شه، عموی بزرگ تو.» نابابا همهٔ آب‌ها رو می‌ریزه توی سینک و یه ابر بزرگ از هوای مرطوب بلند می‌کنه.

«چرا اون بزرگه؟»

مامان بزرگ می‌گه: «نه، این یعنی که اون برادر لئونه. تو هم حالا دیگه با همهٔ اقوام ما در ارتباطی، هر چی که مال ماست مال تو هم هست.»

نابابا می‌گه: «لگو .»

مامان بزرگ می‌گه: «چی؟»

«مثل دونه‌های خونه سازی لگو. اعضای خانواده هم به هم می‌چسبن.»

من بهشون می‌گم: «اونها رو هم توی تلویزیون دیده‌ام.»

مامان بزرگ دوباره به من چپ چپ نگاه می‌کنه. «اصلا نمی‌تونم بزرگ شدن بدون بازی با خونه‌سازی رو تصور کنم.»

نابابا می‌گه: «ولی خب یکی دو میلیارد از بچه‌های دنیا هستن که با این کنار اومده‌ان.»

«فکر کنم راست می‌گی.» مامان بزرگ گیج به نظر می‌آد. «باید یه جعبه از اونها رو یه جایی توی زیرزمین داشته باشیم، هر چند....»

نابابا یه تخم مرغ رو با یه دستش می‌شکنه و تلپی می‌اندازه روی ماکارونی‌ها. «شام حاضره.»

* * *

یه عالمه روی دوچرخه‌ای که راه نمی‌ره، سواری می‌کنم، اگه پاهام رو بکشم، به رکابها می‌رسن. چند هزار ساعت رکاب می‌زنم تا پاهام فوق قوی بشن و من بتونم دوباره برم و ماما رو نجات بدم. روی زیر اندازهای آبی دراز می‌کشم، پاهام خسته شده‌ان. یکی از وزنه‌ها رو بر می‌دارم و روی شکمم می‌ذارم، دوست دارم این جوری فشارم می‌ده پایین چون دیگه وقتی که زمین می‌چرخه من نمی‌افتم.

دینگ دانگ مامان بزرگ داد می‌زنه و صدام می‌کنه چون یه ملاقاتی دارم، دکتر کلی‌نه.

ما روی ایوون می‌شینیم و قرار می‌شه اگه زنبوری بیاد اون بهم بگه. آدم‌ها و زنبورها فقط از راه دور باید برای هم دست تکون بدن، نباید همدیگه رو لمس کنن. سگها رم تا وقتی که آدمشون نگفته مشکلی نیست، نباید ناز کرد. وسط خیابون نباید دوید، به قسمت‌های خصوصی کسی جز خودم هم نباید دست بزنم. بعدش نوبت موردهای استثنایی می‌شه، مثل پلیس که می‌تونه با تفنگش به طرف آدم بدها شلیک کنه. خیلی قانون هست که باید توی سرم فرو شون کنم، واسه همین با مداد طلایی فوق سنگین دکتر کلی یه لیست درست می‌کنیم. بعد یه لیست دیگه از چیزهای جدید، مثل وزنه‌ها و چیپس سیب زمینی و پرنده‌ها. اون می‌پرسه: «این هیجان انگیز نیست که واقعا اونها رو از نزدیک می‌بینی و نه از توی تلویزیون؟»

«آره، فقط که هیچ چیزی از توی تلویزیون من رو نیش نمی‌زد.»

دکتر کلی سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «نکتهٔ خوبیه. نوع بشر نمی‌تواند بیش از حد واقعیت را به دوش بکشد.»

«اینم یه شعر دیگه‌ست؟»

«از کجا فهمیدی؟»

من می‌گم: «برای این که با یه صدای عجیبی گفتی‌اش. نوع بشر چیه؟»

«یعنی انسان‌ها، همه ما.»

«یعنی منم هستم؟»

«آره، معلومه، تو هم یکی از ما هستی.»

«و ماما.»

دکتر کلی سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «اونم همین طور.»

ولی منظور اصلی من این بود که درسته که ممکنه من جزو انسان‌ها هم باشم ولی من و ماما خودمون دوتایی با هم چی هستیم. نمی‌دونم چه کلمه‌ای برای ما دو تا هست. اتاقی‌ها؟

«اون زودی می‌آد پیشم؟»

اون می‌گه: «به محض این که بتونه. تو فکر نمی‌کنی توی کلینیک راحت‌تر از خونهٔ مامان بزرگت باشی؟»

«با ماما توی اتاق شمارهٔ هفت؟»

اون سرش رو تکون می‌ده که یعنی نه. «مامات توی یه بخش دیگه‌ست، اون یه مدت به تنهایی احتیاج داره.»

فکر کنم اشتباه می‌کنه. من اگه مریض باشم، بیشتر از قبل به ماما احتیاج پیدا می‌کنم. اون می‌گه: «ولی اون داره سخت کار می‌کنه تا بهتر شه.»

من تا حالا فکر می‌کردم آدم‌ها یا مریض هستن یا خوبن، نمی‌دوستم باید کاری هم بکنن. برای خداحافظی من و دکتر از جلو و پشت و بغل می‌زنیم قدش. وقتی روی توالت می‌شینم صدای اون رو می‌شنوم که دم در با مامان بزرگ داره حرف می‌زنه. صدای مامان بزرگ دو برابر بلندتر از صدای اونه. «محض رضای خدا، ما داریم فقط از یه آفتاب سوختگی خفیف و نیش یه زنبور حرف می‌زنیم. من دو تا بچه بزرگ کرده‌ام، لازم نیست با من از الگوهای درست تربیتی حرف بزنین.»

* * *

شب یه میلیون کامپیوتر کوچولو با همدیگه راجع به من حرف می‌زنن. ماما از ساقهٔ لوبیا بالا رفته و من پایین روی زمین انقدر تکونش می‌دم و تکونش می‌دم تا اون می‌افته زمین...

نه. این فقط یه خواب بود. «یه فکری به سرم رسید،» مامان بزرگ این رو در گوشم می‌گه، اون همین جور که نصفش هنوز روی تخته خم شده روم. «بیا قبل از صبحونه بریم زمین بازی که هیچ بچه‌ای اونجا نباشه.»

سایه‌هامون خیلی دراز و کش‌دار شده‌ان. من مشت‌های غول پیکرم رو تکون تکون می‌دم. چیزی نمونده که مامان بزرگ بشینه روی یه نیمکت، ولی چون روش خیسه، جاش می‌ره تکیه می‌ده به پرچین‌ها. روی همه چی یه خرده خیسی نشسته، اون می‌گه این‌ها اسمش شبنم‌ئه و مثل همون بارون می‌مونه ولی از آسمون نمی‌ریزه، مثل یه جور عرق می‌مونه که تو شب‌ها اتفاق می‌افته.

روی سرسره یه شکلک می‌کشم.

«اشکالی نداره لباس‌هات رو خیس کنی. راحت باش.»

«راستش سردمه.»

یه جعبه هست که پر از ماسه‌ست و مامان بزرگ می‌گه می‌تونم توی اون بشینم و بازی کنم.

«چی؟»

«ها؟»

«چی بازی کنم؟»

«نمی‌دونم، توش رو بِکن، گودش کن و از این کارها دیگه.»

لمس‌اش می‌کنم ولی خیلی زبره، دلم نمی‌خواد رو خودم بریزمش.

مامان بزرگ می‌گه: «نردبون یا تاب چه طوره؟»

«تو هم می‌آی؟»

اون می‌خنده و می‌گه ممکنه چیزی رو بشکنه.

«چرا ممکنه...»

«نه، از روی عمد، چون سنگین‌ام.»

از چند تا پله می‌رم بالا، مثل یه پسر وایستاده می‌رم، نه نشسته مثل میمون‌ها. پله‌ها آهنی‌ان و با نقطه‌های سفتِ نارنجی که بهشون می‌گن زنگ. یه نرده‌های محافظی هم هست که دست من رو یخ می‌کنن. تهش یه خونهٔ کوچولو هست که انگار خونهٔ کوتوله‌هاست، من می‌شینم پشت میزش و سقفش درست بالای سرمه، سقفه قرمزه و میزه آبی.

«یو هو.» من یهو می‌پرم، مامان بزرگه که داره از پنجره بای بای می‌کنه. بعدش می‌ره اون طرف و دوباره با هام بای بای می‌کنه. منم براش دست تکون می‌دم، خوشش می‌آد.

گوشهٔ میز می‌بینم یه چیز داره تکون می‌خوره، یه عنکبوت کوچولونه. به این فکر می‌کنم که اون عنکبوته هنوز توی اتاق هست یا نه، یا تارهاش همین جور دارن بزرگتر و بزرگتر می‌شن. من یه آهنگ‌هایی روی میز ضرب می‌گیرم، مثل هوم بازی فقط این که من جای هوم هوم کردن ضرب می‌گیرم و ماما توی دلم باید حدس بزنه کدوم آهنگه، اون بیشترشون رو درست حدس می‌زه. وقتی با کفشم روی زمین آهنگ‌ها رو می‌زنم صداش فرق می‌کنه، چون کف خونه‌هه آهنیه. روی دیوارها یه چیزی نوشته که من نمی‌تونم بخونمش، خرچنگ قورباغه‌ست و یه چیزی هم کشیده شده که فکر کنم شبیه اون جای خصوصی من باشه ولی اندازهٔ یه آدمه.

«بیا سُر بخور جک، اینم باید بامزه باشه.» مامان بزرگه که داره صدام می‌کنه. از خونهٔ کوچیک می‌رم بیرون و پایین رو نگاه می‌کنم، سرسره‌اش نقره‌ایه و روش چند تا سنگ هم هست.

«ویژژا بیا به تهش که برسی می‌گیرمت.»

«نه، ممنون.»

یه نردبون طنابی هست که شبیه تخت ننویی‌نه ولی از بالا به پایین آویزونه و انگشت‌های من رو درد می‌آره. یه عالمه میله هست که اگه بازوهای قوی‌تری داشتم و یا واقعا میمون بودم می‌تونستم ازش آویزون بشم. یه جایی‌اش هست که نشون مامان بزرگ می‌دم و می‌گم احتمالا دزدها باید پله‌هاش رو برده باشن.

اون می‌گه: «نه، نگاه کن جاش میلهٔ آتش‌نشانی داره.»

«اوه، آره، توی تلویزیون دیده‌ام. ولی اونها چرا این بالا زندگی می‌کنن؟»

«کی‌ها؟»

«آتش نشان‌ها.»

«اوه، این که میلهٔ واقعی نیست، اسباب بازیه.»

وقتی من چهار سالم بود، فکر می‌کردم هر چیز توی تلویزیون فقط توی تلویزیون هست، تا این که پنج سالم شد و ماما گفت که بیشتر اون چیزها تصویر چیزهای واقعی‌ای هستن که بیرون واقعا وجود دارن. حالا من بیرون‌ام ولی معلوم شده خیلی از اون چیزها اصلا واقعی نیستن. دوباره می‌رم تو خونهٔ کوتوله‌ها. عنکبوته رفته یه جایی. کفش‌هام رو در می‌آرم و می‌کنم زیر میز و پاهام رو کش می‌دم. مامان بزرگ کنار تاب‌هاست. دو تاشون صاف هستن ولی سومیه یه سطل لاستیکی داره و دو تا سوراخ برای جای پاها. مامان بزرگ می‌گه: «از این یکی نمی‌افتی. می‌خوای سوارش شی؟»

باید بغلم کنه، حس عجیبی‌ئه وقتی اون زیر بغل‌هام رو لمس می‌کنه. من رو فشار می‌ده و می‌ذاره روی سطله ولی خوشم نمی‌آد، من می‌چرخم تا دور و بر رو ببینم، واسه همین اون مجبور می‌شه از جلو هلم بده. تندتر و تندتر تاب می‌خورم و همین جور بالا و بالاتر می‌رم، این عجیب‌ترین چیزیه که تاحالا دیده‌ام.

«سرت رو بگیر عقب.»

«چرا؟»

«بهم اعتماد کن.»

سرم رو از عقب آویزون می‌کنم و همه چی وارونه می‌شه، آسمون و درخت‌ها و خونه‌ها و مامان بزرگ و همه چی، باورنکردنیه. یه

دختر دیگه روی اون یکی تاب، تاب می‌خوره، اصلا ندیدم کی اومد. اون همزمان با من تاب نمی‌خوره، وقتی که من جلوتم اون عقبه.

می‌پرسه: «اسمت چیه؟»

من وانمود می‌کنم که نشنیده‌ام.

مامان بزرگ می‌گه: «این ج... جیسون‌نه.» چرا این رو بهش می‌گه؟

دختره می‌گه: «اسم من کورا نه و چهار سال و نیم‌مه. اون بچه یه دختر کوچولونه؟»

مامان بزرگ می‌گه: «خب راستش اون یه پسره و پنج سال‌شه.»

«پس چرا توی تاب بچه کوچولوهاست؟»

حالا می‌خوام بیام بیرون ولی پاهام به لاستیکه گیر کرده‌ان، من لگد می‌زنم و زنجیرها رو می‌کشم.

مامان بزرگ می‌گه: «آروم، آروم.»

کورا باز می‌پرسه: «اون صرع داره؟»

لگدم اشتباهی می‌خوره به پای مامان بزرگ. «صبر کن.»

«داداش کوچولوی دوست من صرع داره.»

مامان بزرگ من رو محکم می‌کشه بیرون، پاهام پیچ می‌خورن و بعد می‌آم بیرون. مامان بزرگ دم دروازه می‌ایسته و می‌گه: «جک، کفش‌هات.»

کلی فکر می‌کنم تا یادم می‌آد. «اونها توی خونه کوچیکه‌ان.»

«پس بدو برو بیارشون. اون دختر کوچولو اذیتت نمی‌کنه.»

ولی اگه اون نگاهم کنه، نمی‌تونم از پله‌ها برم بالا. واسه همین مامان بزرگ می‌ره بالا و قمبلش تو خونهٔ کوتوله‌ها گیر می‌کنه، عصبانی شده. اون چسب کفش چپی‌ام رو انقدر محکم می‌بنده که من دوباره درش می‌آرم و بعد هم کفش راستی‌ام رو در می‌آرم. با جوراب‌هام سوار ماشین سفیده می‌شم. اون می‌گه خرده شیشه می‌ره توی پاهام، ولی نمی‌ره.

شلوار و جوراب‌هام از شبنم‌ها خیس شده‌ان. نابابا با یه لیوان دسته‌دار گنده تو دستش روی صندلی‌اش نشسته، اون می‌گه: «چه طور بود؟»

مامان بزرگ می‌گه: «یواش، یواش،» و بعد از پله‌ها بالا می‌ره.

اون می‌ذاره من از قهوه‌اش بخورم، چندشم می‌شه. ازش می‌پرسم: «چرا یه جاهایی هست که اسمش قهوه خونه‌ست؟»

«خب، برای این که قهوه مهمترین چیزیه که اونها می‌فروشن برای این که بیشترمون بهش احتیاج داریم تا بهمون انرژی بده،

مثل بنزینِ توی ماشین.»

ماما هم مثل من فقط آب و شیر و آب‌میوه می‌خوره، نمی‌دونم پس چی بهش انرژی می‌ده. «بچه‌ها چی باید بخورن؟»

«آه، بچه‌ها همین جوری‌اش پر از انرژی ان.»

* * *

من روی پله‌ها نشسته‌ام و به حرف خانم‌ها گوش می‌دم.

«هوومم. بیشتر از من ریاضی سرش می‌شه ولی نمی‌تونه از سرسره سر بخوره.» مامان بزرگ این رو می‌گه. فکر کنم منظورش منم.

اونها دوست‌های انجمن کتاب‌خونی‌اش هستن، نمی‌دونم چرا پس هیچ کتابی نمی‌خونن. اون یادش رفته بود که قرارشون رو لغو کنه، برای همین ساعت ۳:۳۰ اونها با بشقاب‌های پر از کیک و از این جور چیزها پیداشون شد. توی یه بشقاب کوچیک سه تا تیکه کیک می‌خورم، ولی نباید خودم رو نشون بدم. مامان بزرگ یه دسته‌کلید با پنج تا کلید هم بهم می‌ده که روش نوشته خانهٔ پیتزای پوتزو، من فکر می‌کنم چه طور یه خونه می‌تونه از پیتزا ساخته شده باشه، یعنی نمی‌افته؟ اونها کلیدهای واقعی نیستن ولی جیلینگ جلینگ می‌کنن، این رو برای این گرفتم که قول بدم دیگه دست به کلید کمد لیکورها نزنم. اولین کیک اسمش

نارگیلی‌نه، بدمزه‌ست. دومی لیمویی و سومی نمی‌دونم چیه، ولی از همه بیشتر دوستش دارم.

«حتما از پا افتاده‌ای،» یکی از خانم‌ها با صدای بلند این رومی‌گه.

اون یکی می‌گه: «قهرمانانه.»

من یه دوربین قرضی هم دارم؛ نه اون دوربین نازک نارنجی نابابا که روش یه چیز گرد بزرگ داره، بلکه چشمِ مخفی موبایل مامان بزرگ، که اگه زنگ بزنه باید صداش کنم و خودم جوابش ندم. تا حالا ده تا عکس گرفته‌ام، یک از کفش‌های نرمم، دو از نور توی سقف اتاق ورزش، سه از تاریکی توی زیرزمین (ولی عکس‌های توش خیلی روشن شده‌ان) چهار از خط‌های روی دستم، پنج از یه سوراخ پشت یخچال که داشتم آرزو می‌کردم سوراخ یه موش باشه، شش از زانوم از روی شلوار، هفت از فرش توی اتاق نشیمن، هشت که قرار بود یه عکس از دورا باشه که صبح توی تلویزیون داشت نشونش می‌داد، ولی فقط خط خطی افتاده، نُه از نابابا که نمی‌خنده و ده از بیرون پنجرهٔ اتاق خواب با یه یاعو که داشت رد می‌شد، ولی توی عکس نیافتاد. می‌خواستم یه عکس از خودم توی آینه باندازم، ولی اون وقت می‌شدم پاپاراتزی یا همون خبرنگار فضول.

«خب، توی عکس که شبیه یه فرشتهٔ کوچولونه.» یکی از خانم‌ها داره این رو می‌گه. اون از کجا ده تا عکس من رو دیده و تازه من که شبیه فرشته‌ها نیستم، اونها هم بزرگ‌ان هم بال دارن.

مامان بزرگ می‌گه: «منظورت اون عکس بی کیفیته که بیرون کلانتری گرفتن؟»

«اوه نه، عکس‌های از نزدیکش، مال اون وقتی که داشتن مصاحبه می‌کردن...»

«دخترم آره، ولی عکس از نزدیک جک؟» صداش عصبانی شده.

«اوه، عزیز کجای کاری؟ اینترنت پر شده از اون عکس‌ها.» یه صدای دیگه این رو می‌گه.

بعد یهو ده نفر با هم شروع می‌کنن به حرف زد. «نمی‌دونستی؟»

«هر چیزی این روزها درز پیدا می‌کنه.»

«دنیا شده مثل یه صدف بزرگ.»

«وحشتناکه.»

«از این اتفاق‌های وحشتناک هر روز توی اخبار می‌شنویم، بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم بهتره توی تخت بمونم و پرده‌ها رو کنار نزنم.»

«هنوز باورم نمی‌شه،» خانم صدا زیره این رو داره می‌گه: «یادمه هفت سال پیش به بیل می‌گفتم، چه طوریه همچنین اتفاقی برای دختری می‌افته که ما می‌شناسیم‌اش؟»

«ما همه‌مون خیال می‌کردیم اون مرده. البته هیچ وقت دل‌مون نمی‌خواست بگیم که...»

«و تو همچنان باور داشتی.»

«کی می‌تونست فکرش رو بکنه...؟»

«کسی بازم چایی می‌خواد؟» این صدای ماما بزرگه.

«خب، نمی‌دونم. من یه بار یه هفته توی یه صومعه توی اسکاتلند موندم،» یه صدای دیگه این رو می‌گه: «خیلی آروم بود.»

کیک‌های من به جز اون نارگیلیه تموم شده‌ان. بشقاب رو می‌ذارم روی پله و می‌رم بالا توی اتاق خواب و گنج‌هام رو نگاه می‌کنم. دندون رو دوباره می‌ذارم توی دهنم تا مکش بزنم. اون اصلا مزهٔ ماما رو نمی‌ده.

* * *

مامان بزرگ جعبهٔ بزرگ لگوها رو توی زیرزمین پیدا کرده که مال پال و ماما بوده. اون ازم می‌پرسه: «دوست داری چی بسازی؟ یه خونه؟ یه آسمون خراش؟ یا شایدم یه شهر؟»

نابابا پشت روزنامه‌اش می‌گه: «شاید بهتر باشه یه خرده توقعت رو بیاری پایین.» یه عالمه تیکه‌های کوچیک با رنگ‌های مختلف هست، مثل یه سوپ می‌مونه. مامان بزرگ می‌گه: «خب، بازی کن. من اتوکاری دارم.»

من به لگوها نگاه می‌کنم، ولی بهشون دست نمی‌زنم که یه وقت بشکنن. بعد از یه دقیقه نابابا روزنامه‌اش رو می‌گیره پایین. «خیلی وقته با اینها بازی نکرده‌ام.»

اون شروع می‌کنه اونها رو در می‌آره و به هم فشارشون می‌ده تا بهم بچسبن.

«چرا نکرده‌ای...»

«سوال خوبیه جک.»

«با بچه‌هات لگو بازی می‌کردی؟»

«من بچه‌ای ندارم.»

«چه طور؟»

نابابا شونه‌هاش رو می‌اندازه بالا. «هیچ وقت پیش نیومد.»

من دست‌هاش رو نگاه می‌کنم، پر از چروک شده‌ان ولی حسابی فرز ان.

«هیچ کلمه‌ای برای بزرگترایی که پدر مادر نشده‌ان وجود نداره؟»

نابابا می‌خنده. «ملتی که کارهای دیگه‌ای برای انجام دادن دارن.»

«مثل چه کارهایی؟»

«چه می‌دونم مثلا کار و دوست‌ها و سفر و سرگرمی.»

«چه جور سرگرمی‌هایی؟»

«یه کارهایی برای گذروندن آخر هفته‌ها. مثلا من سکه جمع می‌کردم، سکه‌های قدیمی از همه جای دنیا، اونها رو توی صندوق‌های مخملی نگه می‌داشتم.»

«چرا؟»

«خب، برای این که نگهداری‌شون از بچه‌ها راحت‌تره، پوشک‌های بوگندو هم ندارن.» این حرفش خنده‌ام می‌اندازه. اون دونه‌های لگو رو بر می‌داره و اونها یهو خیلی جادویی تبدیل به یه ماشین می‌شن که یک، دو، سه، چهار تا چرخ داره که می‌چرخن و یه سقف و یه راننده و همه چیز.

«چه طوری این کار رو کردی؟»

«یه دونه یه دونه باید بهم بچسبونی‌شون. حالا یه دونه بردار.»

«کدوم یکی رو؟»

«هر کدوم که می‌خوای.»

من یه مربع قرمز بزرگ بر می‌دارم.

نابابا یه تیکهٔ کوچک می‌ده که چرخ داره. «بچسبون بهش.»

من به اون یکی فشارش می‌دم، واسه همین برجستگی اون یکی فرو می‌ره توی سوراخ زیری این یکی. بعدش یه تیکهٔ چرخ داره دیگه بهم می‌ده، اونم می‌چسبونم بهش.

«چه دورچرخهٔ خوشگلی، ویژژژژژ.» اون انقدر بلند این رو می‌گه که من لگوها رو می‌اندازم روی زمین و یه چرخش کنده می‌شه.

«ببخشید.»

«لازم نیست بگی ببخشید. بذار یه چیزی نشونت بدم.» اونم ماشینش رو می‌اندازه روی زمین و روش وا می‌ایسته، تلق. ماشینه تیکه تیکه شده. نابابا می‌گه: «می‌بینی؟ هیچ مساله‌ای نیست. حالا بیا از اول شروع کنیم.»

مامان بزرگ می‌گه من بو گرفته‌ام.

«من خودم رو با کهنه پاک می‌کنم.»

«آره، ولی کثیفی لای پوست‌ات خودش رو قایم می‌کنه. پس من وان رو پر از آب می‌کنم و تو می‌ری توش.»

اون توی وان یا عالمه آب می‌ریزه که ازش بخار بلند می‌شه، و یه چیزهای حبابی هم می‌ریزه که کلی کف می‌کنن. سبزی وان تقریبا مخفی شده ولی من می‌دونم که هنوز اونجاست.

«لباس‌هات رو در آر خوشگله.» اون همین جور وایستاده و دست‌هاش رو گذاشته روی پاهاش. «نمی‌خوای ببینم‌ات؟ دوست داری من بیرون در باشم؟»

«نه!»

«پس چی؟» اون صبر می‌کنه. «فکر می‌کنی بدون مامات ممکنه توی وان غرق شی؟» من نمی‌دونستم که آدم‌ها ممکنه توی وان غرق بشن. «من تمام مدت همین جا می‌شینیم،» این رو می‌گه و می‌زنه روی درپوش توالت.

من سرم رو تکون می‌دم. «تو هم بیا توی وان.»

«من؟ اوه جک، من هر روز صبح دوش می‌گیرم. اگه همین جوری بشینم لبهٔ وان چه طوره؟»

«توش.»

مامان بزرگ بهم چپ چپ نگاه می‌کنه. بعد غر می‌زنه و می‌گه: «باشه، اگه این جوری می‌ری قبوله، فقط همین یه دفعه... ولی من لباس شنام رو می‌پوشم.»

«من که شنا بلد نیستم.»

«نه راست راستکی که نمی‌خوایم بریم شنا، فقط ترجیح می‌دم برهنه نباشم، اگه جنابعالی مشکلی نداشته باشین.»

«می‌ترسی؟»

«نه، فقط ترجیح می‌دم برهنه نباشم، اگه اشکالی نداشته باشه.»

«من می‌تونم برهنه بشم؟»

«معلومه، تو بچه‌ای.»

توی اتاق یه وقت‌هایی ما برهنه بودیم و یه وقتهایی هم لباس تن‌مون بود، هیچ وقت اهمیت نمی‌دادیم.

«جک، می‌شه قبل از این که آب سرد بشه، بریم توی وان؟» آب اصلا سرد نیست، هنوز ازش بخار بلند می‌شه. شروع می‌کنم به کندن لباس‌هام. مامان بزرگ می‌گه تا یه ثانیه دیگه برمی‌گرده.

مجسمه‌ها می‌تونن برهنه باشن، حتی اگه آدم بزرگ باشن یا شایدم اصلا اونها باید برهنه باشن. نابابا می‌گه این به خاطر اینه که می‌خوان اونها رو شبیه مجسمه‌های قدیمی بسازن که همیشه برهنه بودن چون رومی‌های باستان فکر می‌کردن بدن آدم زیباترین چیزه. من روی وان خم می‌شم ولی لبهٔ سفتش روی شکمم سردی می‌کنه. توی یه قسمت از آلیس می‌گه:

آنها به من گفتند که تو به دنبال آن دختر بوده‌ای

و نام من را پیش او آورده‌اند

او شخصیت خوبی از خود نشان داد

اما گفت نمی‌تواند شنا کند.

انگشت‌هام غواص هستن. صابون می‌افته زیر آب و من وانمود می‌کنم که اون یه کوسه‌ست. مامان بزرگ با یه لباس راه‌راه می‌آد

تو که مثل یه پیرهن و زیرپوش دوخته شده بهم می‌مونه، با منجوق، با این که ما اومده‌ایم حموم اون یه کیسهٔ پلاستیکی هم کشیده روی سرش که می‌که اسمش کلاه شنا ست. من بهش نمی‌خندم، فقط توی دلم بهش می‌خندم.

وقتی اون می‌آد توی وان، آب می‌ره بالاتر، منم می‌رم تو و چیزی نمونده که آب سر ریز شه. اون طرف وان، ماما همیشه سمت راه آب می‌نشست. حواسم هست که پام نخوره به پای مامان بزرگ. سرم رو می‌زنم به یکی از شیرهای آب.

«مواظب باش.»

چرا آدم‌ها همیشه بعد از این که دردت می‌گیره این رو می‌گن؟ مامان بزرگ هیچ بازی حمومی‌ای یادش نمی‌آد به جز «رو، رو، در قایق،» وقتی اون رو بازی می‌کنیم از توی وان آب روی زمین می‌ریزه. اون هیچ اسباب بازی‌ای هم توی حموم نداره. من وانمود می‌کنم که برس ناخن یه زیر دریایی‌نه که کف دریا رو برس می‌کشه، اون صابون رو پیدا می‌کنه که مثلا یه ماهی ژله‌ای چسبناکه.

بعد از این که خودمون رو خشک می‌کنیم، من دماغم رو می‌خارونم و یه تیکه از پوستش می‌آد توی دستم. توی آینه که نگاه می‌کنم می‌بینم یه تیکه‌هایی روی تنم پوست پوست شده که می‌خواد ور بیاد.

نابابا می‌آد تو، دنبال دمپایی‌اش. «من عاشق این کار بودم...» شونهٔ من رو لمس می‌کنه و بعد یهو یه تیکه نوار نازک و سفید می‌آد توی دستش، من اصلا حس نکردم که کنده شد. نگهش می‌داره که ازش بگیرمش. «بیا قاقا.»

مامان بزرگ می‌گه: «بس کن.»

من چیز سفیده رو می‌مالم و لوله‌اش می‌کنم، می‌شه یه توپ از پوست خشک شدهٔ خودم. می‌گم: «بازم.»

«صبر کن، بذار یه تیکهٔ بلند روی کمرت پیدا کنم...»

مامان بزرگ شکلک در می‌آره و می‌گه: «از دست این مردها.»

* * *

امروز صبح کسی توی آشپزخونه نیست. من قیچی رو بر می‌دارم و دم اسبی‌ام رو می‌چینم. مامان بزرگ می‌آد و چپ چپ نگاهم می‌کنه. «خب، اگه بذاری برات تر و تمیزش می‌کنم، بعدش هم تو می‌ری جارو و خاک انداز رو می‌آری. باید یه تیکه از موهات رو نگه داریم، چون این اولین اصلاح سرته...»

بیشتر موها می‌ره تو سطل آشغال ولی اون سه تا رشتهٔ بلند از اونها رو نگه می‌داره و به هم می‌بافه که می‌شه یه دستبند که یه روبان سبز تهش داره. اون می‌گه برم و خودم رو توی آینه ببینم، ولی من اول ماهیچه‌هام رو نگاه می‌کنم، هنوز قدرتم سر جاشه.

* * *

بالای روزنامه نوشته ۱۷ آوریل، این یعنی که من یه هفتهٔ تموم رو خونهٔ مامان بزرگ و نابابا بوده‌ام. یه هفته هم توی کلینیک

بوده‌ام، روی هم رفته دو هفته است که من توی دنیا بوده‌ام. چند بار دیگه هم جمع می‌کنم تا ببینم درسته یا نه، چون انگار یه میلیون سال گذشته و ماما هنوز نیومده دنبالم. مامان بزرگ می‌گه باید از خونه بریم بیرون. هیچ کس دیگه من رو نمی‌شناسه، چون موهام کوتاه و فری شده. بهم می‌گه عینک آفتابی‌ام رو بردارم چون چشم‌هام دیگه باید به بیرون عادت کرده باشه و علاوه بر اون، عینک آفتابی فقط جلب توجه می‌کنه.

ما دست هم رو می‌گیریم و از توی یه عالمه خیابون رد می‌شیم و نمی‌ذاریم هیچ ماشینی بزنه به‌مون. من دوست ندارم کسی دستم رو بگیره، برای همین وانمود می‌کنم اون دست یه پسر دیگه رو گرفته. بعدش مامان بزرگ یه فکر خوبی می‌زنه به سرش، این که به جای دستش من زنجیر کیفش رو نگه دارم.

همه جور چیزی توی دنیا هست، ولی براشون باید پول داد، حتی چیزهایی رو که می‌خوای باندازی دور، مثل مردی که توی صف سوپرمارکت جلوی ما وایستاده و یه چیزی می‌خره که توی جعبه‌ست، همونجا بازش می‌کنه و می‌اندازه‌تش توی سطل آشغال. یه کارت‌های کوچیکی همه جا هست که اسمش بخت آزمایی‌نه، احمق‌ها اونها رو می‌خرن و امیدوارن که اونها میلیونرشون کنه.

توی اداره پست، ما تمبر می‌خریم، برای ماما یه نقاشی می‌فرستیم که من از خودم توی یه موشک کشیده‌ام.

ما می‌ریم توی یه آسمون خراش که شرکت پال توشه، اون می‌گه خیلی سرش شلوغه، ولی از دستم‌هام یه زیراکس می‌گیره و از

یه دستگاه برام یه آب‌نبات چوبی می‌خره. بعدش می‌ریم یه جای دولتی تا مامان بزرگ یه کارت تامین اجتماعی جدید بگیره، چون قبلیه رو گم کرده. باید سال‌ها و سال‌ها منتظر بمونیم.

بعدش مامان بزرگ من رو می‌بره یه کافی شاپ و من یه شیرینی انتخاب می‌کنم که از صورتم بزرگتره. یه بچه داره یه خرده از ماماش می‌خوره، هیچ وقت همچین چیزی ندیده بودم. «من چپیه رو دوست دارم،» این رو می‌گم و با دست اشاره می‌کنم. «تو هم چپیه رو دوست داری؟» ولی بچه‌هه به حرفم گوش نمی‌کنه. مامان بزرگ من رو می‌کشه عقب. «متاسفم.»

زنه شالش رو می‌کشه روی خودش و من دیگه نمی‌تونم بچه‌هه رو ببینم. مامان بزرگ یواش می‌گه: «اون می‌خواد توی خلوت باشه.» من نمی‌دونستم آدم‌ها توی دنیا هم می‌تونن خلوت داشته باشن. ما می‌ریم توی یه رخت‌شویی فقط برای این که تماشا کنیم. من می‌خوام از ماشین لباس‌شویی که داره می‌چرخه بالا برم ولی مامان بزرگ می‌گه این کار می‌کشه‌تم.

توی پارک با دیانا و برانوین حرف می‌زنیم و به اردک‌ها غذا می‌دیم. برانوین همهٔ نون‌ها و کیسه‌شون رو با هم می‌اندازه و مامان بزرگ می‌گه من باید برم و کیسه‌هه رو با یه چوب در بیارم. برانوین نون‌های من رو می‌خواد، مامان بزرگ بهم می‌گه من باید نصف اونها رو بدم به برانوین، چون اون کوچولوئه. دیانا می‌گه برای دایناسورها متاسفه و قطعا یکی از این روزها می‌ریم موزهٔ تاریخ طبیعی. یه مغازه هست که بیرونش فقط کفش‌ئه، کفش‌های اسفنجی براق سوراخ سوراخ دار و مامان بزرگ می‌ذاره من

یکی از اونها رو پام کنم، من زرده رو انتخاب می‌کنم. نه بند دارن نه حتی چسب ولکرو، فقط پام رو می‌کنم توش. انقدر سبک ان که انگار اصلا چیزی نپوشیده‌ام. ما می‌ریم تو و مامان بزرگ پنج دلار کاغذی برای کفش‌ها می‌ده که می‌شه همون بیست تا بیست و پنج سنتی، به مامان بزرگ می‌گم که کفش‌ها رو دوست دارم.

وقتی از اونجا می‌آیم بیرون یه زنی رو می‌بینیم که روی زمین نشسته و کلاه‌اش رو گذاشته کنارش. مامان بزرگ بهم دو تا بیست و پنج سنتی می‌ده و به کلاه اشاره می‌کنه. یکی‌شون رو می‌اندازم توی کلاه و دنبال مامان بزرگ می‌دونم.

وقتی داره کمربند صندلی‌ام رو می‌بنده بهم می‌گه: «اون چیه توی دستت؟»

من سکه رو بالا می‌گیرم، «نبراسکا نه، برای گنج‌هام نگه‌اش داشته‌ام.»

با زبونش یه صدایی درمی‌آره و سکه رو پس می‌گیره. «باید می‌دادی‌اش به اون خیابون‌گرده، همون جوری که بهت گفته بودم.»

«خب، می‌دم...»

«دیگه خیلی دیر شده. اون ماشین رو روشن می‌کنه. تنها چیزی که من می‌تونم ببینم، پشت موهای زرد مامان بزرگه. «چرا اون یه خیابون گرده؟»

«برای این که اون توی خیابون زندگی می‌کنه، حتی تخت خواب هم نداره.»

حالا من ناراحتم که چرا بیست و پنج سنتی دوم رو بهش نداده‌ام. مامان بزرگ می‌گه به این می‌گن عذاب وجدان. توی پنجرهٔ یه مغازه من مربع‌های چوب پنبه‌ای مثل توی اتاق رو می‌بینم، مامان بزرگ می‌ذاره برم و به یکی شون دست بزنم و بوش کنم، ولی نمی‌خره‌تش.

ما می‌ریم توی کارواش، برس‌ها دورمون فش فش می‌کنن، ولی آب از توی شیشه‌ها نمی‌آد تو، خیلی بامزه‌ست.
فهمیده‌ام توی دنیا آدم‌ها همیشه استرس دارن، ولی هیچ وقتی ندارن. حتی مامان بزرگ هم اغلب این رو می‌گه، ولی اون و نابابا هیچ شغلی ندارن و من نمی‌دونم آدم‌هایی که شغل دارن چه طوری هم کارشون رو می‌کنن هم به زندگی‌شون می‌رسن. توی اتاق من و ماما برای همه چی وقت داشتیم. فکر کنم زمان، مثل کَره باشه، یعنی باید خیلی نازک توی تمام دنیا، یعنی توی جاده‌ها و خونه‌ها و زمین‌های بازی و فروشگاه‌ها پخش بشه، و واسه همین یه لایهٔ کوچیک از زمان به هر جا می‌رسه و بعد همه باید عجله کنن تا به جای بعدی برسن.

هر جایی هم که به بچه‌ها نگاه می‌کنم، به نظر می‌رسه بیشتر بزرگترها یا حتی پدر مادرهاشون دوست‌شون نداشته باشن. اونها به بچه‌ها می‌گن خوشگل و ماه، بچه‌ها رو مجبور می‌کنن که یه کار رو چند بار انجام بدن تا اونها ازشون عکس بگیرن، ولی راست راستکی حاضر نیستن باهاشون بازی کنن و ترجیح می‌دن بشینن قهوه بخورن و با بقیهٔ بزرگترها صحبت کنن. بعضی وقتها یه

بچهٔ کوچولو گریه می‌کنه و ماماش اصلا صداش رو نمی‌شنوه.

توی کتابخونه چند میلیون کتاب زندگی می‌کنه و ما نباید برای هیچ چیز پولی بدیم. حشره‌های خیلی بزرگ از سقف اونجا آویزون هستن که واقعی نیستن و از کاغذ درست شده‌ان. مامان بزرگ زیر حرف C دنبال کتاب آلیس می‌گرده و پیداش می‌کنه، شکلش اشتباهیه ولی همون کلمه‌ها و نوشته‌ها توش هست، این خیلی عجیبه. من ترسناک‌ترین عکس‌اش رو به مامان بزرگ نشون می‌دم که عکس دوشس‌نه. ما می‌ریم روی مبل می‌شینیم تا اون برام فلوت‌زن هاملین رو بخونه، من نمی‌دونستم اون علاوه بر قصه توی کتاب هم هست. قسمت مورد علاقهٔ من اونجاشه که پدر مادرها صدای خنده رو از توی صخره می‌شنون. اونها بچه‌هاشون رو صدا می‌کنن تا برگردن، ولی بچه‌ها رفتن توی یه سرزمین قشنگ که فکر کنم بهشت باشه. کوه‌ها هیچ وقت رو به پدر مادرها باز نمی‌شن.

یه پسر بزرگ نشسته و داره با کامپیوتر هری پاتر بازی می‌کنه، مامان بزرگ می‌گه خیلی نزدیک وانستم چون هنوز نوبت من نشده. یه دنیای کوچیک روی میز هست با ریل قطار و ساختمون‌ها، یه بچه کوچولو داره با یه واگن سبز بازی می‌کنه. من پا می‌شم و یه لوکوموتیو قرمز بر می‌دارم. یه خرده می‌زنمش به واگن بچه‌هه و اون نخودی می‌خنده. بعدش تندتر این کار رو می‌کنم و واگن از روی ریل بیرون می‌افته و بچه‌هه بیشتر می‌خنده.

«آفرین واکر، دوست پیدا کردی؟» یه مرد روی یه صندلی نشسته و به یه چیزی نگاه می‌کنه که شبیه موبایل دایی پال‌نه. فکر کنم اسم بچه‌هه واکر باشه. اون می‌گه «بازم، بازم.» من واگن رو صاف می‌کنم و می‌ذارم سر جاش و یه اتوبوس نارنجی بر می‌دارم و این دفعه لوکوموتیو رو به هر دوی اونها می‌کوبم. مامان بزرگ می‌گه: «آروم.» ولی واکر می‌گه: «بازم، بازم.» و بالا و پایین می‌پره.

یه مرد دیگه می‌آد تو و مرد اولی و بعد واکر رو بوس می‌کنه و بهش می‌گه: «با دوستت خداحافظی کن.» یعنی من؟ واکر دستش رو بالا و پایین تکون می‌ده و می‌گه: «بای بای.»

فکر کنم دلم می‌خواد بغلش کنم. انقدر تند این کار رو می‌کنم که اون می‌خوره به میز قطارها و گریه می‌کنه.

مامان بزرگ هی می‌گه: «متاسفم، نوهٔ من نمی‌خواست... اون تازه داره محدوده‌ها رو می‌شناسه...»

مرد اولی می‌گه: «چیزی نشده.» اون‌ها با اون پسر کوچولو می‌رن و می‌گن یک دو سه هووو و اون رو وسط خودشون تاب می‌دن، دیگه گریه نمی‌کنه. مامان بزرگ اونها رو یه جوری نگاه می‌کنه، به نظر گیج می‌آد.

تو راه رسیدن به ماشین سفیدش می‌گه: «یادت باشه، غریبه‌ها رو نباید بغل کنیم، حتی اونهایی رو ازشون خوش‌مون می‌آد.»

«چرا نباید؟»

«برای این که این کار رو نمی‌کنیم، بغل کردن‌هامون رو نگه می‌داریم برای اونهایی که دوست داریم.»

«من اون پسره واکر رو دوست داشتم.»

«جک، تو تا حالا اون رو تو زندگی‌ات ندیده بودی.»

* * *

امروز صبح من یه خرده شیره روی پن‌کیک ام می‌ریزم. راستش دوتایی با هم خوشمزه می‌شن. مامان بزرگ دور و برم می‌چرخه، می‌گه اشکالی نداره روی ایوون نقاشی بکشم، چون دفعهٔ بعد که بارون بیاد گچ‌ها پاک می‌شن و می‌رن. ابرها رو نگاه می‌کنم که اگه یه وقت بارون گرفت قبل از این که دونه‌هاش بخوره بهم، با سرعت فوق زیاد بدونم تو. بهش می‌گم: «گچی‌ام نکنی.»

«اوه، انقدر نازک نارنجی نباش.»

اون بلندم می‌کنه و من یه چیزی روی پاسیو می‌بینم که شکل یه بچه‌ست، انگار خودمم. با یه کلهٔ گنده، و بدون صورت و شکم و با دست‌های آویزوون.

«جک، بسته داری.» نابابائه که داره فریاد می‌زنه، منظورش چیه؟ وقتی می‌رم توی خونه اون داره یه جعبهٔ بزرگ رو پاره می‌کنه. بعد یه چیز گنده رو می‌کشه بیرون و می‌گه: «خب، برای شروع این می‌تونه بره توی سطل آشغال.»

مامان بزرگ بازش می‌کنه. «قالیچه.» من محکمِ محکم بغلش می‌کنم، «اون قالیچه‌مونه، مال من و ماما.» نابابا دستش رو

می‌بره بالا و می‌گه: «هر جور راحتی.»

صورت مامان بزرگ تو هم رفته. «شاید باید ببری‌اش بیرون و حسابی چوبش بزنی، لنو...»

من فریاد می‌زنم: «نه!»

«خیله خب، جاروبرقی می‌کشم، ولی دوست ندارم فکر کنم که چی اینجاست...» اون قالیچه رو می‌ماله لای انگشت‌هاش.

من باید قالیچه رو روی تشک بادی‌ام توی اتاق خواب نگه دارم. نباید با خودم همه جا توی خونه بکشمش. واسه همین می‌شینم و اون رو می‌کشم روی سرم که انگار یه چادر باشه، بوش درست مثل همون بوییه که من یادم می‌آد و حس می‌کنم. اون زیر بقیهٔ چیزهایی که پلیس آورده هم هست. من یه بوس مخصوص به جیپ و کنترل و قاشق آب شده‌هه می‌دم. ای کاش کنترله نشکسته بود و می‌تونست جیپ رو راه ببره. توپ کلمه‌ای له‌تر از چیزیه که یادم می‌آد و از بادکنک قرمزه دیگه چیزی نمونده. سفینه اینجاست ولی موشک اندازش گم شده، خیلی حالش خوب نیست. هیچ خبری از قلعه و هزارتو نیست شاید اونها خیلی گنده بودن و توی جعبه جا نمی‌شدن. پنج تا کتابم هم اینجان، حتی دیلن. من اون یکی دیلن رو در می‌آرم، همون جدیده که از مرکز خرید گرفتم، چون فکر می‌کردم مال منه، ولی جدیده خیلی براق تره. مامان بزرگ می‌گه از هر کتابی چند هزار تا توی دنیا هست تا بقیهٔ آدم‌ها هم بتونن همزمان با من اونها رو بخونن، این گیجم می‌کنه. دیلن تازه‌هه می‌گه: «سلام دیلن، از آشنایی‌ات خوشحالم.»

دیلن قدیمیه می‌گه: «من دیلنِ جک هستم.»

جدیده می‌گه: «منم مال جک هستم.»

«آره، ولی خب راستش من اول مال جک بودم.»

بعدش قدیمیه و جدیده با گوشه‌هاشون همدیگه رو می‌زنن تاصفحه‌های جدیده پاره می‌شه و من تمومش می‌کنم چون من یه

کتاب رو پاره کرده‌ام و ماما حسابی عصبانی می‌شه. اون اینجا نیست که عصبانی بشه، حتی نمی‌دونه چی شده، من گریه می‌کنم و گریه می‌کنم و کتاب‌ها رو می‌ذارم توی کیف دورایی‌ام و درش رو می‌بندم تا اونها گریه‌ای نشن. اون تو دو تا دیلن‌ها همدیگه رو بغل می‌کنن و از هم معذرت می‌خوان. من دندون رو زیر تشک بادی پیدا می‌کنم و انقدر می‌مکم‌اش که به نظر می‌آد یکی از دندون‌های خودمه.

پنجره‌ها صدای بامزه‌ای می‌دن، قطره‌های بارون‌ئه. می‌رم نزدیک، وقتی پنجره بین‌مون باشه خیلی نمی‌ترسم. دماغم رو می‌ذارم روی شیشه که بارون محوش کرده، قطره‌های بارون می‌چسبن به هم و روی شیشه تبدیل می‌شن به یه رودخونهٔ دراز که روی شیشه پایین و پایین و پایین می‌ره.

* * *

من و مامان بزرگ و نابابا سه تایی با ماشین سفید داریم می‌ریم یه سفر غافلگیر کننده. من از مامان بزرگ که داره رانندگی می‌کنه، می‌پرسم: «از کجا می‌دونی کدوم وری باید بری؟»

اون توی آینه بهم چشمک می‌زنه و می‌گه: «قراره تو غافلگیر شی.»

من از پنجره چیزهای جدید رو تماشا می‌کنم. یه دختر روی صندلی چرخدار که سرش لای دو تا چیز تشکی بسته شده. یه سگ

که پشت یه سگ دیگه رو بو می‌کنه، این خیلی خنده داره. یه جعبهٔ آهنی که نامه‌ها رو توش می‌اندازن. یه کیسهٔ پلاستیکی که باد داره می‌بره‌تش. فکر کنم یه خرده خوابم برده، ولی مطمئن نیستم. ما توی یه پارکینگ وایستادیم که یه چیزهای خاکی روی زمینش داره.

نابابا اشاره می‌کنه و می‌گه: «حدس بزن چیه.»

«شکر؟»

«ماسه. افتاد؟»

«کجا بیافته؟»

«منظوش اینه که فهمیدی کجاییم؟ یه جایی که من و بابا بزرگت وقتی پال و مامات بچه بودن، می‌آوردیم‌شون اینجا.»

من این ور و اون ور رو نگاه می‌کنم. «کوه؟»

«اونها تپه‌های شنی‌ان. و بین شون، اون آبیه چیه؟»

«آسمون.»

«نه، زیرش. اون آبی پررنگ زیری.»

چشم‌هام، با این که عینک آفتابی زده‌ام، داره اذیت می‌شه. مامان بزرگ می‌گه: «دریا!»

من پشت سرشون روی یه مسیر چوبی راه می‌رم و سطل رو با خودم می‌برم. مثل اونی نیست که فکر می‌کردم، باد همه‌اش سنگ‌های ریز رو می‌کنه توی چشم‌هام. مامان بزرگ یه قالیچهٔ گل گلی رو پهن می‌کنه، همه جاش شنی می‌شه ولی اون می‌گه اشکالی نداره، چون این یه زیر انداز مخصوص پیک‌نیک نه.

«پیک‌نیک کجاست؟»

«این وقت سال هنوز یه خرده براش زوده.»

نابابا می‌گه چرا نریم پایین کنار آب. توی کفش‌هام ماسه رفته، یکی‌شون در می‌آد. نابابا می‌گه: «اینم فکریه.» اونم هر دو تا کفش‌هاش رو در می‌آره و جوراب‌هاش رو می‌کنه توشون و بعد اونها رو از بندشون تاب می‌ده. منم جوراب‌هام رو می‌کنم توی کفش‌هام. ماسه زیر پاهام نم‌دار و عجیبه، تازه یه چیزهای نوک‌تیزی هم هست. ماما هیچ وقت نگفته بود که ساحل این جوریه.

من کلی عقب‌تر وامی‌ایستم چون یه چیزهای غُران گنده هست که بالاشون چیزهای سفید سفید دارن، اونها می‌غرن و می‌شکنن. دریا هیچ وقت دست از غریدن بر نمی‌داره و خیلی بزرگه، ما نباید اینجا باشیم.

من می‌رم پیش مامان بزرگ روی زیرانداز پیک‌نیک. اون داره پاهای برهنه‌اش رو می‌تکونه که چروکیده شده‌ان. ما سعی می‌کنیم که یه قلعهٔ شنی درست کنیم، ولی شن‌هامون، شن‌های درستی نیستن و هی می‌ریزن پایین.

نابابا با شلوار پاچه تاخورده‌اش که ازش آب چکه می‌کنه، بر می‌گرده. «دوست نداری آب بازی کنی؟»

«پر از جیشه.»

«کجا؟»

«توی دریا. جیش‌های ما از توی لوله‌ها می‌ره توی دریا، نمی‌خوام پام رو بکنم توش.»

نابابا می‌خنده. «مامانت خیلی سر از لوله‌کشی در نمی‌آره، مگه نه؟»

می‌خوام بزنمش. «ماما همه چی رو می‌دونه.»

«یه جایی مثل یه کارخونهٔ بزرگ هست که لوله‌های همهٔ توالت‌ها می‌رن اونجا.» اون، با پاهای ماسه‌ایش نشسته روی زیر انداز. «آدمهایی که اونجا هستن، همه پی‌پی‌ها رو جمع می‌کنن و بعد همهٔ اون آب رو انقدر ضد عفونی می‌کنن تا برای خوردن مناسب بشه، بعدش دوباره اون آب رو بر می‌گردونن توی لوله‌ها.»

«پس کی می‌ره توی دریا؟»

اون سرش رو تکون می‌ده. «فکر می‌کنم توی دریا فقط آب بارون و ماسه باشه.»

مامان بزرگ می‌پرسه: «تا حالا مزهٔ اشکت رو چشیده‌ای؟»

«آره.»

«خب، مزهٔ دریا هم همین طوریه.»

هنوزم نمی‌خوام پام رو بکنم توش، حتی اگه اشک باشه. ولی با نابابا برمی‌گردم نزدیک آب تا دنبال گنج بگردم. یه صدف سفید شبیه حلزون پیدا می‌کنیم، ولی وقتی انگشتم رو می‌کنم توش، می‌بینم اون رفته بیرون.

نابابا می‌گه: «نگهش دار.»

«ولی وقتی که اون برگرده خونه‌اش چی؟»

نابابا می‌گه: «خب فکر نکنم اگه هنوز لازمش داشت، این جوری ولش می‌کرد.»

شاید یه پرنده خورده باشه‌تش، یا یه شیر. صدف رو می‌ذارم توی جیبم و بعد یه صورتی و یه سیاه و یه دونه دراز خطرناک رو که بهش می‌گن صدف تیغی. من می‌تونم اونها رو با خودم ببرم خونه چون همیشه یابنده خندونه و گم کننده گریون.

ما ناهار رو توی یه رستوران می‌خوریم که یه جور غذاخوریه. من یه ساندویچ گرم می‌خورم که توش کاهو و گوجه فرنگی و بیکن داره. تو راه برگشت به خونه، من زمین بازی رو می‌بینم که اشتباهیه، یعنی جای تاب‌هاش برعکسه.

مامان بزرگ می‌گه: «اوه، جک، این یه زمین بازی دیگه‌ست. هر شهری واسه خودش یه زمین بازی داره.»

به نظر می‌آد خیلی از چیزهای دنیا، تکراری باشه.

* * *

«نورین بهم گفت که موهات رو کوتاه کرده‌ای.» صدای ماما توی تلفن خیلی کوچولونه.

«آره، ولی هنوز قدرتم رو دارم.» من با تلفن نشسته‌ام زیر قالیچه، همه جا تاریکه و من وانمود می‌کنم که ماما همین جاست. بهش می‌گم: «من دیگه خودم می‌رم حموم. تاب سواری کرده‌ام و پول‌ها و آتیش و آدم‌های توی خیابون رو دیده‌ام و دو تا دیلن دارم و یه وجدان و یه جفت کفش اسفنجی.»

«وای.»

«اوه، تازه دریا رم دیده‌ام، توش هیچ جیشی نیست، تو گولم می‌زدی.»

ماما می‌گه: «تو خیلی سوال داشتی، من که جواب همهٔ اونها رو نمی‌دونستم، واسه همین بعضی چیزها رو از خودم در می‌آوردم.»

صدای نفس گریه‌اش رو می‌شنوم.

«ماما می‌شه امشب بیای دنبالم؟»

«نه، هنوز نمی‌تونم.»

«چرا نمی‌تونی؟»

«دارن روی مقدار تجویز داروهام کار می‌کنن، می‌خوان سر در بیارن چه قدر از هر چیزی لازم دارم.» من، اون من رو لازم داره، یعنی خودش نمی‌تونه این رو بفهمه؟

* * *

می‌خوام غذام رو با قاشق آب شده‌هه بخورم ولی مامان بزرگ می‌گه که اون غیر بهداشتیه.

بعدتر نشسته‌ام توی اتاق نشیمن و دارم کانال بازی می‌کنم، یعنی هر سیاره‌ای رو یه خرده نگاه می‌کنم و بعد می‌رم یه سیارهٔ دیگه و اسم خودم به گوشم می‌خوره، نه واقعی، توی تلویزیون.

«... باید به حرف‌های جک گوش کنیم.»

«همهٔ ما به نحوی جک هستیم،» یه مرد دیگه که پشت یه میز گنده نشسته این رو می‌گه.

یه مرد دیگه می‌گه: «دقیقا.»

یعنی اسم اونها هم جک‌نه، یعنی اونها چند نفر از میلیون‌ها نفرن؟

«کودک درونی که در اتاق وجودمون حبس کرده‌ایم.» یه مرد دیگه این رو می‌گه و سرش رو تکون می‌ده. فکر نکنم من هیچ وقت توی این اتاقی که می‌گه رفته باشم.

«اما بعد ناخواسته، بعد از آزادی خودمون رو در بین جمع تنها می‌بینیم...»

مرد اولی می‌گه: «حرکت از حساسیت پذیری به سمت مدرنیته.»

«پست مدرنیته.»

یه زن هم هست. «اما مطمئنا، در یک سطح نمادین، جک یه کودکِ قربانی‌نه که به اصول پیوسته تا روحیه‌ها رو تسکین بده.»

ها؟

«فکر می‌کنم مرتبط‌ترین کهن الگو در اینجا پرسنوس باشه... که از یک باکرهٔ در حبس به دنیا اومد و در یک جعبهٔ چوبی روی آب رها شد، قربانی‌ای که مانند یک قهرمان برگشت.» یکی از مردها این رو می‌گه.

«البته کاسپر هوسر یه نقل مشهور داره که می‌گه او در سیاه‌چالش خوشنود بود، اما شاید واقعا منظور اون از این حرف این بود که جامعهٔ آلمان قرن هجدهم تنها یک سیاه‌چال بزرگتر بود.»

«حداقل جک تلویزیون داشته.»

یه مرد دیگه می‌خنده. «فرهنگ همچون سایه‌ای بر دیوار غار افلاطون.» مامان بزرگ اخمالو سر می‌رسه و فورا تلویزیون رو خاموش می‌کنه.

بهش می‌گم: «در مورد من بود.»

«اون یاروها دیگه خیلی زیادی وقت‌شون رو توی دانشگاه‌ها گذرونده‌ان.»

«ماما می‌گه منم باید رم دانشگاه.»

مامان بزرگ چپ چپ نگاهم می‌کنه. «هر چیزی به وقتش. حالا وقت پیژامه و مسواکه.»

اون برام خرگوش گریزپا رو می‌خونه، ولی امشب من دوستش ندارم. همه‌اش به این فکر می‌کنم که اگه مادر خرگوشه فرار می‌کرد و یه جا قایم می‌شد که بچه خرگوشه پیدا نمی‌کرد، چی می‌شد.

* * *

مامان بزرگ داره می‌ره برام یه توپ فوتبال بخره، خیلی هیجان انگیزه. من می‌رم یه مرد پلاستیکی رو نگاه کنم که یه لباس لاستیکی سیاه و کفش‌های پره‌دار پوشیده، بعدش یه قفسه پر از چمدون می‌بینم از همهٔ رنگ‌ها مثل صورتی و سبز و آبی و بعدش هم یه پله برقی می‌بینم. من فقط برای یه ثانیه پام رو می‌ذارم روی پلهٔ اولش ولی دیگه نمی‌تونم برگرد بالا. اون همین جور من رو با خودش می‌بره پایین، پایین و پایین‌تر و این باحال‌ترین چیزیه که تا حالا دیده‌ام، همین‌طور ترسناک‌ترین، ترس‌حال، که می‌شه لغت‌سازی‌اش، ماما اگه بود از لغت‌سازی‌ام خوشش می‌اومد. آخرش باید بپرم، نمی‌دونم دوباره چه طوری برگردم بالا

پیش مامان بزرگ. پنج بار دندون‌هام رو می‌شمرم، یه بار به جای بیست تا دندون، نوزده تا از اونها رو می‌شمرم. همه جا یه کاغذهایی چسبودن که روی همه‌شون یه چیزی نوشته، تنها سه هفته تا روز مادر مانده، آیا او لایق بهترین‌ها نیست؟ من به بشقاب‌ها و اجاق‌ها و صندلی‌ها نگاه می‌کنم و بعدش چون خیلی خسته‌ام می‌شه روی یه تخت دراز می‌کشم.

یه زنی می‌آد می‌گه من اجازه ندارم اینجا بخوابم، برای همین می‌شینم. «مامانت جاست، آقا کوچولو؟»

«توی کلینیک‌ئه چون می‌خواست خیلی زود بره بهشت.» زنه همین جور خیره نگاهم می‌کنه. «من یه بونزای ام.»

«تو یه چی چی هستی؟»

«ما زندانی بودیم، حالا شدیم ستاره‌های رپ.»

«اوه خدایا... تو اون پسره‌ای....» بعد فریاد می‌کشه: «لورنا، بیا اینجا. باورت نمی‌شه. این همون پسره‌است، جک، همونی که توی تلویزیون نشون می‌داد توی یه آلونک بوده.»

یه نفر دیگه می‌آد و سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «نه، اون کوچیک‌تر بود و موهاش هم بلند بود و یه جور قوز هم پشتش داشت.»

«این خودشه، قسم می‌خورم خودشه.»

این یکی به اون یکی می‌گه: «اصلا.»

من می‌گم: «ابدا.»

اون می‌خنده و می‌خنده. «باور نکردنیه، می‌شه یه امضا بهم بدی؟»

«لورنا، اون که نمی‌دونه چه طوری اسمش رو امضا کنه.»

من می‌گم: «چرا می‌تونم، من می‌تونم همه چیز بنویسم.»

اون بهم می‌گه: «تو یه چیز دیگه‌ای.» بعد به اون یکی می‌گه: «درسته مگه نه، اون یه چیز دیگه‌ست.»

کاغذی که بهم می‌دن مال برچسب‌های کهنهٔ لباس‌هاست. من یه عالمه **جک** می‌نویسم، تا اون زن‌ها اونها رو به دوست‌هاشون بدن، بعد یهو سر و کلهٔ مامان بزرگ پیدا می‌شه که یه توپ زیر بغلش زده و من هیچ وقت تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش. اون سر زن‌ها داد می‌زنه و یه چیزی در مورد قسمت کودکان گمشده می‌گه، بعد امضاهای من رو تیکه تیکه می‌کنه و دستم رو می‌گیره و می‌کشه. ما با عجله از فروشگاه می‌ریم بیرون و به در که می‌رسیم، ویووووو وییووووو صدا بلند می‌شه، مامان بزرگ توپ رو روی فرش می‌اندازه.

توی ماشین اون اصلا توی آینه نگاهم نمی‌کنه. من می‌پرسم: «چرا توپم رو انداختی؟»

«اون صدای آژیر رو در آورده بود، چون پولش رو نداده بودم.»

«داشتی دزدی می‌کردی؟»

اون فریاد می‌زنه: «نه، جک. من داشتم مثل دیوونه‌ها توی اون ساختمون دنبال تو می‌گشتم.» بعد یه خرده آروم‌تر می‌گه: «هر اتفاقی ممکن بود.»

«مثلا زلزله؟»

مامان بزرگ توی آینه چپ چپ نگاهم می‌کنه. «ممکن بود یه غریبه بدزده‌تت جک، منظور من اینه.»

غریبه‌ها دوست نیستن، ولی اون زنها دوست‌های جدید من بودن. «چرا؟»

«شاید اونها یه پسر کوچولو برای خودشون بخوان. خب؟» این درست به نظر نمی‌آد. «یا این که یکی بخواد بهت صدمه بزنه.»

«منظورت اونه؟» نیک پیره رو می‌گم، ولی نمی‌تونم اسمش رو بیارم.

مامان بزرگ می‌گه: «نه، اون که نمی‌تونه از زندان بیاد بیرون، ولی یکی مثل اون.» من نمی‌دونستم توی دنیا کسی مثل اون هم هست. می‌پرسم: «می‌شه حالا بری و توپم رو بگیری؟»

اون موتور ماشین رو روشن می‌کنه و انقدر تند از پارکینگ می‌آد بیرون که چرخ‌ها جیغ می‌کشن. توی ماشین من عصبانی‌تر و عصبانی‌تر می‌شم. وقتی می‌رسیم خونه، من همه چیزم رو می‌ذارم توی کیف دورایی‌ام، البته به جز کفش‌هام که جا نمی‌شن و

من می‌اندازم‌شون توی سطل آشغال و بعد قالیچه رو لوله می‌کنم و دنبال خودم از پله‌ها می‌کشونم پایین. مامان بزرگ می‌آد توی راهرو. «دست‌هات رو شستی؟»

داد می‌زنم سرش: «من دارم بر می‌گردم کلینیک و تو نمی‌تونی جلوی من رو بگیری چون تو، تو یه غریبه‌ای.»

اون می‌گه: «جک، اون قالیچهٔ بو گندو رو بذار همونجا که بود.»

من غرغر می‌کنم: «بوگندو تویی.»

اون دستش رو می‌ذاره جلوی سینه‌اش. سرش رو بر می‌گردونه و از روی شونه‌اش می‌گه: «لئو، قسم می‌خورم دیگه به اندازه کافی...»

نابابا از پله‌ها می‌آد بالا و بلندم می‌کنه. من قالیچه رو می‌اندازم. نابابا کیف دورایی‌ام رو از سر راه شوت می‌کنه اون ور. داره با خودش می‌بره‌تم، من داد می‌کشم و اون رو می‌زنم، چون این مجازه، این یه مورد خاصه، حتی می‌تونم بکشم‌اش، می‌کشمش، می‌کشمش....

مامان بزرگ از پایین پله‌ها فریاد می‌زنه: «لئو، لئو...»

یوهاهاها، اون می‌خواد تیکه تیکه‌ام کنه و لای قالیچه بپیچه‌تم و دفنم کنم و کرم‌ها بیرون و کرم‌ها تو.... نابابا من رو می‌اندازه

روی تشک بادی ولی دردم نمی‌گیره. خودش می‌شینه اون طرف و تشک بالا و پایین می‌شه. من هنوز دارم گریه می‌کنم و می‌لرزم و آب دماغم می‌ریزه روی ملافه‌ها. من گریه‌ام رو تموم می‌کنم. دستم رو می‌کنم زیر تشک و دنبال دندون می‌گردم، می‌ذارمش توی دهنم و محکم می‌مکم‌اش. دیگه هیچ مزه‌ای نداره.

دست نابابا روی ملافه پهلومه، روی انگشت‌هاش مو داره. چشم‌هاش منتظر چشم‌های منه. «خیله خب، گذشته‌ها گذشته. باشه؟»

دندون رو زیر لثه‌ام این ور و اون ور می‌کنم: «چی؟»

«دلت می‌خواد روی مبل پای بخوری و مسابقه رو تماشا کنی؟»

«باشه.»

* * *

من شاخه‌هایی رو که از درخت‌ها کنده شده‌ان بر می‌دارم، حتی اون خیلی بزرگ سنگین‌هاشون رو. من و مامان‌بزرگ اونها رو به هم گره می‌زنیم که ببریم‌شون به شهر. «کجای شهر؟»

«آدم‌هایی که توی شهر زندگی می‌کنن و کارشون اینه.»

وقتی من بزرگ بشم، شغلم این می‌شه که گنده بشم، نه از اون جور گنده‌هایی که همه‌اش غذا می‌خورن، از اون جورهایی که بچه‌های توی دریا افتاده رو نجات می‌دن و به خشکی بر می‌گردونن.

من داد می‌زنم: «اعلام خطر، یه قاصدک.» و بعد مامان بزرگ با بیلچهٔ باغبونی‌اش اون رو از خاک در می‌آره، چون توی باغچه جا برای همه چیز نیست. وقتی خسته می‌شیم می‌ریم روی تخت ننویی، حتی مامان بزرگ هم می‌آد. «وقتی مادرت بچه بود اینجوری باهاش اینجا می‌نشستم.»

«بهش یه خرده می‌دادی؟»

«یه خرده چی؟»

«از سینه‌هات.»

مامان بزرگ سرش رو تکون می‌ده. «اون انگشت‌هام رو بر می‌گردوند و باهاشون بازی می‌کرد و از شیشه‌اش شیر می‌خورد.»

«اون، مادری که ماما توی شکمش بوده کجاست؟»

«اون...اوه، تو می‌دونی؟ متاسفانه نمی‌دونم.»

«یعنی بچهٔ دیگه‌ای بهش رسیده؟»

مامان بزرگ چیزی نمی‌گه. بعد می‌گه: «فکر قشنگیه.»

* * *

من دارم روی میز آشپزخونهٔ مامان بزرگ نقاشی می‌کشم که روش یه رو میزی قدیمی با یه تمساح داره و نوشته من یه تمساح رو توی نهر خوردم. من هم دارم دقیقا همین شکل رو می‌کشم، با همون لکه‌ها و راه‌راه‌ها و مارپیچ‌ها، از همهٔ رنگ‌ها استفاده می‌کنم، حتی با هم قاطی‌شون می‌کنم. دوست دارم اون جوری که مامان بزرگ نشونم داد، یه طرف کاغذم رو خیسِ رنگ کنم و بعد تاش بزنم و وقتی بازش می‌کنم، یه پروانه روی کاغذم باشه.

ماما پشت پنجره‌ست. قرمز شره می‌کنه. سعی می‌کنم پاکش کنم، ولی می‌ریزه روی تمام پام و زمین. صورت ماما دیگه اونجا نیست، می‌دونم طرف پنجره ولی اون رفته. یعنی داشتم خیال می‌کردم؟ پنجره و سینک و پیشخون رو هم قرمز می‌کنم. داد می‌زنم: «مامان بزرگ؟ مامان بزرگ؟»

بعد ماما درست پشت سرمه.

بعد ماما درست پشت سرمه.

می‌دونم سمتش. اون دست‌هاش باز می‌کنه تا بغلم کنه ولی من می‌گم: «نه، همه جام رنگیه.» اون می‌خنده، پیش‌بندم رو باز می‌کنه و می‌اندازه‌تش روی میز، اون محکم همه جام رو بغل می‌کنه، ولی من دست و پاهای نوچم رو می‌کشم کنار. او در گوشم می‌گه: «اگه نمی‌دونستم تویی نمی‌شناختم‌ات.»

«چرا...؟»

«فکر کنم به خاطر موهات.»

«نگاه کن، مامان بزرگ یه خرده‌شو دستبند کرده، ولی به همه چی گیر می‌کنه.»

«می‌شه بدی‌اش من؟»

«حتما.»

وقتی دستبنده به مچم مالیده می‌شه یه خرده رنگی می‌شه. ماما می‌کنه‌تش توی دست خودش. یه خرده عوض شده، ولی نمی‌دونم کجاش. «ببخشید دستت رو رنگی کردم.»

مامان بزرگ می‌گه: «همه‌اش شسته می‌شه،» و می‌آد تو.

«بهش نگفته بودی من دارم می‌آم؟» ماما این رو می‌پرسه و مامان بزرگ رو بوس می‌کنه.

«فکر کردم بهتره نگم، گفتم اتفاقه دیگه، شاید مشکلی پیش بیاد.»

«هیچ مشکلی در کار نیست.»

«خوبه که این رو می‌شنوم.» مامان بزرگ چشم‌هاش رو پاک می‌کنه و شروع می‌کنه به پاک کردن رنگ‌ها.

«خب حالا، جک این چند وقته روی یه تشک بادی توی اتاق ما می‌خوابید، ولی می‌تونم کاناپه رم برای تو آماده کنم...»

«راستش، فکر کنم بهتره ما بریم.»

مامان بزرگ یه لحظه بی‌حرکت می‌مونه. «برای یه خوردنی که می‌مونین؟»

ماما می‌گه: «حتما.»

نابابا گوشت پخته و برنج و پنیر آماده می‌کنه، من از تیکه‌های استخوونی خوشم نمی‌آد، ولی همهٔ پلوها رو می‌خورم و با چنگالم سس‌ها رو پنجولی می‌کنم. نابابا به گوشت‌های من ناخنک می‌زنه.

«ناخونک، ناخنک نزن.»

او غرغر می‌کنه: «ای بابا!»

مامان بزرگ یه کتاب سنگین نشونم می‌ده که توش عکس یه بچه‌هایی هست. اون می‌گه این‌ها عکس کوچیکی‌های ماما و پال نه. دارم روی باور کردنش کار می‌کنم، بعدش یه عکس از دختره رو توی ساحل می‌بینم، همونی که نابابا و مامان بزرگ من رو بردن اونجا، و صورت دختره دقیقا صوت مامانه. من اون رو نشون ماما می‌دم.

«درسته این منم،» این رو می‌گه و صفحه رو ورق می‌زنه. یه عکس از پال هست که داره از توی یه پنجرهٔ یه موز خیلی گنده که در اصل یه مجسمه‌ست، بای بای می‌کنه و یه عکس از هر دوی اونها که دارن بستنی قیفی می‌خورن و بابا بزرگ و مامان بزرگ هم توی این عکس هستن و مامان بزرگ موهای سیاه داره.

«عکس تخت ننویی کجاست؟»

ماما می‌گه: «ما تمام مدت روش بودیم، واسه همین احتمالا به فکر کسی نرسیده که ازش عکس بگیریم.»

مامان بزرگ می‌گه: «خیلی بده که هیچ عکسی ازش نداری.»

ماما می‌گه: «از چی؟»

«از جک، از بچگی و نوزادی‌اش، می‌گم یعنی فقط برای این که یادت بیاد.»

صورت ماما خالی خالیه. «یه روزش هم فراموش نمی‌کنم.» به ساعتش نگاه می‌کنه، نمی‌دونستم اونم ساعت داره، عددهاش

نوک تیز ان.

نابابا می‌پرسه: «چه ساعتی توی کلینیک منتظرت هستن؟»

ماما سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «دیگه کارم اونجا تموم شده.» بعد یه چیزی از توی جیبش در می‌آره و تکونش می‌ده، یه کلیده روی یه حلقه. «حدس بزن چی شده جک، من و تو از خودمون یه آپارتمان داریم.»

مامان بزرگ اسم دیگهٔ ماما رو می‌گه. «فکر می‌کنی فکر خوبی باشه؟»

«فکر خودم بود. طوری نیست مامان. سر ساعت می‌ریم خودمون رو به مشاورهامون نشون می‌دیم.»

«ولی آخه شماها هیچ وقت تا حالا دور از خونه نبوده‌این...»

ماما به مامان بزرگ خیره شده، نابابا هم همین طور. اون یهو شروع می‌کنه با صدای بلند به خندیدن. مامان بزرگ بهش می‌گه: «اصلا خنده‌دار نیست،» و می‌زنه روی سینهٔ اون. «اون می‌دونه منظور من چیه.»

ماما من رو می‌بره طبقهٔ بالا تا وسایلم رو جمع کنم.

بهش می‌گم: «چشم‌هات رو ببند، برات سورپریز دارم.» می‌برمش توی اتاق خواب.

«دالی.» صبر می‌کنم. «قالیچه و یه عالمه از وسایل‌مون اینجاست، پلیس پس‌شون فرستاده.»

ماما می‌گه: «دارم می‌بینم.»

«نگاه جیپ و کنترل و ...»

«بیا چیزهای خراب رو با خودمون نبریم، فقط چیزهایی که واقعا لازم‌شون داری رو بذار توی کیف دورایی جدیدت.»

«من همه شون رو لازم دارم.»

«هر جور راحتی.» من چه جوری راحتم؟

«یه جعبه‌هایی هست که همهٔ این چیزها رو توشون گذاشته بودن.»

«گفتم باشه.»

نابابا وسایل‌مون رو می‌ذاره پشت ماشین سفیده.

«باید برم گواهینامه‌ام رو تمدید کنم،» وقتی توی ماشین ایم، ماما این رو می‌گه.

«شاید احساس کنی یه خرده توی بعضی چیزها عقب افتاده‌ای.»

«اوه، خب من توی همه چیز عقب افتاده‌ام.» بعدش آرنجش رو می‌آره بالا و با صدای جیغی می‌گه: «هی، جک، فکر می‌کنی ما یه روزی خودمون بتونیم یه ماشین داشته باشیم.»

«آره، یا یه هلی‌کوپتر حتی. یه هلی‌کوپتر قطار ماشین زیردریایی مافوق سرعت.»

«حالا، این شد یه چیزی.»

ساعت‌ها و ساعت‌ها توی ماشین‌ایم. می‌پرسم: «چرا انقدر طول می‌کشه؟»

مامان بزرگ می‌گه: «برای این که باید بریم اون طرف شهر. در عمل یه ایالت اون‌ور تره.»

«مامان...»

هوا داره تاریک می‌شه. مامان‌بزرگ همونجایی که ماما می‌گه، پارک می‌کنه. یه تابلوی بزرگ اونجاست. **مجتمع مسکونی تامین اجتماعی**. مامان بزرگ کمک می‌کنه تا جعبه‌ها و کیف‌هامون رو ببریم توی ساختمونی که از آجر قهوه‌ای ساخته شده، البته من خودم کیف دورایی‌ام رو با چرخش تا اونجا می‌کشم. ما از یه در بزرگ رد می‌شیم که یه مردی به اسم دربون کنارش وایستاده و بهمون لبخند می‌زنه. «اون ما رو توی خونه زندانی می‌کنه؟» یواشکی این رو به ماما می‌گم.

«نه نمی‌ذاره کسی بی اجازه از بیرون بیاد تو.» سه تا زن و یه مرد اونجان که بهشون می‌گن کارکنان پشتیبانی، ما هر وقتی که به کمکی احتیاج داشته باشیم می‌تونیم به اونها زنگ بزنیم، زنگ زدن یعنی مثل همون تلفن کردن می‌مونه. خیلی طبقه توی ساختمون هست و توی هر کدوم‌شون هم کلی آپارتمان داره، مال من و ماما توی طبقه شیش‌نه. آستین ماما رو می‌کشم و یواش می‌گم: «پنج.»

«چی؟»

«می‌شه به جاش تو طبقهٔ پنج باشیم؟»

«شرمنده، این یکی دیگه انتخابش دست ما نبود.»

وقتی در آسانسور با صدا بسته می‌شه، ماما به لرزه می‌افته. مامان بزرگ می‌پرسه: «خوبی؟»

«یه چیز دیگه که باید باز بهش عادت کنم.»

ماما رمز عبور رو وارد می‌کنه تا آسانسور راه بیافته. وقتی بالا می‌ره توی دلم یه جوری می‌شه. بعد در باز می‌شه و ما رسیده‌ایم طبقهٔ شیش، بدون این که بدونیم داشتیم پرواز می‌کردیم. یه دریچهٔ کوچیک هست که روش نوشته زباله‌سوز، وقتی ما آشغال‌ها رو باندازیم توش همین جور پایین و پایین و پایین می‌ره تا آخرش دود شه. روی درها هیچ عددی نیست، حرف نوشته شده. روی در ما نوشته B که یعنی ما توی آپارتمان B۶ زندگی می‌کنیم. شیش عدد بدی نیست، مثل نُه. ماما یه کلید رو می‌کنه توی سوراخ در و به خاطر مچ بده‌اش با یه شکلک می‌چرخونه‌تش. چون هنوز مچ بده‌اش خوب نشده. ماما می‌گه: «خونه،» و بعد در رو باز می‌کنه. چه طوری اینجا می‌تونه خونه باشه، وقتی من هیچ وقت توش نبوده‌ام؟

آپارتمان مثل خونه می‌مونه، ولی همه چی‌اش توی یه سطحه. پنج تا اتاق توی آپارتمان ما هست، که عدد شانس منه، یکی‌اش حمومه که وان هم داره و می‌تونیم به جای دوش ازش استفاده کنیم.

«می‌شه همین الآن بریم توش؟»

ماما می‌گه: «بذار اول جمع و جور بشیم.»

اجاقش هم مثل اجاق خونهٔ مامان بزرگ اینها، شعله داره. بغل آشپزخونه، اتاق نشیمن هست که توش یه کاناپه و یه میز کوتاه و یه تلویزیون فوق بزرگ داره. مامان بزرگ توی آشپزخونه‌ست و داره یه جعبه رو باز می‌کنه. «شیر، پیراشکی، نمی‌دونم قهوه خوردن رو شروع کرده‌ای یا نه... اون از این برشتوک‌های الفبایی خوشش اومده، اون روز داشت باهاشون می‌نوشت آتش‌فشان.»

ماما دستش رو می‌ذاره روی دست مامان بزرگ و یه دقیقه نگهش می‌داره. «ممنون.»

«چیز دیگه‌ای نمونده که برم بگیرم؟»

«نه، فکر کنم تو فکر همه چی رو کرده‌ای. شب به خیر مامان.»

صورت مامان بزرگ جمع شده. «می‌دونی...»

«چی؟» ماما صبر می‌کنه. «چیه؟»

«من هم یه روز از زندگی تو رو فراموش نکرده‌ام.»

اونها دیگه هیچی نمی‌گن برای همین من می‌رم تخت‌ها رو امتحان کنم ببینم کدوم‌شون فنری تره. وقتی دارم پشتک و وارو می‌زنم می‌شنوم که یه عالمه دارن حرف می‌زنن. می‌رم در همه چیز رو باز و بسته می‌کنم.

بعد از این که مامان بزرگ رفت خونه‌اش، ماما به من نشونم می‌ده چه طور چفت در رو باز و بسته کنم، مثل کلید می‌مونه، ولی فقط مایی که تو هستیم می‌تونیم بازیا بسته‌اش کنیم. توی تخت یادم می‌افته، پیرهنش رو می‌زنم بالا.

ماما می‌گه: «آه، فکر نکنم دیگه چیزی توشون مونده باشه.»

«چرا باید باشه.»

«خب آخه سینه‌ها این جوری ان که اگه ازشون شیر نخوری نتیجه می‌گیرن خب، کسی دیگه شیر لازم نداره و ما باید دست از تولید بکشیم.

«خنگول‌ها. شرط می‌بندم بتونم یه خرده پیدا کنم...»

ماما دستش رو می‌گیره جلوش و می‌گه: «نه، متاسفم. دیگه تموم شده. بیا اینجا.»

ما محکم هم رو بغل می‌کنیم. سینه‌اش در گوشم بوم بوم صدا می‌ده، اون قلب‌شه. من پیرهنش رو می‌زنم بالا. «جک....»

من راستیه رو بوس می‌کنم و می‌گم بای بای. چپیه رو دو بار بوس می‌کنم چون همیشه خامه‌ای‌تر بود. ماما انقدر سرم رو محکم نگه می‌داره که می‌گم: «نمی‌تونم نفس بکشم،» و اون ولم می‌کنه.

* * *

صورت خدا با قرمز کمرنگش افتاده توش چشمهام. من چشمک می‌زنم و نور رو می‌برم و می‌آرم. صبر می‌کنم تا نفس ماما راه بیافته. «ما تا کی باید اینجا توی مجتمع تامین اجتماعی بمونیم؟»

اون خمیازه می‌کشه. «تا هر وقتی که بخوایم.»

«من دوست دارم یه هفته اینجا بمونم.»

ماما همه جاش رو کش می‌ده. «خب یه هفته می‌مونیم تا ببینیم بعدش چی می‌شه.»

من موهاش رو مثل یه طناب حلقه می‌کنم. «می‌خوام موهای تو رم بچینم که دوباره مثل هم بشیم.»

ماما سرش رو تکون می‌ده. «فکر کنم دوس دارم موهام رو بلند کنم.»

وقتی داریم وسایل‌مون رو از توی بسته‌ها بیرون می‌آریم به یه مشکل اساسی بر می‌خوریم، من نمی‌تونم دندون رو پیدا کنم. توی تمام همهٔ چیزها رو نگاه می‌کنم که نکنه یه وقت دیشب جایی انداخته باشمش. سعی می‌کنم یادم بیاد آخرین بار کی توی دستم یا دهنم بوده. دیشب که نبود ولی فکر کنم شب قبلش توی خونهٔ مامان بزرگ داشتم مکش می‌زدم. یه فکر وحشتناک می‌آد به سرم، یعنی شاید اشتباهی توی خواب قورتش داده باشم.

«اگه یه چیزی که غذا نباشه رو قورت بدیم چی می‌شه؟»

ماما داره جوراب‌هاش رو توی کشوش می‌ذاره. «مثل چی؟»

نمی‌تونم بهش بگم که شاید یه تیکه از خودش رو گم کرده‌ام. «مثل یه تیکه سنگ کوچولو یا همچین چیزی.»

«اوه، سر می‌خوره و از توی دلمون رد می‌شه.»

امروز سوار آسانسور نمی‌شم که بریم پایین، حتی لباس‌مون رو هم عوض نمی‌کنیم. توی مجتمع تامین اجتماعی‌مون می‌مونیم و همهٔ قسمت‌هاش رو یاد می‌گیریم. ماما می‌گه: «توی این اتاق می‌تونیم بخوابیم، ولی تو می‌تونی توی اون یکی بازی کنی، چون آفتابگیر تره.»

«با تو.»

«خب آره، ولی بعضی وقت‌ها هم من باید برم سراغ کارهای دیگه، پس شاید روزها اتاق خواب‌مون بشه اتاق من.»

چه کارهای دیگه‌ای؟

ماما برای خودمون برشتوک می‌ریزه و دیگه حتی نمی‌شمره. من از مسیح کودک تشکر می‌کنم. ماما می‌گه: «کالج که بودم توی یه کتابی خوندم هر کسی باید یه اتاقی برای خودش داشته باشه.»

«چرا؟»

«تا بتونه فکرهاش رو اون تو بکنه.»

«من می‌تونم توی اتاقی که تو هستی فکر کنم.» صبر می‌کنم. «چرا تو نمی‌تونی توی اتاقی که من هستم فکر کنی؟»

ماما شکلک در می‌آره. «بیشتر وقتها می‌تونم، ولی خیلی عالی می‌شه که یه جایی داشته باشم برای خودم که بعضی وقت‌ها فقط خودم برم اونجا.»

«من که این طور فکر نمی‌کنم.»

اون یه نفس بلند می‌کشه. «بیا فقط امروز امتحانش کنیم. می‌تونیم دو تا پلاک اسم درست کنیم و بچسبونیم‌شون به درها...»

«آخ جون.»

ما هر حرف از اسم‌ها رو یه رنگی می‌کنیم، روی اونها نوشته‌ایم **اتاق جک** و **اتاق ماما**. بعدش با چسب می‌زنیمشون به در، تمام چسب رو تموم می‌کنیم. من باید پی‌پی کنم، نگاهش می‌کنم ولی دندون رو نمی‌بینم.

ما نشسته‌ایم روی مبل داریم گلدونی رو نگاه می‌کنیم که روی میزه، اون شیشه‌ایه ولی نامریی نیست، توش آبی و سبز داره. من به ماما می‌گم: «من دیوارها رو دوست ندارم.»

«مگه چه شونه؟»

«خیلی سفیدن. هی، می‌دونی چیه؟ می‌تونیم بریم از مغازه چارگوش‌های چوب پنبه‌ای بخریم و بزنیم‌شون به همه جا.»

«اصلا و ابدا.» یه دقیقهٔ دیگه اون می‌گه: «این یه شروع دوباره‌ست، یادت باشه.» اون می‌گه یادت باشه ولی خودش نمی‌خواد یاد اتاق بیافته. من به قالیچه فکر می‌کنم، می‌دونم و از توی جعبه درش می‌آرم و پشت سر می‌کشمش روی زمین.

«قالیچه رو کجا پهن می‌کنیم، جلوی مبل، یا جلوی تخت‌مون؟»

ماما سرش رو تکون می‌ده که یعنی هیچ کدوم.

«ولی...»

«جک، اون دیگه پوسیده و لک شده توی اون هفت سال... از اینجا می‌تونم بوش رو حس کنم. روی همون باید چاردست و پا رفتن و راه افتادنت رو می‌دیدم، اون همه‌اش تو رو می‌انداخت زمین. یه بار روش پی‌پی کردی، یه بار دیگه هم ظرف سوپ‌ات روش برگشت، هیچ وقت نتونستم درست بشورمش.» چشم‌هاش براق و درشت شده‌ان.

«آره ولی من روش به دنیا اومدم و توش مردم.»

«آره، واسه همین کاری که دلم می‌خواد بکنم، اینه که باندازمش توی زباله‌سوز.»

«نه!»

«اگه یه بار توی زندگی‌ات به من فکر می‌کردی به جای این که...»

من فریاد می‌زنم: «می‌کنم، من تمام وقتی توی خودت نبودی به تو فکر می‌کردم.»

ماما یه لحظه چشم‌هاش رو می‌بنده. «بهت می‌گم چی کار می‌کنیم، می‌تونی اون رو ببری توی اتاق خودت، ولی باید لوله‌اش کنی و بذاری‌اش توی کمد. خب؟ من نمی‌خوام چشمم بهش بیافته.»

اون می‌ره توی آشپزخونه، صدای شرشر آب می‌آد. من گلدون رو بر می‌دارن و پرتش می‌کنم طرف دیوار و اون هزار تیکه می‌شه.

«جک...» ماما وایستاده اونجا.

من داد می‌زنم: «من نمی‌خوام خرگوش کوچولوی تو باشم.»

می‌دونم توی **اتاق جک** و قالیچه رو دنبال خودم می‌کشم، به در گیر می‌کنه، می‌کشمش توی کمد و دور خودم می‌پیچمش، ساعت‌ها و ساعت‌ها اونجا می‌شینم و ماما نمی‌آد دنبالم.

وقتی اشک‌ها خشک می‌شن، صورتم مثل چوب خشک می‌شه. نابابا می‌گه همین جوری نمک درست می‌کنن، اونها موج‌های دریا رو توی یه حوض‌هایی جمع می‌کنن و بعد خورشید اونها رو خشک می‌کنه.

یه صدای وحشتناک می‌آد ویززز ویززززز ویززز، بعد می‌شنوم که ماما داره صحبت می‌کنه. «آره، فکر کنم، هر وقت که دوست داشته باشین.» بعد از یه دقیقه صداش رو بیرون کمد می‌شنوم: «مهمون داریم.»

دکتر کلی و نورین اومده‌ان. اونها یه جور غذایی با خودشون آورده‌ان که اسمش حاضری‌نه و از پلو و رشته و یه چیزهای زرد خوشمزه درست شده. خرده ریزهای گلدون نیستن، حتما ماما انداخته‌تشون توی زباله سوز.

یه کامپیوتر برامون آورده‌ان، دکتر کلی داره برامون سر همش می‌کنه تاب بتونیم باهاش بازی کنیم و ایمیل بفرستیم. نورین نشونم می‌ده چه طوری روی صفحهٔ نمایش اون با یه فلش نقاشی بکشم و چه طوری اون فلش رو تبدیل کنم به پاک‌کن. من یه نقاشی از خودم و ماما توی مجتمع تامین اجتماعی‌مون می‌کشم.

نورین می‌پرسه: «این چیزهای خط‌خطی سفید چیه؟»

«فضا.»

«فضای بیرون؟»

«نه فضای داخل، هوا.»

«خب، شهرت یه آسیب ثانویه‌ست.» دکتر کلی داره این رو به ماما می‌گه. «تا حالا به این فکر کردین که هویت‌های جدید برای خودتون دست و پا کنین؟»

ماما سرش رو تکون می‌ده. «من خودمم، جک هم همین طور، درسته؟ چه طور می‌تونم یهو شروع کنم بهش بگم مایکل یا زین یا

هر چیز دیگه‌ای؟» چرا بخواد من رو مایکل یا زین صدا کنه؟

دکتر کلی می‌گه: «خب لااقل یه اسم وسط چه طوره، که وقتی اون می‌ره مدرسه کمتر جلب توجه کنه.»

«من کی می‌رم مدرسه؟»

ماما می‌گه: «نگران نباش، هر وقت که آمادگی‌اش رو داشتی.» من که فکر نکنم هیچ وقت آماده بشم. بعد از ظهر ما می‌ریم توی وان و من سرم رو می‌ذارم روی شکم ماما و تقریبا خوابم می‌بره.

ما بودن توی دو تا اتاق رو تمرین می‌کنیم و از توی اتاق‌ها همدیگه رو صدا می‌کنیم، ولی نه خیلی بلند چون آدم‌های دیگه‌ای هم توی مجتمع مسکونی زندگی می‌کنن که توی آپارتمان B۶ نیستن. وقتی من توی **اتاق جک** ام و ماما توی **اتاق ماما**، اونقدرا بد نیست، فقط وقتی اون توی یه اتاقیه که من نمی‌دونم، خوشم نمی‌آد.

ماما می‌گه: «طوری نیست، من همیشه صدات رو می‌شنوم.»

یه خرده حاضری دیگه توی مایکروفرمون گرم می‌کنیم، که یه اجاق کوچولوئه که خیلی سریع با اشعه‌های نامرئی کشنده کار می‌کنه.

به ماما می‌گم: «نمی‌تونم دندون رو پیدا کنم.»

«دندون من رو؟»

«آره، همون دندون بده که افتاد و من نگهش می‌داشتم، همیشه پیشم بود، ولی حالا فکر می‌کنم گم شده. مگه این که قورتش داده باشم، ولی تا حالا سر نخورده بیاد توی پی‌پی‌ام.»

ماما می‌گه: «نگرانش نباش.»

«ولی...»

«آدم‌ها خیلی توی این دنیا این ور و اون ور می‌رن و مدام یه چیزهایی ور گم می‌کنن.»

«دندون که چیز نیست، یه قسمتی از توئه، حتما باید خورده باشمش»

«مطمئن باش، نخوردی‌اش.»

«ولی...»

شونه‌هام رو می‌گیره. «بای- بای دندون پوسیده. تموم شد و رفت.» اون تقریبا داره می‌خنده، ولی من نمی‌خندم. فکر می‌کنم اشتباهی اون رو قورتش داده‌ام. شاید اون سر نخوه بره تو پی‌پی‌ام، شاید یه گوشه اون تو برای همیشه خودش رو قایم کرده.

* * *

شب آروم می‌گم: «من هنوز روشنم.»

ماما می‌گه: «می‌دونم، منم همین طور.»

اتاق خواب ما، توی **اتاق ماما** نه، که توی مجتمع تامین اجتماعی‌نه که توی آمریکاست که چسبیده به دنیا که یه توپ آبی و سبزه که یه میلیون مایل وسعت داره و همیشه داره می‌چرخه. بیرون از دنیا فضای بیرون‌ئه. نمی‌دونم چرا پس ما نمی‌افتیم. ماما می‌گه به خاطر جاذبه‌ست، یعنی یه نیروی نامریی که ما را به زمین می‌چسبونه، ولی من نمی‌تونم حس‌اش کنم.

صورت زرد خدا می‌آد بالا، ما از پنجره بیرون رو تماشا می‌کنیم. ماما می‌گه: «فهمیده‌ای هر روز یه خرده زودتر روز می‌شه؟»

شیش پنجره توی خونهٔ مجتمع مسکونی‌مون هست، هر کدوم تصویر متفاوتی از چیزها نشون می‌دن. پنجرهٔ مورد علاقهٔ من مال حمومه، چون دارن اون روش ساخت‌مون سازی می‌کنن و من می‌تونم از بالا جرثقیل‌ها و دستگاه‌های حفاری رو تماشا کنم. من تمام حرف‌های دیلن رو بهشون می‌زنم و اونها خوش‌شون می‌آد.

توی اتاق نشیمن من چسب کفشم رو می‌بندم، چون داریم می‌ریم بیرون. من جای خالی گلدون رو می‌بینم که تا قبل از این که من پرتش کنم، اونجا بود. به ماما می‌گم: «می‌تونیم برای سفارش یک‌شنبه یه دونه دیگه سفارش بدیم،» ولی بعد یادم می‌آد.

کفش‌های اون بند داره و داره گره‌شون می‌زنه. اون نگاهم می‌کنه، عصبانی نیست. «خودت می‌دونی، دیگه هیچ وقت مجبور

نیستیم اون رو ببینیم.»

«نیک پیره.» من اسمش رو می‌گم تا ببینم هنوز ترسناک هست، خب هست ولی نه دیگه اونقدر.

ماما می‌گه: «من یه بار دیگه باید ببینمش، وقتی می‌رم دادگاه. ولی اونقدرا طول نمی‌کشه.»

«چرا باید ببینی‌اش؟»

«موریس می‌گه می‌تونم به صوت ویدیویی توی دادگاه شرکت کنم، ولی راستش من می‌خوام از نزدیک توی اون چشم ریز پست‌اش نگاه کنم.» کدوم یکی چشمش رو می‌گه، سعی می‌کنم چشم‌هاش یادم بیاد. «شاید از این به بعد اون از ما سفارش یکشنبه بخواد، این جوری بامزه می‌شه.»

ماما درست حسابی نمی‌خنده. داره توی آینه رو نگاه می‌کنه و خط‌های سیاه دور چشم‌هاش می‌کشه و لبش رو ارغوانی می‌کنه.

«شبیه دلقک‌ها شده‌ای.»

اون می‌گه: «به این می‌گن آرایش، تا خوشگل‌تر بشم.»

من بهش می‌گم: «تو همیشه خوشگل‌تر هستی.»

توی آینه بهم لبخند می‌زنه و منم براش شکلک در می‌آرم.

ما دست هم رو می‌گیریم، ولی امروز هوا خیلی گرمه واسه همین نوچ می‌شن. ما شیشهٔ مغازه‌ها رو نگاه می‌کنیم، ولی نمی‌ریم تو، فقط راه می‌ریم. ماما هر چی می‌بینه یا می‌گه بی‌خودی گرونه یا می‌گه آشغاله. من بهش می‌گم: «اونجا مردها و زن‌ها و بچه‌ها رو می‌فروشن.»

«چی؟» اون برمی‌گرده. «اوه، نه، ببین، اونجا لباس فروشیه، یعنی لباس‌های مردانه، زنانه و بچه‌گانه می‌فروشه.» وقتی می‌خوایم از خیابون رد بشیم، دکمه رو فشار می‌دیم و منتظر آقا کوچولوی نقره‌ای می‌مونیم، اون ازمون مراقبت می‌کنه. یه چیزی اونجاست که خیلی سفت به نظر می‌رسه، ولی از زیرش آب می‌پاشه بالا و بچه‌ها دارن توش آب بازی می‌کنن. ما یه کم تماشاشون می‌کنه، ولی نه خیلی زیاد چون ماما می‌گه ممکنه عجیب غریب به نظر بیایم. ما من می‌بینم بازی می‌کنیم. بستنی می‌خریم که بهترین چیز توی دنیاست، مال من وانیلی‌نه و مال ماما توت فرنگی. دفعهٔ بعد مزه‌های دیگه‌اش رو امتحان می‌کنیم، چند صد تا مزه هست. یه تیکهٔ قلنبه‌اش می‌ره از گلوم پایین و صورتم درد می‌گیره، ماما نشونم می‌ده چه طوری دستم رو بذارم روی دماغم و هوا رو بدم بیرون تا گرم بشه. من سه هفته و نیمه که توی دنیا هستم، هنوز نمی‌دونم چه چیزهایی می‌تونه درد داشته باشه.

من چند تا سکه دارم که نابابا بهم داده، یه کلیپس برای موهای ماما می‌خرم که روش یه خانوم سوسک داره که الکی‌نه. ماما همین جور ازم تشکر می‌کنه.

بهش می‌گم: «می‌تونی همیشه اون رو داشته باشی، تا وقتی که بمیری، تو قبل از من می‌میری؟»

«برنامه‌ام اینه.»

«چرا برنامه‌ات اینه؟»

«خب، تا وقتی که تو صد سالت شده باشه، من صد و بیست و یک سالمه و فکر می‌کنم تا اون موقع حسابی زهوارم در رفته باشه.» لبخند می‌زنه. «من می‌رم بهشت تا اتاق تو رو آماده کنم.»

من می‌گم: «اتاق مون.»

«باشه، اتاق مون.»

بعد من یه باجهٔ تلفن می‌بینم و می‌رم توش تا ادای سوپرمن رو در بیارم که رفته لباسش رو عوض کنه، از پشت شیشه برای ماما دست تکون می‌دم. اون تو یه سری کارت با صورتک‌های خندون هست که روشون نوشته بلوند ۱۸ ساله و دوجنسی فلیپینی، اونها مال ما هستن چون یابنده خندونه و گم کننده گریون. ولی وقتی به ماما نشون‌شون می‌دم می‌گه اونها کثیف‌ان و مجبورم می‌کنه که باندازم‌شون توی سطل آشغال.

بعد یه خرده گم می‌شیم، اما بعدش ماما اسم خیابونی که مجتمع تامین اجتماعی توشه رو می‌بینه و دیگه گم نیستیم. پاهام

خسته شده‌ان. فکر کنم آدم‌های توی دنیا همه‌اش باید خسته باشن.

توی مجتمع من پا برهنه راه می‌رم، هیچ وقت از کفش‌ها خوشم نمی‌آد، نه الآن نه بعدا. آدم‌های آپارتمان C۶ یه زن و دو تا دختر بزرگ هستن. زنه همیشه عینک آفتابی می‌زنه، حتی توی آسانسور و یه عصا داره که باهاش راه می‌ره، فکر کنم دخترهاش هم حرف نمی‌زنن ولی من برای یکی‌شون دست تکون دادم و اون بهم خندید.

هر روز یه چیز تازه هست. مامان بزرگ برام یه جعبه آبرنگ آورده، ده تا رنگ توی یه جعبهٔ بیضی با یه درپوش نامریی. من قلم‌موی کوچیک‌اش رو بعد از این که به هر کدوم از رنگ‌ها زدم با آب می‌شورم تا با هم قاطی نشن و آب کثیف می‌شه و من باید برم عوضش کنم. اولین بار که نقاشی‌ام رو بالا می‌گیرم تا به ماما نشون بدم، شره می‌کنه، برای همین بعد از اون نقاشی‌ها رو روی میز می‌ذاریم تا خشک بشن.

ما می‌ریم خونهٔ تخت ننویی دار و من و نابابا با لگوها یه قلعه و هواپیمای عالی درست می‌کنیم. مامان بزرگ بعد از ظهرها می‌آد پیش‌مون، چون صبح‌ها توی یه فروشگاه کار پیدا کرده که به آدم‌ها مو و سینه‌های جدید می‌فروشه، چون مال بعضی‌ها می‌افته. من و ماما می‌ریم تا از پشت در مغازه دزدکی نگاهش کنیم، مامان بزرگ اصلا شبیه خودش نیست. ماما می‌گه همهٔ آدم‌ها شخصیت‌های مختلف دارن.

پال می‌آد می‌آد خونهٔ مجتمع‌مون مهمونی و یه سورپریز برای من داره که یه توپ فوتباله، من اونی رو دوست داشتم که ماما بزرگ انداخت توی مغازه. من با اون می‌رم پارک، نه با ماما، چون اون رفته کافی‌شاپ تا یکی از دوست‌های قدیمی‌اش رو ببینه.

پال می‌گه: «عالیه، دوباره.»

«نه، تو.»

پال یه شوت محکم می‌زنه به توپ و اون می‌ره روی هوا و می‌افته روی یه بوته. اون داد می‌زنه: «برو بیارش.»

وقتی من شوت می‌زنم، توپ می‌افته توی حوض و گریه می‌کنم. پال با یه شاخه درش می‌آره. اون دورِ دور شوتش می‌کنه.

«می‌خوای نشونم بدی چه قدر تند می‌تونی بدوئی؟»

بهش می‌گم: «ما یه مسیر زیر تخت‌مون داشتیم، من می‌تونم... می‌تونستم با شونزده قدم یه رفت و برگشت رو تموم کنم.»

«وای. شرط می‌بندم حالا تندترم می‌تونی.»

من سرم رو تکون می‌دم. «می‌افتم.»

پال می‌گه: «فکر نکنم.»

«این روزها همه‌اش می‌افتم، دنیا پر از دست اندازه.»

«آره، ولی این چمن‌ها نرم ان، برای همین اگه بیافتی هیچی‌ات نمی‌شه.»
برانوین و دینا دارن می‌آن، من با چشم‌های تیزبینم می‌بینم‌شون.

* * *

هر روز یه خرده گرم‌تر می‌شه، ماما می‌گه این گرما برای آوریل باورنکردنیه. بعد بارون می‌گیره. ماما می‌گه با مزه‌ست اگه بریم دو تا چتر بخریم و باهاشون بریم زیر بارون راه بریم و خیس نشیم، ولی من این طوری فکر نمی‌کنم. فردا دوباره بارون بند می‌آد و ما می‌ریم بیرون، همه جا چاله‌های آب هست، ولی من ازشون نمی‌ترسم، من کفش‌های اسفنجی‌ام رو پوشیده‌ام و با پام توی گودال‌ها شلپ شلپ می‌کنم، اشکالی نداره.

من و ماما یه قراری گذاشته‌ایم، می‌خوایم هر چیزی رو یه بار امتحان کنیم تا بفهمیم از چی خوش‌مون می‌آد. تا الآن چیزهایی که دوست دارم توپ بازی توی پارک و غذا دادن به اردک‌هاست. زمین بازی رم دوست دارم فقط دوست ندارم وقتی سوار سرسره می‌شم اون پسره پشت سرم بیاد و با پاش بزنه توی کمرم. موزهٔ تاریخ طبیعی رم دوست دارم فقط حیف که دایناسورهاش مرده‌ان و استخوون‌هاشون فقط اونجاست.

توی حموم من صدای حرف زدن آدم‌های دیگه رو می‌شنوم که با هم اسپانیایی حرف می‌زنن که ماما می‌گه در اصل چینی‌نه.

چند صد تا زبون مختلف برای حرف زدن هست، این من رو گیج می‌کنه.

ما می‌ریم یه موزهٔ دیگه که توش نقاشی‌نه، یه خرده شبیه همون شاهکارهایی‌نه که از روی جعبهٔ برشتوک‌ها کنده بودیم، ولی خیلی خیلی بزرگتر و این که می‌تونیم برجستگی رنگ‌ها رو هم ببینیم. دوست دارم توی یه اتاق که پر از نقاشیه راه برم، ولی بعد می‌بینم که کلی اتاق دیگه هم هست، برای همین می‌رم روی روی یه نیمکت دراز می‌کشم، ولی بعد یه نفر یونیفرم پوش می‌آد که صورتش دوستانه نیست واسه همین فرار می‌کنم.

نابابا با یه چیز فوق‌العاده می‌آد خونهٔ مجتمع مون، یه دوچرخه که اونها برای برانوین نگهش داشته بودن، ولی حالا چون من بزرگترم به من می‌رسه. روی پره‌های چرخش صورتک‌های براق داره. وقتی توی پارک سوارش می‌شم باید کلاه و ساق‌بند و مچ‌بند بپوشم، که اگه یه وقت افتادم طوری‌ام نشه، ولی نمی‌افتم، من تعادل دارم، نابابا می‌گه من طبیعی‌ام. سومین باری که می‌ریم، ماما می‌ذاره دیگه مچ بندها رو نپوشم و دو هفته بعد هم می‌گه چرخ‌های کناری رو باز کنم، چون دیگه لازم‌شون ندارم.

ماما یه کنسرت پیدا می‌کنه که توی یه پارک برگزار می‌شه، نه پارک نزدیک‌مون یه جایی که باید سوار اتوبوس شیم تا بهش برسیم. من خیلی اتوبوس سواری رو دوست دارم، از بالا به سرهای آدمهای توی خیابون نگاه می‌کنیم که هر کدوم موهای مختلفی دارن. توی کنسرت قانون اینه که آدم‌های آهنگ زن فقط باید سر و صدا کنن و ما اجازه نداریم هیچ صدایی بکنیم، به

جز آخر آهنگ‌ها که دست می‌زنیم.

مامان بزرگ به ماما می‌گه چرا اون من رو نمی‌بره باغ وحش، ولی اون می‌گه نمی‌تونه قفس‌ها رو تحمل کنه.
ما می‌ریم دو تا کلیسای مختلف. من اونی رو دوست دارم که پنجره‌های رنگی رنگی داره، ولی صدای ارگش خیلی بلنده. همین طور می‌ریم یه نمایش که توش بزرگترها لباس‌های عجیب پوشیده‌ان و ادای بچه‌ها رو در می‌آرن و همه نگاه‌شون می‌کنن. این توی یه پارک دیگه‌ست. من انگشت به دهن روی چمن‌ها نشسته‌ام تا یادم باشه باید ساکت بمونم. چند تا پری سر یه پسر کوچولو با هم دعوا می‌کنن، اونها یه عالمه کلمه‌هایی می‌گن که به هم چسبیده‌ست. بعضی وقت‌ها پری‌ها ناپدید می‌شن و آدم‌های سیاه‌پوش می‌آن چیزها رو جا به جا می‌کنن. من یواش در گوش ماما می‌گم: «مثل کاری که ما توی اتاق می‌کردیم،» اون خنده‌اش می‌گیره.

ولی بعد آدمهایی که کنارمون نشسته‌ان شروع می‌کنن به داد زدن، «درود بر اشباح،» و «درود بر تاتیانا،» من عصبانی می‌شم و می‌گم هیس، بعد واقعا سرشون داد می‌زنم و می‌گم ساکت باشن. ماما دستم رو می‌کشه و می‌بره طرف درخت‌ها و می‌گه به این می‌گن مشارکت تماشاگر، اشکالی نداره و یه مورد خاصه.

وقتی برمی‌گردیم خونهٔ مجتمع تامین اجتماعی‌مون، همهٔ چیزهایی که تا حالا امتحان کرده‌ایم رو می‌نویسیم، فهرست‌مون داره

طولانی‌تر می‌شه. بعد چیزهایی رو می‌نویسیم که شاید وقتی شجاع‌تر شدیم امتحان کنیم.

هواپیما سواری

دعوت کردن چند تا از دوست‌های قدیمی ماما برای شام

رانندگی

رفتن به قطب شمال

رفتن به مدرسه (من) و کالج (ماما)

پیدا کردن خونهٔ واقعی خودمون نه خونهٔ تامین اجتماعی

اختراع یه چیز

پیدا کردن دوستهای جدید

زندگی توی یه کشور دیگه به جز آمریکا

رفتن به خونهٔ بچه‌های دیگه برای بازی، مثل مسیح کودک و جان تعمید دهنده

رفتن به کلاس شنا

این که ماما شب‌ها بره برای رقص و من خونهٔ نابابا و مامان بزرگ روی تشک بادی بخوابم

پیدا کردن کار

رفتن به ماه

و مهمتر از همه گرفتن یه سگ به اسم لاکی

هر روز من آمادگی داشتن‌اش رو دارم، ولی ماما می‌گه فعلا نمی‌تونه، شاید وقتی شیش سالم بشه.

«اون وقت من روی کیکم شمع هم دارم؟»

«شیش تا، قسم می‌خورم.»

شب توی تخت‌مون، که تخت توی اتاق‌مون نیست، من لحاف رو می‌مالم، پفی‌تر از لحاف توی اتاق‌مونه. وقتی چهار سالم بود، چیزی در مورد دنیا نمی‌دونستم یا این که فکر می‌کردم فقط یه قصه است. بعد ماما بهم گفت که واقعیه و من فکر کردم همه چی رو می‌دونم. ولی حالا همه‌اش توی دنیام و راستش خیلی نمی‌دونم، همیشه گیجم.

«ماما؟»

«بله؟»

اون هنوز بوی همیشه‌اش رو داره، ولی دیگه سینه‌هاش نه، اونها دیگه فقط سینه هستن.

«بعضی وقتها آرزو نمی‌کنی که ای کاش فرار نکرده بودیم؟»

من هیچی نمی‌شنوم. بعد اون می‌گه: «نه، هیچ وقت این رو آرزو نمی‌کنم.»

* * *

«بر عکس شده، تمام اون سالها من آرزو می‌کردم تو جمع آدمها باشم، ولی حالا انگار خیلی رغبتی بهش ندارم.» ماما این رو به دکتر کلی می‌گه.

اون سرش رو تکون می‌ده، اونها قهوه‌های بخاردارشون رو سر می‌کشن. ماما حالا مثل بزرگترها قهوه می‌خوره تا بهش انرژی بده. من هنوز شیر می‌خورم، ولی بعضی وقت‌ها هم شیر کاکائو می‌خورم، مزهٔ شکلات می‌ده ولی من اجازه دارم که بخورمش. من روی زمین نشسته‌ام و با نورین پازل درست می‌کنم که خیلی سخته.

«بیشتر روزها... همین جک برام کفایت می‌کنه.»

«روح اجتماع خود را بر می‌گزیند... و بعد... در را می‌بندد.» این صدای شعر خوندن دکتر کلی‌ئه.

ماما سرش رو تکون می‌ده. «آره، ولی من اینجوری نبودم.»

«باید عوض شی تا از این حال نجات پیدا کنی.»

نورین سرش رو بالا می‌کنه. «یادت نره که تو به هر حال تغییر کرده‌ای. بیست سالت شده و بچه داری... در هر صورت دیگه اون

آدم سابق نیستی.»

ماما چیزی نمی‌گه و فقط قهوه‌اش رو می‌خوره.

* * *

یه روز من یه این فکر می‌افتم که پنجره‌ها باز می‌شن یا نه. پنجرهٔ حموم رو امتحان می‌کنم، دستگیره‌اش رو می‌چرخونم و شیشه‌اش رو هل می‌دم. از هوا ترسیده‌ام ولی سعی می‌کنم شُرسیده بشم، دولا می‌شم و دستم رو توش می‌برم توش. نصف‌ام بیرونه نصف تو، تقریبا هیجان انگیزه...

«جک!» ماما از پشت پیرهنم رو می‌کشه.

«آخ.»

«شیش طبقه‌ست، اگه بافتی تیکه بزرگت گوش‌ته.»

«نمی‌افتادم، همزمان بیرون و تو بودم.»

«همزمان خل و چل شده بودی.» این رو بهم می‌گه ولی یه خرده خنده روی لب‌هاشه.

دنبالش می‌رم توی آشپزخونه. اون داره تخم مرغ‌ها رو توی یه کاسه هم می‌زنه تا روی نون تست فرانسوی بماله. پوستهٔ تخم مرغ‌ها شکسته شده‌ان، می‌اندازیم‌شون توی سطل آشغال، بای بای. به این فکر می‌کنم که یعنی اونها دوباره نو می‌شن یا نه. «ما بعد از بهشت دوباره بر می‌گردیم؟» فکر کنم ماما صدام رو نشنیده. «دوباره بر می‌گردیم توی شکم؟»

«به این می‌گن تناسخ.» نون رو می‌بره. «بعضی آدم‌ها فکر می‌کنن ممکنه به شکل یه الاغ یا حلزون دوباره برگردیم به این دنیا.»

«نه، شکل آدم، یعنی بریم توی همون شکم‌ها. یعنی دوباره من توی تو رشد می‌کنم و...»

ماما شعله رو روشن می‌کنه. «سوالت چیه؟»

«می‌شه بازم جک صدام می‌کنی؟»

«باشه.»

«قول می‌دی؟»

«من همیشه جک صدات می‌کنم.»

فردا اول ماه می‌نه، این یعنی که تابستون داره از راه می‌رسه و قراره یه رژه باشه که شاید ما بریم ببینیم‌اش. من می‌پرسم: «روز اول می فقط توی دنیا هست؟» ما نشسته‌ایم روی مبل و داریم از توی کاسه‌هامون گرانولا می‌خوریم و مواظبیم که چکه نکنه. ماما می‌گه: «منظورت چیه؟»

«یعنی توی اتاقم روز اول می‌نه؟»

«آره، ولی کسی اونجا نیست که جشن بگیره.»

«ما می‌تونیم بریم اونجا.»

اون چنگالش رو می‌اندازه توی کاسه‌اش. «جک.»

«می‌تونیم؟»

«واقعا، واقعا دلت می‌خواد بری؟»

«آره.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«تو این بیرون رو دوست نداری؟»

«چرا، ولی نه همه‌اش رو.»

«خب، یعنی بیشتر چیزهاش رو دوست نداری؟» یعنی اتاق رو بیشتر دوست داشتی؟»

«بیشترتر.» من بقیهٔ گرانولام رو تموم می‌کنم و یه خرده از مال مامام که توی کاسه‌اش مونده می‌خورم. «می‌شه یه وقتی برگردیم

اونجا؟»

«برای زندگی نه.»

من سرم رو تکون می‌دم. «نه، همین جوری یه دقیقه برای دیدن.»

ماما دهنش رو می‌ذاره روی دستش. «من فکر نکنم بتونم از پس‌اش بر بیام.»

«چرا، چرا، می‌تونی.» صبر می‌کنم. «خطرناکه؟»

«نه، ولی فقط فکرش، مثل این می‌مونه که...»

اون نمی‌گه مثل چی. «من دستت رو می‌گیرم.»

ماما خیره نگاهم می‌کنه. «نظرت راجع به این که خودت تنهایی بری چیه؟»

«نه.»

«یعنی با یه نفر دیگه، مثلا نورین؟»

«نه.»

«مامان بزرگ چی؟»

«با تو.»

«من نمی‌تونم...»

بهش می‌گم: «من برای هر دومون انتخاب می‌کنم.»

اون بلند می‌شه، فکر کنم عصبانی شده. اون تلفن رو بر می‌داره و می‌ره توی **اتاق ماما** و با یکی حرف می‌زنه.

یه کم دیرتر همون صبح دربون زنگ می‌زنه و می‌گه یه ماشین پلیس اومده دنبال‌مون.

«تو هنوز هم افسر اوهی؟»

افسر اوه می‌گه: «معلومه. خیلی وقته ندیدمت.» یه قطره‌های خیلی ریز روی شیشهٔ ماشین پلیسه که فکر کنم بارون باشه. ماما داره انگشت شست‌اش رو می‌جوه، دستش رو از دهنش می‌کشم بیرون و می‌گم: «فکر بدیه.»

«آره.» اون این رو می‌گه دوباره شروع می‌کنه به جویدنش. «ای کاش اون مرده بود.» ماما تقریبا خیلی یواش این رو می‌گه.

می‌دونم کی رو می‌گه: «ولی بهشت نرفته بود.»

«نه، بیرون بهشت.»

«تق تق تق تق، تو رو راه نمی‌دیم.»

«آره.»

«ها ها.»

دو تا ماشین آتیش نشانی با آژیر از کنارمون رد می‌شن. «مامان بزرگ می‌گه بیشتر از اون هست.»

«چی؟»

«آدمهایی مثل اون، توی دنیا.»

ماما می‌گه: «آها.»

«راسته؟»

«آره، ولی نکتهٔ اصلی اینجاست که آدم‌های بیشتری هستن که اون وسط قرار می‌گیرن.»

«کجا؟»

ماما به بیرون شیشه خیره شده، ولی نمی‌دونم چی رو نگاه می‌کنه. «یه جایی بین خوبی و بدی، یعنی از هر کدوم یه تیکه‌هایی از هر دو رو دارن دارن.»

قطره‌های روی شیشه به هم می‌چسبن و یه رودخونهٔ کوچیک درست می‌کنن.

وقتی ماشین وامی‌ایسته، من می‌فهمم رسیده‌ایم چون افسر اوه می‌گه: «رسیدیم.» یادم نیست که ماما، شب فرار بزرگ‌مون، از کدوم خونه اومد بیرون، همهٔ خونه‌های اینجا گاراژ دارن. هیچ کدوم‌شون خیلی اسرار آمیز به نظر نمی‌آن. افسر اوه می‌گه: «باید چند تا چتر می‌آوردم.»

ماما می‌گه: «چیزی نیست، نم‌نم‌نه.» اون پیاده می‌شه و دستش رو به سمت من دراز می‌نه. من کمربندم رو باز نمی‌کنم. «رومون بارون می‌ریزه...»

«بیا تمومش کنیم جک، من دیگه این جا نمی‌آم‌ها.»

کمربند رو باز می‌کنم. سرم رو می‌ارم پایین و چشم‌هام رو نصفه بسته می‌کنم، ماما با خودش می‌بره‌تم. بارون می‌ریزه روم، صورتم، ژاکتم و دست‌هام داره یه خرده خیس می‌شه. درد نداره، ولی عجیبه.

وقتی به در اون خونه نزدیک می‌شیم، من می‌فهمم که خونهٔ نیک پیره‌ست، چون یه روبان زرد جلوش زده‌ان که روش نوشته **محل وقوع جرم، وارد نشوید**. یه تابلوی گنده هم هست که روش عکس یه گرگ وحشتناکه و روش نوشته **مراقب سگ باشید**. به ماما نشونش می‌دم ولی اون می‌گه: «الکیه.» آها، آره، همون سگ الکیه که وقتی ماما نوزده سالش بود، حالش بد شده بود.

یه پلیس مرد که من نمی‌شناسمش از تو در رو باز می‌کنه، ماما و افسر اوه زیر روبان زرد دولا می‌شن، من فقط باید یه خرده خودم رو کج کنم.

خونه کلی اتاق داره با وسایلی مثل صندلی‌های قلنبه و بزرگ رتین تلویزیونی که تا حالا دیده‌ام. ولی ما از توش رد می‌شیم، یه در دیگه اون پشت هست و بعد می‌رسیم به چمن‌ها. هنوز داره بارون می‌آد ولی من چشم‌هام رو باز می‌ذارم.

افسر اوه به ماما می‌گه: «یه دیوار پونزده فوتی، دور تا دور خونه کشیده. همسایه‌ها به هیچی مشکوک نشده‌ان. با خودشون گفته‌ان این یارو به خلوتش خیلی اهمیت می‌ده و از این حرفها.»

چند تا بوته روی زمین هست و گودال که دورش روبان‌های زرد چسبونده‌ان. من یاد یه چیزی می‌افتم. «ماما، این همونجاییه که...»

اون وامی‌ایسته و خیره نگاه می‌کنه. «فکر نکنم بتونم از پس‌اش بر بیام.»

ولی من می‌رم طرف گودال. یه چیزهای قهوه‌ای‌نی توی گل هست. «اونها کرم‌ان؟» این رو از افسر اوه می‌پرسم، قلبم داره می‌گه تالاپ تولوپ.

«نه، ریشه‌های درختن.»

«بچه‌هه کجاست؟»

ماما کنارم وایستاده، یه صدایی می‌کنه. افسر اوه می‌گه: «ما درش آوردیم.»

«من نمی‌خواستم اون دیگه اینجا باشه.» ماما این رو می‌گه، صداش خش‌دار و گرفته شده. اون گلوش رو صاف می‌کنه و از افسر اوه می‌پرسه: «از کجا فهمیدین کجا...؟»

«ما تجهیزات ردیابی خاک داریم.»

ماما به من می‌گه: «ما یه جای بهتر اون رو دفن می‌کنیم.»

«باغچهٔ مامان بزرگ؟»

«می‌دونی؟ می‌تونیم... می‌تونیم استخوون‌هاش رو تبدیل به خاکستر کنیم و بریزیم زیر تخت ننویی.»

«می‌تونه دوباره سبز شه و بعد خواهرم شه؟» ماما سرش رو تکون می‌ده. روی صورتش آب راه افتاده. روم بارون بیشتری نشسته، مثل دوش حموم نیست، آروم‌تره. ماما برگشته و به آلونک خاکستری گوشهٔ حیاط نگاه می‌کنه. می‌گه: «اوناهاش.»

«چی؟»

«اتاق.»

«نه.»

«همونه، جک، تو هیچ وقت از بیرون ندیدی‌اش.»

ما دنبال افسر اوه راه می‌افتیم، از روی یه روبان زرد دیگه رد می‌شیم. اون به ماما می‌گه: «ببینین دستگاه تهویه مطبوع رو توی اون بوته‌ها مخفی کرده، و در ورودی درست در پشت واقع شده، که هیچ جا بهش دید نداره.»

من یه چیز آهنی می‌بینم، فکر کنم آقای در باشه، یعنی بیرونش که هیچ وقت ندیده بودم، الآن نصفه بازه.

افسر اوه می‌گه: «من هم باهاتون بیام تو؟»

من فریاد می‌زم: «نه.»

«باشه.»

«فقط من و ماما.»

ولی ماما دست من ول کرده و دولا شده، داره یه صدای عجیبی از خودش در می‌آره. یه چیزهایی روی چمن و روی دهن اونه، استفراغه، از بوش معلومه. یعنی دوباره مسموم شده؟ «ماما، ماما.»

«من خوبم.» دهنش رو با دستمالی که افسر اوه بهش می‌ده پاک می‌کنه.

افسر اوه می‌گه: «دوست داری که...»

ماما می‌گه: «نه،» و دوباره دست من رو می‌گیره. «بیا بریم.» از در رد می‌شیم و همه چی اشتباهیه. اتاق کوچیکتر و خالی‌تر شده و بوی عجیبی می‌ده. کف زمین هم لخته چون قالیچه اینجا نیست، توی خونهٔ مجتمع تامین اجتماعی مون توی کمدمه. یاد رفته بود که همزمان نمی‌تونه اینجا هم باشه. تخت اینجاست، ولی هیچ ملافه‌ای یا لحاف روش نیست. صندلی ننوی هم اینجاست و میز و سینک و وان و کابینت که هیچ بشقاب و کارد و چنگالی روش نیست، و گنجه و تلویزیون و گوش‌های خرگوشی‌اش و خانم

قفسه که دیگه هیچی روش نیست، و صندلی‌هامون که روی هم گذاشتن‌شون، ولی همه‌شون با قبل فرق می‌کنن. هیچ‌کدوم چیزی به من نمی‌گن. یواش به ماما می‌گم: «فکر نکنم این باشه‌ها.»

«چرا همینه.»

صداهامون مثل صدای خودمون نیست. «آب رفته؟»

«نه، همیشه همین بود.»

پل معلق ماکارونی و عکس اختاپوس و شاهکارهای نقاشی و اسباب بازی‌ها و قلعه و هزارتو رفته‌ان. زیر میز رو نگاه می‌کنم، ولی هیچ تار عنکبوتی اون زیر نیست.

«تاریکتر شده.»

«خب، امروز بارونیه. می‌تونی چراغ رو روشن کنی.» ماما به لامپ اشاره می‌کنه. ولی من نمی‌خوام بهش دست بزنم. دقیق‌تر نگاه می‌کنم، می‌خوام یادم بیاد که قبلا چه طوری بود. کنار در اندازه‌های تولدم رو پیدا می‌کنم، جلوشون وامی‌ایستم و دستم رو می‌ذارم بالای سرم، قدم از پنج سیاه روی دیوار بلندتر شده. روی همه چی یه لایهٔ نازک تیره نشسته. می‌پرسم: «این خاک پوست مونه؟»

افسر اوه می‌گه: «پودر مخصوص انگشت نگاری‌نه.»

دولا می‌شم و زیر تخت دنبال مار تخم مرغی می‌گردم که اونجا چنبره زده و خوابه. نمی‌تونم زبونش رو ببینم، با احتیاط دستم رو می‌برم اون زیر تا بالاخره دستم به تیزی سوزنش می‌خوره.

پا می‌شم. «گلدون جاش کجا بود؟»

«به همین زودی یادت رفت؟ اینجا،» ماما این رو می‌گه و و با دستش می‌زنه روی گنجه و من یه دایره می‌بینم که پر رنگ‌تر از بقیهٔ جاهاشه. دور تخت رد مسیرمون هست. اون سوراخ کوچولو هم همونجاییه که زیر میز پاهامون رو می‌کشیدیم. فکر کنم این یه وقتی واقعا اتاق بوده. «ولی دیگه نیست.» این رو به ماما می‌گم.

«چی؟»

«دیگه این اتاق نیست.»

«این طور فکر می‌کنی؟» بو می‌کشه و ادامه می‌ده: «تازه قبلا بوش کهنه‌ترم بود. چون الآن دیگه در بازه.»

شاید همین باشه. «شاید چون در بازه، اینجا دیگه اتاق نیست.»

ماما یه لبخند کوچولو می‌زنه. «می‌خوای...؟» گلوش رو صاف می‌کنه. «دوست داری یه دقیقه در رو ببندیم؟»

«نه.»

«خب، من دیگه باید برم.»

من می‌رم طرف دیوارِ تخت و با یه انگشتم لمس‌اش می‌کنم، هیچی مثل چوب پنبه نمی‌شه.

«شب به خیر توی روز هم هست؟»

«ها؟»

«یعنی می‌شه توی روز بگیم شب به خیر؟»

«فکر کنم باید بگیم خداحافظ.»

«پس خداحافظ دیوار.» بعد این رو به سه تا دیوار دیگه هم می‌گم، بعد: «خداحافظ زمین.» تخت رو ناز می‌کنم: «خداحافظ تخت.» سرم رو می‌برم زیر تخت که بگم: «خداحافظ مارتخم‌مرغی.» توی کمد یواش می‌گم: «خداحافظ کمد.» توی تاریکی‌اش اون عکسم رو می‌بینم که ماما برای تولدم از من کشیده بود. خیلی کوچیک به نظر می‌آم. برای ماما دست تکون می‌دم و نقاشی رو نشونش می‌دم. بعد اونجای صورتش که اشک‌ها نشسته‌ان رو بوس می‌کنم، این همون مزه‌ایه که دریا داره. عکس خودم رو بر می‌دارم و می‌کنم زیر ژاکتم. ماما نزدیک درئه، می‌رم پیش‌اش. «بلندم می‌کنی؟»

«جک...»

«خواهش می‌کنم.»

«ماما می‌شینه روی پاهاش و من ازش بالا می‌رم.»

«بالاتر.»

اون زیر بغلم رو نگه می‌داره و می‌بره‌تم بالای بالای بالا و من می‌تونم به گوشهٔ سقف دست بزنم. می‌گم: «خداحافظ سقف.»

ماما فیییییش می‌آره‌تم پایین.

«خداحافظ اتاق.» با پنجرهٔ سقفی بای بای می‌کنم. به ماما می‌گم: «خداحافظی کن.»

«خداحافظ اتاق.» ماما این رو می‌گه، ولی بی‌صدا.

یه بار دیگه توش رو نگاه می‌کنم. شبیه دهانهٔ یه آتش‌فشانه، سوراخی که توش یه اتفاقی افتاده. بعد از در می‌ریم بیرون.

پایان

یادداشت‌ها

[←۱]

Nick Old

[← ۲]

Dora

[← ۳]

Boots

[← ۴]

Swiper

[←۵]

abuela

[←۶]

Foot

[۷]

Diamonds of Jack: که ترجمهٔ تحت اللفظی‌اش می‌شود جک الماس.

[۸]

نخ بازی دو نفره، که در آن دوسر یک نخ را می‌بندند و آن را از لای انگشت‌های هم رد می‌کنند و شکل‌های مختلف از آن می‌سازند.

[۹]

Ecoli

[۱۰]

Raja

[۱۱]

Ajeet

[۱۲]

Naisha

[←١٣]

Oh Officer

[←١٤]

Clay .Dr

[←١٥]

Pilar

[←١٦]

Kendrick .Dr

[←١٧]

Noreen

[←١٨]

Velcro

[←١٩]

Hugo

[←۲۰]

Garber .Mrs

[←۲۱]

contrial

[۲۲]

Deana

[۲۳]

Bronwyn

[۲۴]

faces of Book اشاره است به فیسبوک

[←۲۵]

Skype

[←۲۶]

Lopez .Dr

[←۲۷]

Yang

[←۲۸]

Catcher Dream: وسیلهٔ دست‌سازی که توسط سرخپوستان اجیبوایی، با شاخه‌های بید ساخته می‌شد و بالای گهواره‌های کودکان آویزان می‌شد؛ با این باور که خواب‌های بد را به دام می‌اندازند.

[←۲۹]

Lego

[←۳۰]

perseus

[←۳۱]

Hauser Kasper